



دوست نداشتنی

شری گامون

مترجم : ایدا

فصل اول

SETH

"واقعا رقت انگیزه". انگار واقعا یه بچه دبیرستانی بی دست و پام. نه یه مامور پلیس (MET)، که نفر اول کلاسش بوده. با این حال، الان پشت میزی که به طرز مضحکی بزرگتر از سایز معموله نشستم، یه خودکار بیک ارزون هم تو دستم در حال چرخشه و دارم برای شجاعت نداشتم تاسف میخورم.

"به خودت بیا سث و برو باهات صحبت کن."

خودکارو انداختم تو کشوی میزم و محکم بستمش.

فقط اینکه این عذاب خود خواسته ی من کمکی بهم نمیکرد. نمیتونستم انجامش بدم. این شجاعتو نداشتم که برم از "مگی براون" بخوام که باهام قرار بزاره تا بتونم خودمو نجات بدم.

در حالی که سرم پایین بود و به بوت های کابویم که پوسته پوسته شده بود و روی مشمع کف اتاق ترق ترق میکرد اخم کرده بودم، به سمت پنجره رفتم. کفشها انتخاب اول من نبود ولی مکان خوبی برای مخفی کردن اسلحه ام بودن. این طور نبود که بتونم با یه اسلحه بسته به کمرم تو دبیرستان این ور و اون ور برم.

خیلی خب. تمرکز کن. شاید باید کم کم سر صحبت رو باز کنم، البته اگه اون موقع صدام در بیاد.

در حالی که داشتم یه چند تا سناریوی غیر قابل قبول دیگرو هم بررسی میکردم، محیط بیروح و ملالت بار اطرافم رو هم از نظر میگذروندم.

یه دفتر دولتی قدیمی. به جز میز خیلی بزرگی که وسط اتاق قرار گرفته بود، کابینت های سرد، بی روح و زنگ زده یه گوشه قرار داشتن، با یه صندلی چرمی خاکستری که به حالت یه وری در مقابلش قرار داشت.

یه لپ تاپی عهد بوقی - که باورتون بشه یا نه، به رنگ خاکستری بود - بالای سمت راست میز قرار داشت که سروصدای زیادی از خودش تولید میکرد.

تنها نقطه ای از اتاق که رنگ روشن داشت قوطی پیسی ابی-قرمز نیمه خالی من بود که وسط میز گذاشته بودمش.

خوشبختانه کم پیش میومد تو اتاقم باشم. من با تیم سیار اجرایی در سرتاسر نیویورک کار میکردم. کار ما این بود که به طور اختصاصی به مقامات محلی کمک کنیم تا قاچاق مواد مخدر در مناطق شهری رو از بین ببریم.

در 5 ماه گذشته، یه ماموریت مخفی تو دبیرستان port fare داشتم و تظاهر میکردم که یکی از دانش آموزای اون دبیرستانم.

استفاده از هروئین تو پورت فر در حال افزایش بود، و تنها تو تابستان گذشته سه مورد مرگ بر اثر استفاده بیش

از حد مواد مخدر گزارش شده بود . قاچاقچی ها داشتن مواد قوی تری درست میکردن و در نتیجه اعتیاد اورتر و ارزون تر بودن . ماموریت من این بود که با بچه های محبوب و معروف دوست بشم ، بفهمم چه کسانی از مواد مخدر استفاده میکنن و از چه کسی اون مواد رو تهیه میکنن . و این بدین معنی بود که باید بیشتر زمان روزم رو با کاپیتان گروه رقص مدرسه و دوست هاش بگذرونم .

به واسطه ی ثروتم ، کاپیتان و دارودسته اش خیلی راحت منو تو گروهشون پذیرفتن . اون یه دختر چسبونک و بیخودی بود . همون اول فهمیدم که از هروئین استفاده نمیکنه ولی به بعضی از دوستاش شک داشتم .

به جز من سه نفر دیگه هم به صورت مخفی تو دبیرستان کار میکردن . یکی از مامورها با تیم های مختلف ورزشی کار میکرد ، یکی با مصرف کننده های شناخته شده مواد مخدر کار میکرد و آخری هم یه کارمند موقت بود که کارش این بود که به طور نامحسوس از دور نظاره گر باشه . متنفر بودم از اینکه دانش آموزا رو فریب بدم ، ولی قاچاقچی ها باید متوقف میشدن .

زندگی های زیادی در حال از دست رفتن بود . به خودم میگفتم که ما دنبال بچه های مصرف کننده نیستیم ، فقط تامین کننده مواد رو میخوایم و این جوری عذاب وجدانم رو کمتر میکردم .

این قضیه در حقیقت از زمستان سال پیش شروع شده بود . اون موقع من با کاپیتان تیمم _ بوکر گاتو _ تو یه ماموریتی نزدیک سیراکوز (در جزیره سیسیل) بودم . داشتیم یه قاچاقچی بی شرف و وجدانی رو دنبال میکردیم تا بفهمیم تامین کننده اش کیه .

روش اون قاچاقچی پست این بود که دور و بر مدارس راهنمایی محلی گشت میزد . اون مواد مخدر رو با شکلات و خوراکی های دیگه ترکیب میکرد و به بچه ها میداد تا بتونه اونا رو معتاد کنه . 9 بچه جونشون رو از دست دادن تا وقتی که اون بیشراف تو تیر اندازی کشته شد . اون روز یکی از مامورهای خودمون رو از دست دادیم . ماموری که زن و دو بچه داشت .

اثر انگشت و سابقه دندان پزشکی اون قاچاقچی مرده هیچ چیزی رو به ما نشون نداد . هویتش رو با خودش به گور برد و ما هم خیلی ساده به اسم جان دو John Doe دفنش کردیم .

بوکر حس میکرد که موقعیت شک برانگیزیه و بنابراین برای در امان ماندن تیم از تلافی و عمل متقابل ، پرونده این جنایت رو بست . ما هیچ وقت نفهمیدیم که تامین کننده اش چه کسی بود ، ولی تونستیم جلوی جریان پخش مواد رو بگیریم . هر چند که به طور موقتی بود . به نظر میاد همیشه یه ادم اشغالی منتظره تا شرایط مساعد بشه و جای اون ها رو پر کنه .

شایعه بود که راجستر محل جدید تامین کننده ی فراری ما شده بود . یعنی به طور دقیق تر منطقه پورت فر . شهر من .

از زمانی که برای این ماموریت تو دبیرستان داوطلب شدم ، با بچه ها بیشتر آشنا شده بودم . بیشترشون بچه های خوبی بودن ، یه تعداد کمی از اونا راهشون رو گم کرده بودن ولی در مجموع گروه خوبی بودن .

گرفتن اون پست فطرت رو ماموریت شخصی خودم میدونستم ، حتی اگه این آخرین کاری بود که انجام میدادم .

افکارم درباره مدرسه منو به سمت مشکل دیگه ام سوق داد . مگی . اون به ماموریت من تو دبیرستان نمیخورد

و من به ندرت ، در واقع هیچ وقت ، این جرات رو پیدا نکردم تا باهاش صحبت کنم . چند باری که تو راهرو مدرسه بهش برخورد ، زبونم به اندازه یه نهنگ کوچیک باد کرده ، و اساسا جلوی اکسیژن مورد نیاز مغزمو گرفته بود.

قبل اینکه دوباره خودمو داغون کنم ، در اتاقم باز شد . رهبر گروه و بهترین دوستم ، بوکر ، سلانه سلانه وارد شد . نه ، اون برام بیشتر از یه دوست بود ، درست مثل یه برادر . به یونیفرم کامل و مشکیش ، همراه تفنگش که تو جلد سلاح چرمیش به کمرش بسته بود خندیدم .

از یونیفرم پشمیمون متنفر بودم . خیلی خارش اور بود . خوشبختانه برای ماموریتی که برای من در نظر گرفته بودن جین و تیشرت نیاز بود ، البته همراه با بوتهام .

"چه خبر بوکر؟" وقتی پشت میزم نشست صدای صندلی چرمیم بلند شد .

"برای اون باند هروئین یه سرخ جدید پیدا کردیم . بهترینشون تا به الان "بوکر" انقدر محکم در رو پشت سرش بست که شیشه ها به لرزه افتادن . یه پوشه کاغذی باریک رو باز کرد ، سه تا عکس رو ازش کشید بیرون و اولی رو انداخت روی میزم .

گفت "این فلیکس هافمنه" به روی عکس چند بار ضربه زد . عکس مردی با موهای قرمز که سنی ازش گذشته بود و صورتی پر از جای آبله داشت . "اون یه تبهکار خرده پا است که سابقه خیلی زیادی داره و بیشترش مربوط به داد و ستد ماریجوانا میشه ، ولی به نظر هدف جدیدی پیدا کرده . هفته پیش اون رو تو پارک اپل گیت دیدن که با چند تا ادم جدید صحبت میکرد" .

"حس میزنم که ما این ادم های جدید رو نمیشناسیم ؟" حتی با نگاه کردن به عکس هم میفهمیدی که ادم چندش اوریه . مطمئنا ادمی نبود که من بخوام بدون هفت تیرم تو یه کوچه تاریک باهاش برخورد داشته باشم .

"نه . هرچند که تو خیابونا میگی که اونا یه رابط قوی دارن"

گوشه میز خاکستری رنگ نشست و ادامه داد "اون چاقو کشی هفته پیش تو پارک اپل گیت رو یادت میاد ؟"

سرم رو تکون دادم . کول دکتربه که برای این کیس انتخاب کردن . وقتی امروز صبح دختر مورد ضربت از کما درومد با من تماس گرفت و منم رفتم تا با اون مصاحبه کنم " .

فایل رو روی میز گذاشت و یه دفترچه یادداشت کوچک ابی رنگ از جیب روی سینه اش درآورد " اسم اون دختر میشل استرینگره که 18 سالشه . رفته بود توی پارک تا بتونه ماری جوانا پیدا کنه . ولی به جاش با دوستان جدیدمون برخورد کرده . اونا خودشون رو به اسم بیل و الن بهش معرفی کردن و سعی کردن راضیش کنن تا ازشون مقداری هروئین بگیره . اونم رد کرده ولی الن اصرار کرده که امتحانش کنه . الن به دختره گفته که فقط جنس خوب معرفی میکنه و اون ازش پشیمون نمیشه .

بعدم شروع کرده به قلدری برای دختره "وقتی داشت اینو میگفت چشمات تاریک تر شدن . اصلا تحمل مردایی که از زنا سواستفاده میکردن رو نداشت ، که همه جوهره قابل درکه . مخصوصا با تجربه ای که خود بوکر داشت." اما خانم استرینگر ما کمر بند سیاه درجه دو داره . یه چند تا ضربه ی خوب زده تا اینکه این یارو الن یه چاقوی دسته مرواریدی از شلوارش درآورده . بعدم دختره رو به درون ماشین خودشون هل داده"

تو جام خودمو راست کردم و یه تیکه کاغذ زرد از درون کمدم دراوردم و خودکارمو برداشتم " چه نوع ماشینی ؟"

بوکر چشم غره رفت و گفت " بژ"

دوباره تکیه دادم و خودکارمو پرت کردم روی میز " چقدر انتخابامونو محدود کرد"

بوکر گفت " البته اینم گفت که ماشینه چند تا جای زنگ زده داشت " و با عجله یه چیزی رو تو دفترچه یادداشتش نوشت . " خانم استرینگر توضیح داده که الن دست هاشو با طناب سیمی به هم بسته و الن از اینکه با چاقو زخمیش میکرده لذت میبرده . و بهش گفته که اگه دلش بخواد میتونه قبل کشتنش کاری کنه اون ساعت ها جیغ بزنه "

جلوی خودمو گرفتم که فحشی ندم و گفتم " واقعا خیلی ... دلربا به نظر میاد "

"بعد از اینکه کارش با دختره تموم شد ، لبه پیاده رو پرتش کرده و ولش کرده تا بمیره . یه پیرمردی که داشته سگش رو راه میبرده تقریبا بلافاصله پیداش کرده و به 911 زنگ زده . احتمالا تنها دلیل زنده موندشم همینه و این حقیقت که اون روز شیفت دکتر کول بوده .. فکر نمیکنم تحت هیچ شرایط دیگه ای زنده میموند. اون دکتر معجزه میکنه "

"اون یکی مرده چی شد ؟ بیل بود اسمش ؟"

"الن و چاقوی بزرگش بیشتر توجه دختره رو به خودشون جلب کرده بودن . البته اینم گفت که بیل زیاد از چاقو کشیدن الن خوشش نیومده . اون دو مرد شدیدا با هم بحثشون میشه ، ولی الن اصرار داشته که باید دختره رو تنبیه کنه چون بهش لگد زده . وقتی که الن تهدید کرده بیل رو هم با چاقو خط خطی میکنه ، کلا دعواشون تموم میشه ."

"تونست چیزی از ظاهر و قیافشون به ما بگه ؟"

"حدس میزد که الن تقریبا 180 باشه و بیل هم یه چند سانت کوتاه تر . هر دوشون پیراهن و شلوار مشکی تنشون بوده و الن یه بوت سیاه براق با زیپ های نقره ای پاش بوده"

"مطمئنا به مد روز نیستن . موها و رنگ چشم هاشون چی؟"

"هر دوشون موهاشونو به پشت بسته بودن و رنگشون بلوند تیره بوده . در مورد چشم هاشون هم ، خون گرفته یه نوع رنگ محسوب میشه ؟"

"پس مواد مصرف کرده بودن " غیر معمول نبود . معمولا مواد فروش های خرد خودشونم معتاد بودن . " چیز دیگه ای هم گفت ؟ "

"فقط اینکه الن تو گوش چپش یه گوشواره ی گرد نقره ای انداخته بوده " بوکر دفترچه یادداشتشو بست و دوباره گذاشت تو جیبش.

"به محض اینکه حالش بهتر شد ، حاضره با یه پلیس چهره نگار همکاری کنه ؟ "

خدا کنه این بتونه کمکی برای ما بشه .

"اره ، من اون نقاشی ها رو به سیستم میدم تا بین فایل ها بگردن و شاید بتونیم با یه نفر تطبیقش بدیم "

بوکر عکس بعدی رو گذاشت روی میز من " این خانم باربارا براون هستش . این عکس گواهینامه قدیمی ، تنها عکسیه که ازش داریم . هنوزم دارم میگردم تا بتونم یه عکس به روز تر پیدا کنم " یه جرعه از سودای من که گرم شده بود رو نوشید . یه تکهونی خورد . سودا رو کنار گذاشت و گفت " تا حالا اسم یخ رو شنیدی بچه ؟ " بدون اینکه بهش اهمیتی بدم به عکس نگاه کردم . چشم های ابی اون زن آشنا به نظر میومد بوکر گفت " یه جورایی منزوی به نظر میاد . هنوز حتی نمیدونیم این زنه چه دخالتی تو این ماجراها داره . ولی میدونیم که هافمن تو چند هفته ی گذشته تقریباً هر روز خونه ی این زنه بوده و دست خالی بیرون نیومده " "مواد ؟ " اطلاعات زیر عکس رو خوندم . نوشته بود که این عکس مربوط به 25 سالگی این خانوم هستش ولی با این حال خیلی بیشتر از سنش نشون میداد . ولی از اون جایی که عکسش خیلی کیفیت بالایی نداشت زیاد اعتنایی نکردم .

"باز هم جواب اینه که مطمئن نیستیم . بعضی روزا اون یه سبد پر از خواروبار میبرد و یه ساعت بعدش دست خالی برمیگشت . بعضی از روز ها هم فقط یه شیشه وودکا میبرد ولی موقع برگشت کیسه های خواروبار دفعه قبل همراهش بود . اولش میخواستیم بیاریمش اینجا تا ازش بازجویی کنیم ولی بعد اونو با الن و بیل توی پارک دیدیمش . الان امیدواریم که بتونه جای اونا رو به ما نشون بده . یه چیزی به من میگه اونا سر دسته هایی هستن که دنبالشون بودیم "

"از کجا مطمئنی که ارتباط بین باربارا براون و اون مرده ، مواد هستش ؟ هافمن میتونه دوست پسرش باشه " به بوکر شک نداشتم ، فقط دلم به حال این زن بیچاره میسوخت.

"به این دلیل " عکس بعدی رو از توی فایل درآورد و انداخت رو میزم " م___

"مگی " سریع از جام بلند شدم و عکس رو برداشتم " من میشناسمش . اون سال اخریه دبیرستان پورت فره . اون به این ماجرا چه ارتباطی داره ؟ اون دختره باربارا است ؟ " قبل از اینکه این سوال رو بپرسم جوابش رو میدونستم . چشم هاش . درست مثل مگی چشم های درد آمیزی داشت .

"بله . از نظر فیزیکی که مثل چوب خشک میمونه ، بچه . اون لاغره ، استخوان هاش زده بیرون و زیر چشم هاش گود افتاده . میتونه نشان دهنده بارز یه مصرف کننده ی هرویین باشه "

"درباره مگی اشتباه میکنی . اون خیلی باهوشه . نمراتش عالین و بیشتر روزها ساعت ناهارش رو تو کتابخونه میگذرونه . هیچ حرفی درباره ی اینکه مادرش مواد مصرف میکنه زده نشده ولی شنیدم که مادره کمی مشروب میخوره . " کمی اغراق کردم . شنیدم که زک فینکل ، دوست پسر سابق مگی ، به دوستاش میگفت که مادر مگی دائم الخمره و خیلی زیاد مینوشه .

"شاید دارم اشتباه میکنم ، ولی بچه جون ، یه نگاه به این عکس بنداز . این دختره یه مشکلی داره "

بدون اینکه حواسم باشه انگشت شستم رو روی گونه ی مگی کشیدم تا اینکه یادم افتاد بوکر داره نگاه میکنه .

سودای گرم رو برداشتم و یه جرعه نوشیدم . اه . نیش بوکر تا بناگوشش باز بود و

"خوب پس ، چشمتو گرفته ؟ "

"نه ... من ... خوب ، اون خوبه.. در حقیقت ، اون تا هفته ی پیش با یه پسر نفرت انگیز دوست بود و اون

پسره غر میزد که چرا این دختره ادای ادم خوبا رو درمیاره و باهاش ماریجوانا نمیکشه . از قرار معلوم ، این دلیلی بوده که با هم بهم زدن . واقعا شک دارم که اون هرویین بکشه " قبل از انکه بتونه چیزی بگه سریع اضافه کردم " کوکائین هم همینطور "

"وقتی باهاش صحبت کردی غیر عادی به نظر نمیومد ؟ "

گloom رو صاف کردم " تا حالا باهاش حرف نزدم " نگاهمو انداختم پایین . نمیخوام چهره ی مضطربم رو ببینه .

"مضطربت میکنه ، نه ؟ باید عشق باشه . عشق بچه گانه و زودرس "

"خفه شو بوکر "

"بچه جون ، جلوت یه ادم حرفه ای وایستاده . دوست ناشی من ، این کاریه که باید انجام بدی. دور و برش جک میگی ، یه کم سر به سرش میذاری ، یعنی کاری میکنی بخنده . کاری میکنی که اون باشه که احساس اضطراب میکنه . این جوری دوست من ، قلب یه دختر و میبری "

"اینو ادمی میگه که یه ساله قرار هم نداشته "

"چون خودم نخواستم "

"اره ، تو راست میگی " خندیدم " ببین ، به نظر دختره خوبی میداد . همین . خیلی بدم میاد فکر کنم اونم تو ماجراها دخالتی داشته باشه " دوباره شروع کردم به چرخوندن خودکارم روی میز . امیدوارم بدم دروغم خیلی تابلو نباشه .

"فکر کنم بهتره نقش بازی کنی . چون مگی رو هم به ماموریتت اضافه میکنم . یه کم از بچه هایی که الان داری روشن کار میکنی بکش کنار و بیشتر انرژی رو روی خانم براون بزار . اونو دوست صمیمی و جدید خودت بکن. یه اتفاقی داره تو خونه ی اون دختر رخ میده و فقط زمان به ما میگه اون دخالتی تو این ماجرا داره یا نه "

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و نالیدم . بوکر خندید . " کاملاً بهت اطمینان دارم " عکس رو به درون پوشه برگردوند و پوشه رو گذاشت روی میز . " مطمئناً خیلی لاغره . فکر میکنی سوتغذیه داره ؟ "

"نمیدونم . شاید "

"ازش بخواه باهات بیاد برون . دختره یه جوریه که انگار به یه وعده ی غذایی نیاز داره .. شایدم سه تا . در این حین بازوش رو هم چک کن که جای تزریق نداشته باشه "

"اون وقت چه جوری قراره اینکارو کنم؟ برم بگم، هی مگی ، دوست داری بریم برگردیم بخوریم ؟ اوه ، راستی ، ناراحت نمیشی اگه نگاه بندازم ببینم جای سوزن رو بازوت هست یا نه ؟ "

"مطمئنم یه راهی پیدا میکنی " بلند شد و به سمت در رفت. بعد خیلی جدی گفت " یه چیز دیگه بچه ، خیلی احتیاط کن . اون دختر 17 سالشه . یعنی نابالغ محسوب میشه (باهاش رابطه داشته باشی میندازنت زندان) "

"خودکارمو پرت کردم سمتش ، که با فاصله ی یه اینچی از بغل سرش رد شد . خندیدم و سریع از در رفت بیرون .

خودمو ول دادم رو صندلیم . یه حس خیلی بدی داشتم .

مگی نمیتونست معتاد باشه ، میتونست ؟

با اعصاب خوردی دستی به روی صورتم کشیدم و به چهره ی دختر زیبای درون عکس که که چشم های ابی

غمناکی داشت نگاه کردم و دعا کردم که همکارو دوست قدیمی من اشتباه کرده باشه .

هرچند ، اون به ندرت اشتباه میکرد.

فصل 2

MAGGIE

"واقعا رقت انگیزه " ناراحت کننده است که با اینکه دوبار موهامو شونه کردم ولی بازم فایده نداشت . تارهای قهوه ای کدررنگی که بی روح تا وسط کمرم میرسید . البته ، اصولا موها مرده ان ولی مال من مرده تر از بقیه به نظر میومد . شانه رو با احتیاط لبه سینک سبز رنگ گذاشتم. حمام انقدر کوچک بود که جایی برای پیشخوان نداشت برای همین سینک قدیمی باید کار روشویی و پیشخوان رو با هم انجام میداد . از تصویرم توی اینه ی بالای سینک پرسیدم " متعجبم که ایا روزی میاد که هیلاری هم موهاش بد وایسته . احتمالا نه "

هیلاری رهبر گروه تشویق کننده ی دبیرستان من ، پورت فر ، بود و مورد پسند همه ی پسرا. حالا هر چی. من دختر زشتی نبودم . یه جورایی چشم هام قشنگه . با تشکر از روز های بیشماری که بیدار موندم تا درس بخونم ، دور چشم هام سایه های بزرگی افتاده بود ، ولی بازم یه جورایی رنگ ابیشون قشنگ بود. دماغم خوب بود . صاف و کوچک ، البته نوک دماغم یه کم زیادی سر بالا بود . این هفته پوستم هم خوب بود . به امید اینکه یه کم موهام بهتر وایستاده ، دستی به درون موهام کشیدم . نخیر. دستهام رو گذاشتم لبه ی سینک . یادم رفت شونه رو گذاشته بودم اون لبه و دستم خورد بهش و افتاد تو دستشویی صورتی رنگمون . یه روز عالی دیگه تو زندگی خسته کننده و تیره ی من .

شونه رو دراوردم و روش وایتکس ریختم و گذاشتم تو سینک بمونه تا ضدعفونی شه . به دور موهای مرده ام یه کش بستم و رفتم اتاقم . درز پستی تنها کت زمستونی که داشتم درست قبل از کریسمس پاره شده بود و الان مجبور بودم چند تا لباس رو هم بپوشم تا سردم نشه .

یه تاپ و دو تا تیشرت رو هم پوشیدم و سویییت شرت بژ رو هم از روی تخت برداشتم و رفتم اشپزخونه تا یه چیزی برای ناهار بردارم .

نامه هایی که روی میز لق اشپزخونه بود رو برداشتم و در حالی که کنار سطل اشغال وایستاده بودم ، یه نگاهی بهشون انداختم .

"هوم ، نامه های به دردنخور"

یکیشون به نام من بود "مگی براون، شما ممکنه برنده ی یک میلیون دلاری ما باشید.
"چه خوب ، دردسرهام تموم شدن " نامه رو تو سطل اشغال نارنجی مخروبه انداختم . کره بادام زمینی و اخرین نان توی کمد رو برداشتم . نامه ی بعدی برای مادرم بود .

باربارا براون ، شما به کلوپ مشروب ماه دعوت شده اید . با این شماره تماس بگیرید 1-800-
"اوه ، حتما . دقیقا همون چیزیه که مادرم نیاز داره " دعوت نامه رو پاره پوره کردم و انداختم کنار تبلیغ یک میلیون دلاری. تنها نامه ی باقیمانده مربوط به قبض عقب افتاده ی برق بود .

"لعنت" نامه رو کنار ظرف خشک کن درب و داغون گذاشتم تا یادم باشه بعد از مدرسه به چک براش بنویسم .
با یه تکه نون باقیمانده ، یه ساندویچ درست کردم که نصفش رو برای مادرم گذاشتم .
اون بیشتر از همه به غذا نیازداره. کیفم رو برداشتم و به سمت بدن اسکلت مانندش که روی راحتی دراز کشیده بود رفتم . دیشب به جای شام فقط یه بطری وودکا نوشیده بود. تار موی خاکستری رنگ رو از روی صورت چروک افتاده اش کنار زدم. هیچ کس نمیتونست سن واقعیش رو حدس بزنه . اون فقط 34 سالش بود . گونه اش رو بوسیدم . کاری که هیچ وقت موقع بیداریش انجام نمیدادم .

"دوس ... خداحافظ مامان " میخوامم بهش بگم دوش دارم ، ولی اون هیچ وقت خونه امنی برامون درست نکرده بود تا بتونیم احساساتمون رو بیان کنیم . و با این وجود که خواب بود ، باز نمیتونستم چیزی بگم.
از بچگی یاد گرفته بودم که احساساتمو درون خودم دفن کنم، و به خودم یاد داده بودم که هیچ وقت جلوی مادرم گریه نکنم . تحمل اینکه با نشون دادن احساسات واقعی منو تحقیر و مسخره کنه رو نداشتم . یاد زمانی افتادم که فقط هفت سالم بود. روی توده ای از سیب های کرم زده و در حال فساد افتاده بودم و از درد جیغ میزدیم . مادرم کنارم بود .

"خفه شو . داری ابروی منو میبری" بازوی ضرب دیده ام رو گرفت و بلندم کرد و کشیدم سمت خونه . " گریه نکن و برو بخواب "
یادمه که اشک هامو از روی گونه هام پاک میکردم و به زور سعی میکردم تا گریه نکنم " بازوم درد میکنه .
خیلی زیاد "

"خوبه . شاید این جوری یاد بگیری احتیاط کنی. بچه نق نقو "
دو روز بعد ، پرستار مدرسه ، بازوی بادکرده و از شکل افتاده منو زنگ تفریح دید و حدود دو ساعتی سعی کرد با مادرم تماس بگیره . ولی اون جواب نداد. به جاش همسایه ای که اسمش توی کارت مواقع اورژانسم نوشته شده بود منو برد بیمارستان. معلوم شد که دستم از دوجا شکسته . و دلیلی که مادرم تلفن رو جواب نداده بود؟ از شام مشروبیش غش کرده بود . روز بعد از طرف خدمات اجتماعی اومدن در خونمون . ولی اون موقع اون حالش سر جاش اومده بود و تونسته بود دروغ بگه تا به دردسر نیوفته . ولی بعد از اینکه اونا رفتن عصبانیتشو سر من خالی کرد.

"اگه یه بار دیگه از این خودشیرین بازی از خودت دریاری ، سریع میندازمت یتیم خونه تا دیگه مایه دردسر

من نباشی "

از اون روز به بعد ، همه اشکم هام رو بالشم ریخته شدن.

برگشتم و به نگاه کلی دیگه به خونه انداختم تا مبدا چیزی دور و بر باشه که اون اتفاقی بهش بخوره و به خودش آسیب برسونه. خیلی اروم ، در تریلر (تو تریلر زندگی میکنن) ابی و درب و داغونمون رو بستم. سوویت شرت قدیمی و کهنه خودم رو محکم تر دور خودم گرفتم تا باد سرد و سوزناک کمتر اذیتم کنه . " اوووه "

با وجود زیبایی نیویورک تو زمستون ، دوست داشتم هر چه زودتر بهار بشه .مدرسه نزدیک بود و اگه اهسته میدویدم 12 دقیقه بیشتر طول نمیکشید . و اغلب در طول زمستون میدویدم . اولین روز مدرسه بعد از تعطیلات کریسمس بود و دوست داشتم سریع به کارام برسم .

وقتی به پارک نزدیک خونمون رسیدم ، به لکسوس اسپرت قرمز رنگ کنارم نگه داشت. قلبم به لحظه وایستاد . من این ماشین و صاحب خیلی جذابش رو میشناختم. سٹ پرسکات. ماشین زیبا. موهای زیبا. ... جدا چه چیزش زیبا نبود ؟ حتی به جوری بود که باعث میشد بوت های کابویی و ناهنجاری که همیشه پاش بود باحال به نظر بیان. تابستان سال گذشته از به دبیرستان خصوصی به دبیرستان ما منتقل شده بود و من بدجور ازش خوشم اومده بود . من و همه ی دخترای مدرسه . میدونستم هیچ جوره به من نمیخوره ولی خوب رویا پردازی که عیب نداشت . شنیده بودم چون پدر و مادرش مردن تنها زندگی میکنه. تحصین برانگیز بود که به مرد 18 ساله بتونه تنها زندگی کنه .

"میخوای برسونت؟ " به لبخندی زد که ادم براش میمرد . همون موقع باد به درون موهای بلند قهوه ایش که تا روی شونه اش میرسید پیچید و موهای ابریشمیش رو به روی صورتش ریخت . با خنده موهایش رو پشت گوشش زد . چشم های سبزش میدرخشیدن .

اره . بدجور جذاب بود .

به لحظه قیافه ی هیلاری رو تصور کردم که منو تو ماشین سٹ ببینه . ارزشمنده . خیلی زود از رویام بیرون اومدم " نه . ممنون "

حتی نمیتونستم به این موضوع فکر کنم که بخوام با آقای قدبلند و زیبا صحبت کنم . حتی برای 5 دقیقه . ترجیح میدادم پیاده برم . نفسش رو جوری داد بیرون که انگار تا اون موقع نگهش داشته بود و از اون جا رفت . مدت زمان کوتاهی طول کشید تا به مدرسه برسم و از پارکینگ مدرسه عبور کنم . همون موقع دوست پسر قبلم ، زک فینکل ، با ماشین قراضه اش اومد . سریع نگاهمو انداختم پایین . بوق زد ، یا بهتر بگم با بوقش بازی کرد تا بتونه به جای پارک پیدا کنه و تمام مدت موهای سیخ سیخی بلوندش رو درست میکرد . به اهنگ احمقانه گذاشته بود و قبل ازاینکه دنده عوض کنه به گاز داد . به دلیلی که برای خودمم ناشناخته است براش دست تکون دادم . سعی داشتم پوزخند نزدم .

خندید و با چشم های خاکستری بیروحش به چشمک زد . مریض . بعد از دوماه قرار گذاشتن به هم زدیم . اون اصرار داشت که با هم بخوابیم. منم اصرار داشتم که این کارو نکنیم . من بردم .

در حالی که داشتم از آخرین ردیف ماشین ها رد میشدم ، به مینی کوپر زرد رنگ تقریباً نزدیک بود زیرم کنه .

راننده اش کسی نبود جز هیلاری جفرز . رهبر تشویق کننده ها . زیبا . از همه لحاظ کامل . موهای عالی . پوست عالی . لباس عالی و پام پام (اون زرق برقی دست تشویق کننده ها) . حتی نگاهم نکرد . جای تعجب نداشت .

خیلی به ندرت میشد که وجودم رو به یاد بیاره . برای من که خوب بود . طبیعتاً زک از اون خوشش میومد ولی هیلاری دنبال ست بود _ و کی میتونست اونو مقصر بدونه _ با این حال ، شک نداشتم که یه روزی زک اونو به دست میاورد . بس که ادم موزی بود . خانواده زک تو انجمن قدرتمند بودن و در نتیجه اونا فقط با ادمای درست رفت و امد میکردن . با وجود اینکه هیلاری از ست خوشش میومد ، ولی دنبال پول و قدرت هم بود . زک هم کاملاً بهش میومد . از در باشگاه وارد ساختمان اصلی شدم و مستقیم به سمت کمد رفتم . سر راه به کارن مایز برخورددم . اونم یه تشویق کننده ی بلند و خوشگل بود . ولی کارن برعکس هیلاری دختر خوبی بود . تو پلیور بلند قرمز و لگ های مشکیش خیلی جذاب به نظر میومد .

"سلام مگی . کریسمس خوبی داشتی ؟" لبخندش درخشان و زیبا بود .

"بله . مال تو چطور بود ؟"

"عالی . من و خانموادم برای یه هفته رفتیم اوتاه تا اسکی کنیم . خیلی باحاله . تا حالا رفتی اونجا ؟"

"نه " هیچ وقت هم اسکی نکرده بودم . بعد از اینکه یه کم با قفل کمدم ور رفتم ، درش رو باز کردم و کتاب های اضافیم رو گذاشتم داخلش .

کارن با احتیاط پام پامش رو گذاشت تو کمد من و در رو اروم بست . کمد خودش پر از متعلقات تشویق گری بود و دیگه جایی نداشت . بهش اجازه دادم که پام پامش رو بزاره تو کمد من .

"ممنونم که میزاری از کمدت استفاده کنم . میدونم احمقانه است برای پام پامم نگران باشم ولی خوب بعضی دخترها اگه خودشون باحال نباشن ادمای زننده ای میشن."

بدون شک منظورش هیلاری بود " کادوی باحالی برای کریسمس از کسی گرفتی یا نه ؟"

"اوه ، میدونی ، کادو هام مثل همیشه تکراری بودن " یعنی هیچی نگرفتم .

"اره ولی خوب اون کریسمس های تکراری و خسته کننده از همه بهترن ، این طور فکر نمیکنی ؟ " صداشو

آورد پایین و ادامه داد " میدونی چیه ؟ خانم کانر تو تعطیلات به من ایمیل زد . من نمره ی B گرفتم "

زمان های ناهار بهش کمک میکردم تا ادبیات انگلیسی رو یاد بگیره . اون همش D میگرفت و برای همین اگه

نمره هاش بالاتر از C نمیشد ممکن بود از تیم تشویق کننده ها بیرونش کنن . "عالیه"

"ممنون از کمکت . دیگه شمارش تعداد ناهار هایی که به خاطر کمک به من از دست دادی ، از دستم در رفته

."

اونقدر هم زیاد نبود . این طور نبود که من روزهای زیادی با خودم ناهار میبرددم .

"هی ، من یه دونات اضافی دارم . میخوایش ؟" بسته ی دونات رو جلوم تکیون داد " اون ناهار هایی که از دست

دادی رو جبران نمیکنه ولی برای شروع خوبه "

"مطمئن؟" با وجود اینکه خیلی گرسنه بودم سعی کردم خیلی عادی صحبت کنم
"صددرد" دونات رو داد دستم " بعدا میبینمت "

"ممنون " با اشتیاق دونات رو چپوندم تو دهنم . مزه اش عالی بود . البته با توجه به میزان گرسنگی من ، مقوا هم خوشمزه به نظر میومد . بعد از اینکه انگشت هامو هم لیس زدم ، به سمت اولین کلاس راه افتادم . کلاس اسطوره شناسی مدرن .

دبیرستان پورت فر ، هر کلاسش 90 دقیقه ای بود . هر روز کلاس هامون متفاوت بود . که برای من این جوری عالی بود . چون از ریاضی متنفر بودم .

از طرف دیگه ، اگه یه معلم بی حال هم داشته باشی که خسته کننده تر هم میشد .

معلم کلاس اسطوره شناسی ، دکتر بور ، هم ادم کسل کننده ای بود. علاوه بر این ادم عجیب غریبی هم بود . یه ادم خود جازن و همیشه مخالف که لاغر بود و ریش خاکستری رنگ داشت . که هم رنگ موهایی بود که با یه کش پشت سرش میبست . پیراهن بدون یقه میپوشید و چون مدرسه کراوات انداختن رو برای معلم های مرد اجباری کرده بود ، یه کراوات هم دور گردنش مینداخت. بدون اینکه گره بزنه . هر روز هم صندل میپوشید. هیچ چیزی ، نه بارون ، نه برف و بوران نمیتونست جلوی صندل پوشیدن مسخره اشو بگیره . اگه همه ی اینها بد نبود ، همیشه یه بوی خیلی عجیبی هم میداد . تمام سعی ام رو میکردم که زیاد نزدیکش نشم . پنج شش تا خودشیرین داشت که همیشه جلوی میزش بودن و با دقت به حرفاش گوش میکردن ، بقیه ی کلاس هم تمام تلاشتون رو میکردن تا خوابشون نبره .

جای مورد علاقم اخر کلاس سمت راست بود که میتونستم بدون اینکه کسی متوجهم بشه اون جا بشینم . قبل از اینکه کلاس شروع بشه ، سر میز همیشگیم نشستم و یادداشت هام رو نگاه کردم و و بالاافاصله تو یادداشت هام غرق شدم . جوری که اصلا متوجه نشدم کسی کنارم نشسته .

"دوباره سلام " بلافاصله صدای بم و گرم صاحب صدا رو شناختم و به چشم های زیبای سث نگاه کردم . یه پراهن استین بلند با نوار های زرد تنش بود و شلوار جین قدیمی لویز .

یه نگاه به دور و برم کردم که ببینم با کی داره صحبت میکنه . فهمیدم هیچ کسی اطراف من نیست .

"سلام؟" نمیخواستم به حالت سوالی جوابشو بدم . یه کم قرمز شدم .

"مگی براون ، درسته؟" با احتیاط سر تکون دادم " کجا زندگی میکنی؟ "

برای چی میخواست بدونه ؟ " چرا؟ " کمی بی ادبانه گفتم. قصد بی ادبی نداشتم. شاید فقط باید سر تکون بدم . دستم به سمت تارهای مو هام رفت . وقتی دلهره میگرفتم با مو هام بازی میکردم . سریع جلوی خودمو گرفتم و دستمو انداختم .

"امروز دیدم که داشتی پیاده تا مدرسه میومدی . هوا خیلی سرده . میخوای صبح ها برسونت ؟ خونم بالایی ایوی ساینر کله ، تو هم نزدیک اونجا زندگی میکنی؟ "

البته که ادمی مثل سث تو پولدارترین منطقه ی شهر زندگی میکرد .

"ببخشید ولی ما خونمون خارج از خیابونه اصلی و نزدیک پارک اپل گیت هست . به هر حال ازت ممنون "

دستشو آورد جلو و به تار موم رو گذاشت پشت گوشت . و انگشت های گرمش رو به روی چونه ی سرد من کشید . به خودم لرزیدم .

با لبخند گفت " زیاد از راه من دور نیست . اگه دوست داشته باشی ، میتونم پیام دنبالت" اولین غریضه ام این بود که بدونم چرا اینقدر مهربون شده . چی میخواست ؟ درسته . دور و بر مدرسه دیده بودمش ولی اصلا با هم برخوردی نداشتیم چه برسه به اینکه حرف هم زده باشیم . " میخوام برای مسابقات دو و میدانی فصل بهار آماده بشم " با بیشر می دروغ گفتم . " به هر حال ممنونم " به نظر اومد که میخواد اصرار کنه ولی یهو هیلاری از ناکجاآباد سر درآورد و دستشو دور گردن سث انداخت .

یه دامن مینی صورتی پوشیده بود با بلوز سفید . برام جای تعجب بود که چه طور سردش نمیشد . هیلاری با لبخند گفت " سلام خوشگله " سث برگشت و بلند شد . یه لحظه تعجب کردم نکنه منم مثل هیلاری هیپنوتیزم شدم .

"میشه تو تکالیف اسطوره شناسی به من کمک کنی؟ پسر شیطون ، دیشب قرار بود بهم زنگ بزنی . سعی داری ازم دوری کنی؟" به حالت اخم لب پایینشو بیرون داد و دستشو دور کمر سث انداخت .

"ببخشید هیلاری. سرم شلوغ بود و یادم رفت "

"اگه بیای و قبل از اینکه کلاس شروع بشه بهم کمک کنی ، میبخشمت " بازم براش لب و لوجه اشو جمع کرد و برگشت از کلاس بره بیرون . سث هم عین توله سگ کتک خورده دنبالش راه افتاد . ولی قبلش یه نگاهی به سمت من انداخت و زیر لبی گفت " بعدا صحبت میکنیم"

عجیب بود .حتی نمیدونستم اسم منو میدونه . ظاهرا ، هیلاری بدجور قلابشو انداخته بود . اون سوت میزد و سث میپريد . نمیدونم ایا روزی هم میاد که یه پسری هم به من این جوری توجه کنه . زیر لب گفتم " شاید اگه هیکلم مثل هیلاری بود "

در حقیقت بعد از جدا شدن از زک ، داشتم از تنها بودنم لذت میبردم . دیگه کسی نبود که بهم بگه کاری که دوست ندارم رو انجام بدم یا بالعکس .

اون زمان که قرار میداشتیم ، زک دائما میخواست منو مجبور کنه که الکل مصرف کنم . نه ممنون. زندگی کردن با یه ادم معتاد به الکل بهم یاد داد که کلا ازش دوری کنم . همچنین سعی میکرد کاری کنه ماریجوانا بکشم . که به نظر من فرقی با الکل نداره که حتی مخرب تر هم هست .

هرچند بیشتر از همه دوست داشت منو وادار کنه باهاش س.ک.س داشته باشم . هاها . عمرا . از وقتی جدا شدیم ، سعی داشتم به یاد بیارم اصلا به چه دلیلی باهاش دوست شدم .

فکر کنم دلش تنهایی بود . ولی حالا که ازاد شده بودم ، تنهایی اونقدر هم بد نبود . مستقل بودم و داشتم ازش لذت میبردم . به خودم قول دادم دیگه با پسری که منو خفت میکنه دوست نشم . من زنی بودم که برای خوشحالیش نیازی به یه مرد نداشت .

دکتر بور یه ریز وزوز میکرد و به نظر میومد کلاس قرار نیست تموم شه . برای اینکه یه کم خودمو از این

عذاب خلاص کنم ، برنامه ی کلاس های جدیدم رو دراوردم و تغییرات لازم رو اعمال کردم . همه چیز تقریباً مثل نیم سال گذشته بود . به جز اینکه به ساعت چهارم یه کلاس آشپزی هم اضافه کرده بودم و باید کلاس اجتماع بزرگ رو مینداختم ساعت دوم .

کلاس اجتماع بزرگ ، کلاس مورد علاقه ی من بود . دانش آموزای دبیرستان رو میبردن به هانتر هیلز ، مدرسه ی راهنمایی محلی اونجا و به مدت یک ساعت تو فعالیت های مختلف به معلم ها کمک میکردن . من با دانش آموزان دارای مشکلات احساسی کار میکردم . بیشتر از نصف دانش آموزان اون کلاس یتیم بودن و با این سن کمشون تجربه های وحشتناکی داشتن . اون کلاس، روز منو میساخت . یعنی بهتر بگم زندگی منو میساخت اون جا بیشتر از هر جای دیگه ای احساس زنده بودن میکردم .

با علاقه ی تمام ، جنبه ای از خودم رو به اون دانش آموزا نشون میدادم که به هیچ کس دیگه نشون نمیدادمش . رهایی بخش بود . و در حقیقت ، بیشتر از این که من برای اونا کاری انجام بدن ، اونا برای من انجام میدادن . زنگ خورد و منو از رویاپردازیم درآورد . از اون جا که حتما باید با ماشین های خودمون میرفتیم اونجا، سریع به سمت کلاس اجتماع بزرگ رفتم تا ببینم من قراره سوار ماشین چه کسی بشم .

ملودی وینمایر گفت " هی ، مگی ، تعطیلات کریسمس چطور بود ؟ " ما از سال سوم همو میشناختیم ولی زیاد با هم ارتباطی نداشتیم . قدش کوتاه بود . شاید 155 و یک عالم موی فر کوتاه داشت .

همیشه صورتش قرمز بود ، انگار که همین الان تو دو ماراتون شرکت کرده . همچنین یه بازیکن حرفه ای چوگان بود .

"اخبار جدید رو شنیدی ؟ "

ملودی دکترای خبرچینی داشت . و واقعا همه چیز رو درباره همه کس میدونست . " مارک و دبی از هم جدا شدن "

خبر دست اولی بود . اونا از پایه دهم با هم بودن و همه فکر میکردن بعد دبیرستان با هم ازدواج میکنن . " دبی و خانوادش برای تعطیلات کریسمس با کشتی به تفریح رفتن و اون با یه پسر مکزیکی آشنا شده . اونا نامزد کردن "

"نه بابا "

"دبی خودش به من گفت . پدر و مادرش خیلی عصبانی هستن " صورتش داشت از هیجان این خبر میدرخشید . باعث شد یه کم احساس ناخوشایندی داشته باشم .

"مارک چیکار میکنه ؟" از مارک خوشم میومد . پسر خوبی بود . باید برآش سخت بوده باشه .

با لبخند بزرگی گفت " خوب، اون امروز نیومده مدرسه "

میخواستم موضوع رو عوض کنم که هیلاری سریع از کنارم رد شد . سب داشت جلوی ما راه میرفت و مطمئناً میخواست بهش برسه .

ملودی با اخم گفت " اونا هنوزم با هم دوستن ؟ "

هیلاری به سث رسید و بازو شو به دور بازوی اون انداخت . موهای بلند بلوندش رو تگون داد و توجه همه ی مردهایی که تو 100 متری بودن به خودش جلب کرد .

مجبور بودم سرمو ببرم عقب تا موهاش به من نخوره . اخم ملودی بیشتر شد و با نجوای بلندی گفت " مهم نیست . اون با ادم معمولی مثل من هم قرار میذاره ؟ "

"یک عالم پسر اون بیرون هست . زک و من با هم بهم زدیم "

"نه ممنون . زیادی سبکه " کاملاً درست بود . اصلاً برای حریم شخصی یه خانم ارزش قابل نبود.

باز هم با صدای بلند نجوا کرد " شنیدم سث همیشه تو جیبش یه شونه داره که مبادا موهاش یه کم بهم بخوره " امیدوار بودم سث مشغول چشم چرونی هیلاری باشه تا حرف های ملودی رو نشنوه . ولی خوب باید کر باشه تا حرفاشو نشنوه .

"تازه اینم شنیده که بین کلاس ها دائم میره دستشویی تا موهاشو چک کنه . دخترا فقط چون خیلی جذابه دوش دارن . ولی مطمئنم که شخصیت به درد نخوری داره . و اینم شنیدی که هیلاری برنامه ی درسیشو جابه جا کرده تا همیشه با سث تو یه کلاس باشن " .

"من خیلی خوب نمیشناسمش ولی به نظر ادم خوبی میاد " ملودی یه چشم غره به من رفت و متهم کرد که از سث خوشم میاد . بعدم رفت دنبال یه دوست دیگه .

کلاس پر بود . به انتهای کلاس رفتم و منتظر موندم تا ببینم من قراره با کی برم . معلمون ، خانم کوی ، به داخل کلاس اومد و سعی داشت بقیه رو اروم کنه . صدای ارومی داشت . برای همین طول کشید تا بتونه کلاس رو اروم کنه . بالاخره یه خرخون تکنولوژی اومد بهش کمک کرد تا بتونه میکروفون رو به کار بندازه . ولی اوضاع رو بدتر کرد . همش صدای ارومش پشت میکروفون قطع و وصل میشد . به جلو خم شدم تا حرفاشو بهتر بفهم . " بیشتر شما نیم سال ق...ل هم این کلاس رو دا...شتین . و دوست دارم با هم...ون افرادی که قبلاً تو ماشین بود...ن ، با هم باشین . هر....چند بعضی از شما ها جدید هستین یا با...ید جابه جا بشین. کی این ت....م ماشین نداره که باهاش بره؟" دست من و چهار نفر دیگه بالا رفت .

قبل از اینکه خانم کوی بتونه درخواست داوطلب کنه ، سث پرسکات به سمتش برگشت و چیزی بهش گفت .

سث ؟ اصلاً نمیدونستم این کلاس رو برداشته . به نظر نمیومد ادمی باشه که از این جور کلاس ها برداره . یه ادم خوش قیافه که ظاهراً خودشو میگرفت ، با بچه ها کار کنه ؟ سریعاً خودمو تویبخ کردم که ناعادلانه قضاوتش کردم .

با خودم گفتم : من دیگه قضاوت نمیکنم

خانم کوی در جواب سث چیزی بهش گفت و دوباره به سمت کلاس برگشت تا دستور اتش رو بده " کی نمیتونه ___ ؟ " اسم 4 دانش آموز دیگه رو هم گفت ، 9 تا دانش آموز هم داوطلب شدن که بچه ها رو برسوزن . " مگی بران.... تو با خواهی رفت " صدایش دائم قطع و وصل میشد و نتونستم بفهمم که من قراره با کی برم .

قاطعانه ادامه داد " این برنامه رفت... برای کل ترم ... هیچ استثنا.." دستم رو بالا بردم تا همراه خودم رو بدونم . ولی یهو سث از ناکجا پیداش شد و گفت " آماده ای مگی ؟ " و کلیدهاش رو جلوم تگون داد . جوری نگاش

کردم که انگار عقلش رو از دست داده . مطمئنا خانوم کوی من رو با سٹ همراه نکرده بود ؟
 "کل ترم رو باید با من بیای. شنیدی خانوم کوی در مورد عوض کردن راننده ها چی گفت ؟"

چرا داوطلب شده بود که منو برسونه ؟ از اون جایی که تعجب خیلی تابلو بود ادامه داد " ما هر دومون تو کلاس خانوم متیو در هانتر هیل هستیم ، درسته ؟ "
 اروه اه کشیدم وبه جای جواب دادن سرم رو تگون دادم . تو راه رسیدن به اون جا واقعا در چه موردی میتونستیم با هم صحبت کنیم ؟ ژل مو ؟ حتی اگه باد هم به شدت میوزید باز هم موهایش خوب به نظر میومد ، پس احتمالا میتونست یه کم راهنماییم کنه . کیف کوله پشتیم رو انداختم رو کوله ام ، مودبانه لبخن زدم و باهایش به سمت پارکینگ رفتم .

وقتی در ماشین رو برام باز کرد ، یهو یه باد خیلی تند و سرد وزید که باعث شد تو لباس نازکم به خودم بلرزم.
 خیلی سریع سوار ماشین شد و بخاری رو روشن کرد.
 "واقعا باید کت گرم تری بپوشی . با این لباس سرما میخوری "
 داخل ماشینش ، چرم مشکی به کار برده شده بود . قشنگ و سرد بود . خوشحال بودم هیتزش خوب کار میکنه .
 از سرما دندان هام به هم میخورد "عاشق این سویییت شرتم " چاره ی دیگه ای نداشتم . ادمای پولداری مثل اون نمیدونن مگی ، دوباره داری قضاوت میکنی .
 لبخند زدم و سویییت شرتم رو محکم تر به دور خودم گرفتم و سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم .
 زمان زیادی نگذشت که سکوت ناخوشایندی بینمون برقرار شد . نه من نه اون نمیدونستیم چی باید بگیم . خودم رو به سمت در نزدیک تر کردم و یه نگاه سریع به سمتش انداختم . با تعجب دیدم که خیلی محکم فرمون رو گرفته ، انقدر که بند انگشت هاش سفید شده بود. یه نگاه به جاده انداختم تا ببینم نکنه روی زمین برف نشسته . ولی خبری نبود .

بالاخره سٹ سکوت رو شکست . " چرا باعث اضطرابت میشم ؟ " لبخند کوچکی گوشه ی لبش بود " راستی ،
 بهتره وسط صندلی بشینی . اون جوری راحت تری "
 "راحتم . ممنون " البته که راحت نبودم . یه کم جا به جا شدم ولی بدتر شد . " مگه هیلاری این کلاس رو با تو
 برنداشته ؟ " فقط میخواستم موضوع رو عوض کنم .

"نه . تمرین تشویق کننده ها افتاده برای ساعت دوم . مجبور بود این کلاس رو حذف کنه " اروم خندید که باعث شد باور کنم حرفای ملودی رو شنیده . چقدر خجالت اور .
 تازه وقتی به مدرسه رسیدیم متوجه شدم که انگشت هام لای موهام گیر کرده . سٹ یه نگاهی به من کرد و خندید .
 قرمز شدم و سریع دستم رو از لای موهام ازاد کردم . از ماشین پیاده شد و قبل از اینکه بتونم پیاده شم در رو
 برام باز کرد .

"ممنون که منو رسوندی "

سر تکون داد " این دومین نیمسالی هست که این کلاس رو برداشتم . کلاس مورد علاقه ی منه " .
با تعجب گفتم " برای من همینطور "

"چرا مورد علاقه ؟ " ظاهرش بی ریا بود . انگار واقعا کنجکاوه بدون جواب من چیه .

"بچه ها دوست دارن و براشون مهم نیست چی پوشیدی " به لباس نازک کهنه ام فکر کردم . " به اینم اهمیتی نمیدن موهات چخ جوریه " اینو برای غرور خودش گفتم . یه لحظه لبخند زد " اونا دوست دارن و ازت میخوان که دوستشون داشته باشی . بی هیچ قید و شرطی . این ... " داشتم دنبال یه لغت مناسب میگشتم .
"عشق واقعی "

"بله ، عشق واقعی " بهتر از این نمیتونستم بگم . این جا تنها جایی بود که احساس عشق و خواسته شدن میکردم . بدون شک مادرم دوستم نداشت . حداقل هیچ وقت اینو نشون نداد . وقتی بچه بودم ارزوم بود که بغلم کنه ، منو رو پاهاش بشونه و برام قصه بگه . یا موهامو نوازش کنه و بهم بگه که من زیبا هستم . هیچ وقت این کارو نکرد . هیچ وقت بغلم نکرد ، هیچ وقت شبها منو خوابوند و هیچ وقت برام هیچ غذایی درست نکرد . واقعا ادم ظالمی بود و وقتی عصبانی و ناراحت بود ، حرفهایش قلبم رو به درد میآورد . اون یه زن سرد و بی عاطفه بود که زیادی الکل مصرف میکرد .

از یک سال و نیم پیش اوضاع بدتر هم شد . به ندرت پیش میومد که آگاه باشه و خیلی کم خونه رو ترک میکرد

حرفهایش ظالمانه تر شدن . و به عمق روح من نفوذ میکردن و بعضی روزها روحمو تیکه پاره میکردن .
حرفهای مثل : از جلوی چشم هام دور شو دختره ی تنبل ، یا ، هیچ وقت نمیتونی کاریو درست انجام بدی ، دختره ی دوست نداشتنی و بی چیز ؟ ، و حرف مورد علاقه ام : باید اون زمانی که میتونستم مینداختمت .

در حالی که داشتیم به در مدرسه نزدیک میشدیم ، یه پاراگراف از رمان مورد علاقه ام Les Misérables به ذهنم رسید . برای ژان والژان هیچ خورشیدی ، هیچ روز تابستانی زیبایی ، آسمان آبی و باد تازه ی اپریلی وجود نداشت

انقدر در درد هام غرق شده بودم که نفهمیدم اشک در چشم هام جمع شده تا اینکه قطره ای به روی گونه ام افتاد

سٹ اروم منو به سمت خودش برگردوند " چی شده ؟ " به درون چشم هام نگاه میکرد ، انگار میتونست تاریکی درون روح منو ببینه . اروم انگشت هاش رو به روی گونه ام کشید و اشکمو پاک کرد . یه محبت غیر قابل انکاری درموردش بود که باعث لرزش قلبم شد .

عکس العملش غافل گیرم کرده بود و یه لحظه نمیدونستم چی باید بگم . باید دوباره ی زندگی فلاکت بارم چیزی بهش بگم ؟ بهش توضیح بدم که چقدر نیازمند دوست داشتن بودم ، و یا اینکه چجوری میتونستم خودمو با این بچه ها و احساساتشون وقف بدم ؟

جواب امن تر رو انتخاب کردم . مثل همیشه ، احساسی از خودت نشون نده . همه رو درون خودت نگه دار . آگه چیزی درموردت ندونن نمیتونن اذیتت کنن . " به خاطر هوای سرده . چشم هامو میسوزونه "

واضح بود که جواب منو باور نکرده ولی با این حال چیزی نگفت . در مدرسه رو باز کرد تا با هم وارد راهروی بشیم.

گریه ؟ چه مرگمه ؟ احتمالا نزدیک عادت ماهانه ام بود . چند قدم عقب تر ازش راه رفتم و مخفیانه اشک هامو پاک کردم . داشتم تو ذهنم حساب میکردم ببینم تاریخش کیه .

وقتی به کلاس رسیدیم ، از کنار شونه اش نگاهی به داخل انداختم و دیدم 22 چهره ی خندان منتظرمون . قبل از اینکه در کلاس باز بشه ، صورت های فرشته مانندشون رو به شیشه چسبونده بودن . تا ما رو دیدن ، سریع اومدن بیرون و خودشون رو تو بغل من و سث انداختن . جوری که هردومون افتادیم زمین . عکس العملشون نسبت به اون حیرت زده ام کرده بود . ظاهرا اونو هم به همون اندازه ی من دوست داشتن .

زین ، یه پسری که قلب مهربونی داشت ، روی زانوی من نشسته بود . " چرا زود اومدی خانم مگی ؟ " "باید برنامه ی مدرسه ام رو به این ساعت تغییر میدادم "

نواه ، یه پسر کوچک شیرین با چشم های بزرگ قهوه ای گفت " واوو ، دوتا از معلم های مورد علاقمون رو تو یه ساعت باهم داریم . من خوش شانس ترین پسر روی زمینم "

و در حالی که سث داشت کمکم میکرد تا از روی زمین بلند شم ، بهمون لبخند زد .

الیزا ، یه دختر بسیار خوشگل با موهای فر بلوند گفت " میدونی این یعنی چی ؟ " سث پرسید " چی ؟ "

" یعنی اینکه شما دوتا باید با هم ازدواج کنین " و دستش رو گذاشت روی دهنش و خندید .

در حالی که دختر ها خوشحالی میکردن و پسر ها صدای بالا آوردن درمیاوردن ، باهاشون خندیدم . وقتی

معلمشون اومد ، سث منو ول کرد . خانم متیوس ، یه زن کره ای میانسال قد بلند بود که موهای مشکی بلند و ابریشمی داشت .

" خیلی خوب بچه ها ، سر جاتون بشینین " مثل همیشه صدای آرام و مهربونی داشت " از این به بعد در این ساعت ، آقای سث و خانم مگی را با هم خواهیم داشت . از اون جایی که معلم های مهمانمون چند هفته ای هست که برامون کتابی نخوندن ، به دو گروه مجزا دسته بندی میشیم تا اونا برامون داستان بگن "

سریع بچه ها رو به دو گروه کرد و هر کدوم رو به یک سمت کلاس فرستاد . هریسون ، یه پسر مو قرمز

دوست داشتنی ، یه چند تا کتاب رو انتخاب کرد تا براشون بخونم . بقیه ی گروه هم یا روی زمین یا روی

صندلی ها کوچکشون نشستن . نواه ، روی زانو هام نشست و شروع به نوازش گونه ام کرد . زمان خیلی سریع

گذشت . گهگاهی صدای سث رو میشنیدم که با اغراق برای بچه ها کتاب میخوند و اونا هم بلند میخندیدن .

سعی میکردم به سمتش نگاه نکنم ولی انگاه یه نیروی نامرئی چشم های منو به سمتش میکشید . اون میدرخشید .

با این بچه های کلاس اولی خیلی راحت بود و سه تا از بچه ها روی پاهاش نشسته بودن . اصلا انتظار نداشتم

چنین ادمی باشه .

نیم ساعت بعد از شروع کلاس ، خانم متیوس گروه هامون رو جا به جا کرد تا همه بتونن زمان مساوی رو با ما

بگذرونن . البته نواه اصرار کرد که با من بمونه . سث یه نگاهی به من کرد و چشمک زد . سرم رو انداختم

پایین چون صورتم کاملا قرمز شده بود . افکارم پر از سوء ظن و تردید شد . چرا این جوری رفتار میکرد ؟ فکر میکرد منم مثل اون دخترایی میشم که باهاش ؟

الیس بازومو کشید " چی شده خانم مگی؟" نفهمیدم که اخم کردم . باز هم افکار منفی رو از خودم دور کردم و برای گروه جدیدم داستان خوندم .

در پایان کلاس ، تقریبا تمام حس منفی که نسبت به سث داشتم از بین رفته بود ، تا اینکه بازوش رو به دور شونه ام انداخت و منو به سمت ماشینش برد . خودمو کنار کشیدم و نگاه سردی بهش انداختم.

"ببخشید " سعی میکرد لبخند نزنه " ماشینم این سمته "

دور و برم رو نگاه کردم و دیدم وارد راهروی اشتباهی شدم . اجمالا سر تکون دادم و به سمت راهروی درست حرکت کردم. کاملا از رفتار بچگانه ام احساس حماقت میکردم . اروم تو ماشینش نشستم و دوباره در سکوت ازارنده ای به سمت مدرسه حرکت کردیم . اگه بهتر نمیدونستم ، فکر میکردم اونم به اندازه ی من مضطربه.

در حالی که به مدرسه نزدیک میشدیم ، سعی کردم سر صحبت رو باز کنم . گلوم را صاف کردم و گفتم " بچه ها واقعا دوست دارن "

با شیطننت گفت " اره ، احتمالا برای اینکه خیلی جذابم "

اه ! ملودی.

"میدونی ، متعجبم که چه جوری سه تامون تو ماشینت جا شدیم"

"سه تا ؟ ولی ما که فقط دوتایییم "

"من ، تو ، و اعتماد به نفس بیش از حدت " قبل از اینکه ماشین کاملا متوقف بشه از ماشین پریدم بیرون و در رو محکم پشت سرم بستم . سعی داشتم کمی عذاب وجدانم رو اروم کنم ، با این که اصلا نمیدونستم به چه دلیل عذاب وجدان دارم . ملودی بود که ازش انتقاد کرده بود ، نه من .

پشت سرم با صدای بلند گفت " خواهش میکنم "

فقط برای اینکه یه کار محبت امیز انجام داده دلیل نمیشه که خودشیدایی نداشته باشه . سعی داشتم با این حرف ها مرهمی بزارم بر روی غرور زخم خورده ام.

زمان ناهار ، از وسط کافه تریا گذشتم تا به سمت کتابخونه برم . کافه بوی غذای فاسد و جوراب باشگاه رو میداد ، که اصلا برای اتاق غذاخوری بوی خوبی نبود . سه ردیف میز پلاستیکی با نیمکت های به هم چسبیده اتاق رو پر کرده بود. و سقف اتاق پر از چراغ های فلورسانس بود . و در انتهای اتاق در کنار هر ردیف یک سطل اشغال مشکلی قرار داشت .

سث و هیلاری در جای همیشگیشون در جلوی اتاق به هم چسبیده بودن. سث حتی یک بار هم به سمت من نگاهی ننداخت . که من اصلا با این موضوع مشکلی نداشتم . کی دوست داشت یه ادم از خود راضی تو زندگیش باشه ؟ به اندازه ی کافی مشکل داشتم که نخوام اون رو هم به لیستم اضافه کنم. البته همچنان صدایی در ذهنم میگفت اشتباهه درموردش قضاوت کنم. اون صدا باید خفه میشد .

از مدرسه که رسیدم خونه ، همسایه ی لجن مالمون آقای هافمن رو دیدم که داشت به سمت تریلر خاکستریش

میرفت . حدسم این بود که بعد از ظهر رو با مادرم و یه شیشه الکل گذرونده . تو سه هفته ی گذشته این کار همیشگی اونا بود . در رو باز کردم دیدم مامانم روی کاناپه بیهوش شده و فهمیدم حدسم درست بوده .

مادرم کلی دوست داشت که برای ملاقاتش میومدن تا اینکه فهمیدن اصلا برای همون چندرغاز پولی که داریم باهاش . تا اینکه خودم رفتم بانک و حساب رو به اسم خودم کردم . بعدش دیگه از اون دوستاش خبری نبود . به جز آقای هافمن . اون چند ماه پیش به این جا اومده بود و سریع با مادرم دوست شد. از دیدنش چندشم میشد .

برای اینکه به گرسنگی بیش از حدم فکر نکنم ، شروع کردم به تمیز کردن خونه .

خونمون یه تریلر کوچیک بود که یه اشپزخونه ی خیلی کوچیک داشت . مبلمان هم به حدی داغون و ناجور بود که جایی برای تعمیر نداشت .

یه کاناپه ی قهوه ای رنگ و وارفته وسط اتاق بود . یه صندلی دسته دار ابی - که دسته نداشت - با یه میز اشپزخونه ی درب و داغون با دو تا صندلی تاشوی لق در انتهای تریلر بودن که یه حمام دستشویی بسیار کوچیک هم همونجا بود . در جهت مخالف دستشویی هم دو اتاق خواب 9 در 7 فوتی بود . مادرم به ندرت از اتاقش استفاده میکرد و بیشتر زمان روز و شبش رو روی کاناپه بیهوش شده بود .

کل کف تریلر هم مشمع بود . مشمع سرد و قهوه ای که معمولا شیشه های خالی و چند تا دستمال روش افتاده بود . دیوار ها هم سفید رنگ پریده بودن که هیچ تزیینی نداشتن . چون هزینه ای برای تزیینش نداشتیم . یه چند تا رو بالشی هم با پونز به بالای پنجره ی باریک زده بودم تا کمی احساس پوشش بهمون بده .

تمیز کردن سراسیمه ام همراه با پاداش بود چون 83 سنت در زیر کوسن مسطح شده پیدا کردم .

کار خونه ام رو تموم کردم و سریع به سمت مغازه دویدم تا بتونم یه کم نون تاریخ انقضا گذشته بخرم.

بیشتر زمان ناهارم رو در کتابخونه میگذروندم تا درس بخونم . این جوری مجبور نبودم غذا خوردن بقیه رو نگاه کنم . اما امروز نه . ساندویچ کره ی بادام زمینی داشتم و چون ملودی ازم خواسته بود تو کافه تریا کنارش نشسته بودم . همیشه از گرسنگی سردرد میگرفتم ولی امروز سر دردم مربوط به غیبت کردن های خسته کننده ی ملودی بود . یه چند باری سعی کردم بحث رو عوض کنم ولی در اخر تسلیم شدم . مثل یه سگی میموند که جلوش استخون انداخته باشن . سعی کردم لقمه هام رو با صدای بلند بجوم ولی با این حال صداش کاملا واضح بود .

"هیلا ری گفت تو با سث به کلاس اجتماع بزرگ میری" ملودی پیرهنش رو مرتب کرد " اون پسر خوشگله توراه چند بار موهاشو شونه کرد ؟ "

شانه بالا انداختم . سرم رو انداختم پایین و به نهارم نگاه کردم . " میخوای چیزی نگی تا ادا ی ادم خوبا رو دریاری ولی میدونی حق با منه . نگاشون کن . کاملا به هم میان"

یه چند تا میز جلوتر از ما نشسته بودن . امیدوارم این بار دیگه صدای ملودی رو نشنون . جرات نداشتنم نگاه کنم برای همین فقط سر تکون دادم و باز هم به نون خشک شده ام نگاه کردم .

"اونا اون جا میشینن و با هیچ کسی جز گروه کوچک خودشون حرف نمیزنن. فکر میکنن چون پولدار و خوش قیافه ان ، خیلی از ما سرترن. خیلی افاده این . انگار ماها اصلا وجود نداریم "

با حالت ناخوشایندی کمی روی صندلیم جابه جا شدم . با خودم کلنجار میرفتم که ایا چیزی درباره ی سث و جوری که بچه های کلاس اجتماع رو دوست داشت ، و یا اینکه واقعا دیدم با خیلی از بچه های دیگه به جز بچه معروف ها هم بگرده ، به ملودی بگم یا نه . اما نگفتم . به جاش آخرین لقمه ی ساندویچم رو قورت دادم و وسایلم رو جمع کردم . " من باید برم ملودی . مرسی که امروز کنارم نشستی"

احتمالا بعضی از چیزهایی که میگفت درست بودن ، ولی باز هم نمیتونستم به نحوه ی برخورد سث با بچه ها فکر نکنم . سریع به سمت کلاس اشپزی رفتم . از دور شدن از ملودی احساس راحتی میکردم . خوبیه کلاس اشپزی این بود که میتونستی هر چی درست کردی رو خودت بخوری و چون اکثر مواقع گرسنه بودم ، حتی غذایی که خودم درست کرده بودم هم میخوردم . کلاس نزدیکه کافه تریا بود و با دور شدن عجولانه ام ، ده دقیقه ای زودتر به کلاس رسیدم .

میز نزدیک به انتهای کلاس رو انتخاب کردم و امیدوار بودم معلمون یکی از اون بداخلاق ها نباشه . کلاسمون خیلی بزرگ بود . در یک طرف کلاس دوازده میز دونفره بود ، و در طرف مقابلش دوازده فرخوراک پزی با پیشخوان کوچک در کنارش بود . همچنین چهار یخچال استیل بدون رنگ هم در انتهای کلاس قرار داشت .

خیلی زود کلاس پر شد . چند تا از دوستانم کنار میزم ایستادن تا پیرسن کریسمس چطور بوده . چون بیشترشون قبل از اومدن به کلاس با هم جفت شده بودن ، من همچنان تنها پشت میزم نشسته بودم . امیدوار بودم منو با کسی جفت کنه که اشپزیش از خودم بهتر باشه .

معلم ، خانم جیانچی ، یه خانم ایتالیایی با موهای تیره بود که محکم به پشت سرش بسته شده بود . " خیلی خوب بچه ها ، سر جاتون بشینین" لبخند گرم و مهربونی داشت . لب هاش به رنگ صورتی بودن که احتمالا به خاطر گرمای فر ها بود.

قبلا تو راهرو دیده بودمش که پیش بند گل دار بسته بود . و معمولا پیش بندهای قشنگی مینداخت ولی امروز یه لباس راه راه تنش بود که با پیش بندش چشم های ادم رو اذیت میکرد .

"عصرتون بخیر" اسکلت بدنی کوچکی داشت . برای همین به روی چهارپایه رفت تا همه بتونن صداشو بهتر بشنون " امروز یه درس ساده ی اشپزی خواهیم داشت و با هم اب نبات میسازیم " بهمون توضیح داد که چطور مواد رو با هم میکس کنیم و دماهای مختلف و تاثیرشون رو هم برامون توضیح داد . مارو مستقیم به سمت فرخوراک پزی فرستاد و همه رو جفت کرد . وقتی به من رسید ، من همچنان جفتی نداشتم .

"چطور ممکنه" دفتر حضور غیابش رو درآورد . " تعداد دانش آموز هایی که این کلاس رو برداشتن زوج هستش " قبل از اینکه بتونه لیستشو پیدا کنه ، یهو سروکله ی سث پیداش شد و منو متعجب کرد . با لبخند گفت " ببخشید دیر کردم "

اوه نه . امکان نداره . الان سه تا کلاسمون با هم بود.

خانم جیانچی گفت " بفرمایید " و دفترشو بست .

"جایی معطل شدم . دیگه تکرار نمیشه " به سمت من نگاه کرد و سریع ادامه داد " داشتم موهامو درست میکردم

" صورتم سرخ شد و رومو برگردوندم .

"باید با مگی هم گروه بشی " به درخواست خانم جیانچی لبخند بزرگی زد . وقتی به سمت من اومد ، پشتم رو بهش کردم . خیلی نزدیک و ایستاده بود . یه چند سانت خودمو جا به جا کردم و امیدوار بودم متوجه نشه . ولی شد و سریع نزدیک تر شد . این حسو داشتم که انگار میخواد منو دست بندازه . دست به سینه شدم و سر جام و ایستادم . کور خونده . نگاهم رو به روی معلم فیکس کردم ولی با این حال میتونستم حس کنم که پشت سرم داره لبخند میزنه . معلم دستور پخت رو به دستم داد و تصادفا در حال حرکت به سمت پیشخوان به سث برخورد کردم . بدون اینکه بهش توجه کنم ، شروع به اندازه گیری و ریختنشون به درون ظرف کردم .

پرسید " میخوای کمک کنم یا فقط باید اینجا وایستم و خوشگل به نظر بیام ؟ "

دستور پخت رو دادم دستش و بهش گفتم اون ادامه بده . انقدر سریع همه چیز رو اندازه کرد و ریخت که زیاد متوجه نشدم . هیچکدومون در این بین صحبت نکردیم و صبر کردیم تا دمای مخلوط اب نباتمون اروم بالا بیاد . کلاس آقای بور از این کلاس هیجان انگیز تر بود . خوب ، البته اون قدر هم بد نبود .

خوشبختانه ، خانم جیانچی ، شور و شوق فراگیرمون رو بهم زد . " بچه ها ، یادتون باشه در هر درجه ی دمایی یه چند قطره از مخلوطتون رو به درون اب سرد بندازین و واکنشی که میده رو در دفتر کارتون یادداشت کنین " یه عمر بعد ، بالاخره مخلوط مسخره به دمای 230 درجه رسید که دمای اول تست ما بود. دستمو رو به درون دیگ بردم و یه قاشق از مخلوط پر از شکر رو برداشتم و میخواستم به درون اب بریزمش که صدایی خیلی آشنا حواسمو پرت کرد و باعث شد مخلوط اب نبات رو بریزم.

"سث ، تو زندگی قبلیت چه کار بدی انجام دادی که باعث شده هم گروهی مثل این گیرت بیاد ؟" هیلاری .

شلوار جین پوشیده بود با یه ژاکت بامزه ی یقه دار مشکی رنگ که باعث میشد پوست سفیدش بدرخشه . هیچ وقت به این اندازه احساس زشتی نکرده بودم . دست به سینه ایستاد و برام ابرو بالا انداخت . ادامه داد " راستی چه سوبیشرت قشنگی تنته . داد میزنه یه اشغال به تمام معناست "

"دیگه کافیه هیلاری " سث اخم کرد و به من نگاه کرد . از اینکه ساکتش کرد تعجب کردم . تاثیر برانگیز بود ولی به نظر نمیومد روی هیلاری تاثیری داشته باشه چون فقط یه تکونی به موهاش داد و صورت سث رو به سمت خودش برگردوند " هنوز از دیشب دفترم تو ماشینت مونده . " انگشت هاشو به روی بازوش بالا و پایین برد " برای کلاس تاریخم بهش نیاز دارم . میشه کلیدتو بهم بدی ؟ "

"امروز صبح دفترتو گذاشتم تو کیفم . همین جا وایستا برات میارمش "

من و هیلاری هر دومون نگاهش کردیم که به سمت میز رفت و درون کوله پشتیش رو گشت.

یهو به سمت من برگشت " حد خودتو فراموش کردی دختر جون " صداشو آورده بود پایین و صورتش سخت بود " حتی اگه باهات بیرونم بیاد فقط و فقط به یک دلیل خواهد بود . ادمایی مثل تو برای پسرای مثل اون ، چیزی بیشتر از اسباب بازی نیستن "

میخواستم جواب دندان شکنی بهش بدم ولی هیچی به ذهنم نرسید و رومو به سمت دماسنجم برگردوندم. که دمای 315 درجه رو نشون میداد . اره دیگه . مخلوط مسخره الان باید با سرعت بالا میرفت . تمام دما ها رو از دست

داده بودیم . همزمان با بازگشت سث با دفتر قرمز ، من هم دیگ رو از روی حرارت برداشتم . هیلاری دفترشو برداشت و برای سث دست تگون داد و رفت .

“خراب شد “ محکم دیگ رو گذاشتم روی پیشخوان که باعث شد موادش بریزه بیرون . “ اگه دوست دختر احمقت نیومده بود و حواسمون رو پرت نمیکرد ، اون وقت این آزمایش اشپزی رو از دست نمیدادیم . الان بهمون F هم نمیده “ . واقعا نمیدونستم چرا انقدر ناراحت شدم.

با کمی عصبانیت گفت “ هیلاری جز دانش آموزای ممتازه برای همین احمق نیست . و دوست دختر من هم نیست . لطفا اینو به ملودی بگو ، باشه ؟ ”

دفتر کار رو برداشت و جواب ها رو داخلش نوشت و بعدم پرتش کرد سمت من . زیر لب میگفت یه چیزی کار نمیکنه و اون باید یه تماس تلفنی بگیره . برگشت و بدون هیچ حرف دیگه ای با عجله از در رفت بیرون . خانم جیانچی با عجله اومد سمت من . “ سث چش شده ؟ ”

شانه بالا انداختم و سعی داشتم قیافه ی مجرم به خودم نگیره . دفتر کارمون رو برداشت و لبخند زد “ واقعا پسرخوبیه و کارش عالیه “

خدایا ، حتی بزرگ سال هام مسحور اون میشدن . “ جواب هاتون درسته . وقتی همه جا رو تمیز کردی میتونی بری “ اون رفت و من رو با بدبختی خودم تنها گذاشت . کل زمان باقیمانده کلاس طول کشید تا بتونم مواد سفت شده رو تمیز کنم .

در راه بازگشت به خونه ، همش به یاد حرف های با عصبانیت سث بودم . بهم برخورد بود . اینجا ملودی ادم بده بود . من هیچ وقت حرفی درباره ی اون نزده بودم

از طرف دیگه هم ، جلوی حرفاشو نگرفته بودم . به چند تا از تیکه هاش هم خندیده بودم . هر چقدر سعی میکردم خودمو تسکین بدم ، باز هم حس خیلی بدی داشتم . قبلا هم بهم تهمت دروغ زده شده بود و با این که اون حرف ها دروغی بیش نبودن ، باز هم منو جریحه دار کرده بودن . به خودم قول دادم که اگه باز هم ملودی شروع به غیبت درباره ی سث بکنه ، جوابشو بدم . این تصمیم کمی از احساس گناه کم کرد و سریع تر دویدم . هوا خیلی سرد بود .

رسیدم خونه و به حموم اب داغ طولانی گرفتم . مامانم باز هم بیهوش بود . فکر کردم کمکش کنم بره تو رختخواب خودش ، ولی یاد همین دو بار اخیر افتادم که پاداشم کبود شدن بدنم بود . واقعا ادم بدخلقی بود . بغضی مواقع بهتر بود سر به سر سگی که خوابه نداری.

فصل سوم

چون یه تحقیق 10 صفحه ای برای کلاس اسطوره شناسی داشتم ، یکشنبه صبح زود از خواب بیدار شدم و درحالی که مامانم خواب بود ، به کتابخونه رفتم .

میتونستم به جاش 10 ساعت کار خیریه انجام بدم ، چون آقای بور پیشنهاد کرده بود هر کسی نمیخواه مشق

بنویسه میتونه این راه رو هم انتخاب کنه ولی بدون ماشین چاره ی دیگه ای نداشتم . اون اصرار داشت که به جامعه خودمون توجه کنیم . دقیقاً حرفش این بود " احتیاجات جامعه ی ما افسانه نیست "

خیلی فکر خوبی بود ، ولی برای من معنی ای جز بیرون موندن از خونه نداشت ، چون ما کامپیوتر نداشتیم . چون با عجله اومدم بیرون ، تصادفا انگشت بزرگه پام رو از کتونی های زهوار دررفته ام به بیرون فشار دادم . "عالیه " سریع بند کتونی از بین رفته رو گره زدم و از روی عادت به مادرم خداحافظ گفتم . هنوزم خواب بود و احتمالاً کل روز رو میخوابید . با این که میدونستم از خودش حرکتی نشون نمیده ، باز هم یه ذره قلبم به درد اومد . اهمیت ندادم و رفتم.

باد سرد زمستونی تا استخونم رو لرزوند . وقتی از روی پله پایین اومدم یه راست رفتم توی چاله ی ابی که پایین پله ها جمع شده بود . " اه " پام رو تکون دادم و با خستگی راهمو رفتم .

در حالی که داشتم تو اینترنت دنبال خیریه های مربوط به بچه ها میگشتم ، چشمم به تقویم روی دیوار افتاد . نهم ژانویه .

سیزده سال پیش، درست تو همین روز، زندگیم از این رو به اون رو شد .

یادم میاد که مادر بزرگم و من تو آشپزخونه بودیم . داشت یه ریبون زرد به روی موهام میبست . که درست مانند لباسی بود که خودش برام دوخته بود . لباس ابی با گل های زرد و سفید . روی چهارپایه نشسته بودم و هی تکون میخوردم .

اتاق بوی شیرینی های تازه میداد و من بدجور دلم میخواست یکیشو بخورم .

مادر بزرگم گفتم " عزیز دلم ، تکون نخور " و ریبون رو به دور دم اسبیم بست و مثل پاپیون گره زد . " افرین . عالیه "

سریع از روی چهارپایه پریدم پایین و به دور خودم چرخیدم . لباسم دامن داشت و مثل یه دایره دورم میچرخید . "عاشقشم مادر بزرگ ، خیلی ممنون . دل افروزه " سریع به سمتش دویدم و بغلش کردم .

"دل افروز ؟ چه کلمه ی بزرگیه ، برای یه دختر به کوچکی تو " به چشم های ابیش نگاه کردم و دیدم لبخندش محو شد . چونه ام رو گرفت و پیشونیم رو بوسید.

"فکر کنم خوب باشه که خیلی بیشتر از سن 4 سال و نیمت میفهمی " دستمالی از جیبش دراورد و چشم هاشو پاک کرد " خیلی خوب پرنسس مگی . بدو برو پدر بزرگت رو پیدا کن . بهش بگو مادرت الاناست که برسه "

برای آخرین بار چرخیدم و رفتم دنبال پدر بزرگم . " و شیرینی هم برندار . جلوی اشتهاتو میگیره "

پدر بزرگم رو تو حمام پیدا کردم که تازه ریشش رو زده بود " اوه ، خدای من ، تو خوشگل ترین پرنسس کوچولوی تمام دنیایی "

"مرسی بابا بزرگ . مامان تو راهه . چرا داره میاد ؟" کنار وان نشستم و کراوات بستنش رو تماشا کردم .

"چند روز پیش تولد بیست و یک سالگیش بود . یادته ؟ داریم میریم بیرون تا براش جشن بگیریم " به من نگاه کرد " چی شده ، مگ پای (Magpie) ؟ "

"من باید برم پیش مامان ؟" تو بچگیم خیلی به ندرت میدیدمش و اون چند باری که دیده بودمش هم اون با مادر

بزرگ و پدر بزرگ دعواش میشد . پدربزرگ اصرار داشت اون مسئولیت پذیر تر باشه و من مجبور میشدم یکی دو روزی برم و باهاش زندگی کنم . مادر بزرگم برام یه کوله پشتی آماده میکرد و توش کرن فلکس ، کره ی بادوم زمینی ، مربا و چند تا نان میگذاشت . بهم یاد داده بود که چطور ساندویچ درست کنم و مجبورم کرده بود کرن فلکس ریختن به درون یه کاسه شیر رو تمرین کنم . البته ، تو خونه ی مامان مجبور بودم از اب استفاده کنم . چون اون هیچ وقت شیر نداشت .

مامانم متنفر بود که تو سالن با اسباب بازیهام بازی کنم و منو میفرستاد تو اتاقم و میگفت " از جلوی چشم دور شو " . بیشتر وقتم رو تنهایی با عروسک هام بازی میکردم .

بعد از یه چند روزی هم پدربزرگ و مادر بزرگم میومدن یه سری به ما بزنن و دوباره دعواشون میشد و من دوباره برمینگشتم پیش خودشون تا مادرم خودشو جمع و جور کنه . و این چرخه همین جور ادامه پیدا میکرد . "امروز نه ، پرنسس " وقتی از مادرم صحبت میکرد ، صورتش پر از غم میشد و منم ناراحت میشدم که چرا اصلا حرفشو پیش کشیدم. " هی ، چگونه یه کم اب نبات بخوریم ؟" و بسته ی اب نبات رو گرفت سمتم تا یکی از توش بردارم .

"اگه یکی قبل شام بخورم ، مادر بزرگ عصبانی میشه " همش منو وسوسه میکرد که یکی از این شکلاتا بخورم و منم همیشه گول میخوردم .

اروم گفت " اگه تو چیزی نگی ، منم نمیگم "

مادر بزرگ از اون یکی اتاق گفت " صداتو شنیدم هری . اشتهاشو کور میکنی "

"بله عزیزم " و یکی رو با چشمک داد دستم .

اب نبات رو انداختم تو دهنم و انقدر مک زدم تا چیزی ازش نموند .

مادرم چند دقیقه ی بعد اومد . یه بوی خاصی میداد که اون زمان نمیدوستم بوی چیه . هممون سوار ماشین شدیم و پدر بزرگ و مادر بزرگ جلو نشستن . من توی صندلی حامی ام در کنار مادرم در صندلی عقب نشستم . در راه رستوران ، یه راننده ای که گواهینامه نداشت ، به ما خورد و پدر بزرگ و مادر بزرگم درجا فوت کردن . من چون تو صندلی محافظ بودم اسببی ندیدم ولی مادرم کمر بند نبسته بود و از ماشین به بیرون پرت شد . کمر و پای راستش اسیب دیدن و اون هیچ وقت کاملاً خوب نشد.

با پول بیمه ی کمی که مادر بزرگ و پدر بزرگم داشتن ، تریلری که الان خونه ی ما بود رو خرید . نمیدونم در غیر این صورت چطور زنده میموندم . چیزی نبود ولی لااقل مال خودمون بود . همیشه متعجب بودم که اگه اون تصادف اتفاق نمیوفتاد ، الان زندگی من چگونه بود.

یه چند تا کتاب برداشتم و برگشتم سر تحقیقم.

فکر کردن به گذشته احمقانه بود . فقط باعث افسردگیم میشد . حدودای ظهر ، کتابدارها شروع به جمع کردن صندلی به دور میز کنفرانس کردن تا ناهارشون رو بخورن . تا ناهار رو نیاورده بودن زیاد مشکلی نداشتم ولی بعدش بوی غذا دیوونم کرد .

قبل از اومدم ، با آخرین تکه نان ، برای مادرم یه ساندویچ درست کردم و از ناهار دیروز تا به الان چیزی نخورده بودم . دیگه نمیتونستم بوی وسوسه کننده ی غذا رو تحمل کنم. وسایلم رو به درون کیفم انداختم و از اون جا رفتم .

باد با بیرحمی بهم میکوبید و باعث میشد به زور خودمو سرپا نگه دارم . به نبش خیابون که رسیدم ، به روی نیمکت ایستگاه اتوبوس ولو شدم و سرم رو بین زانو هام گرفتم . خسته بودم و سرم گیج میرفت . باید یه جوری راهی پیدا میکردم تا بدون اینکه مادرم بفهمه کمی بیشتر غذا وارد خونمون کنم . اگه مقدار بیشتری از پول اون رو صرف غذا میکردم ، منو به خاطر خودخواه بودنم سرزنش میکرد ، ولی این سردردهای ناشی از گرسنگی ، و سرگیجه ای که الان گرفته بودم واقعا مسخره بود .

شنیدم که یه ماشین جلوی ایستگاه پارک کرد . ولی انقدر ضعیف شده بودم که نمیتونستم سرمو بالا بگیرم . به طرز باور نکردنی ای ، صدای سب رو شنیدم که گفت " حالت خوبه ؟ "

"خوبم . فقط منتظرم تا اتوبوس بیاد " سرم رو پایین نگه داشتم و به خودم زحمت نگاه کردن بهش رو ندادم . تعجب کردم که حتی کنارم وایستاد . از اون فاجعه ی اب نبات در کلاس آشپزی که مربوط به اول هفته بود ، دیگه باهانش صحبتی نکرده بودم .

"پس باید زیادی انتظار بکشی . این اتوبوس اخر هفته ها کار نمیکنه "

به تابلوی ایستگاه اتوبوس نگاه کردم. بله . روی تابلو نوشته بود که اتوبوس مربوط به روزهای کاریه. چشم هامو بستم و سرم رو که سرگیجه اش بیشتر شده بود ، بین دست هام گرفتم.

"بلند شو " خیلی اروم ، اومد کنارم و قبل اینکه بتونم اعتراض کنم ، بازوش به دور کمرم انداخت و بلندم کرد . " اقتضاح به نظر میای . بزار برسونت خوبه "

"مگه ازت خواستم که درباره ی لباسم نظر بدی ؟" سعی داشتم خشن به نظر بیام ولی به خاطر سرگیجه ام ، بیشتر احمقانه به نظر اومدم .

"منظورم این نبود . صورتت رو میگم . خیلی داغونه "

یهو سرم رو گرفتم بالا . صورتش رو دیدم که مثل همیشه خیلی خیلی جذاب بود . واقعا وسوسه میشدم که دستم رو دراز کنم و یه چند قدم به عقب پریدم و سرم رو تکیه دادم تا از این افکار دربیام . باید خیلی سریع غذا میخوردم .

خندید " بازم درست نگفتم . منظورم اینه که رنگت پریده . لطفا بذار برسونت خونه " و استین سوییت شترم رو تا ارنج بالا زد .

دستمو کشیدم عقب " چیکار میکنی ؟ "

"فقط میخواستم نبضتو بگیرم تا مطمئن شم هنوز زنده ای"

"فکر کنم نبض ادما رو از روی ساعدشون میگیرن "

"اه ، اره . ببخشید . فیزیولوژی انسانیم زیاد خوب نیست " و منو به سمت ماشینش برد .

خودمو کنار کشیدم " نیاز ندارم منو برسونی . ممنون . واقعا خوبم " همون لحظه یه باد شدید وزید که باعث شد

کمی تعادلم رو از دست بدم

"کاملاً مشخصه"

انقدر ضعیف شده بودم که دیگه توانی برای دعوا کردن نداشتم . اجازه دادم منو به سمت ماشینش ببره . در ماشین رو باز کرد . برای چند لحظه همون جا ایستادم و با خودم کلنجار رفتم .

"لطفا سوار شو مگی"

جالبه . واقعا نگران به نظر میومد . تصمیم گرفتم که غرورم رو برای روزهای گرم ننگه دارم و سوار ماشینش شدم . هیتز رو روشن کرد و دماش رو بالا برد . تریلرمون هیچ وقت به این گرمی نبود .

"ممنون" مطمئن نبودم حرفم رو فهمیده باشه . چون لب های یخ زده ام به زور از هم باز میشد . دستم رو جلوی دریچه ی هیتز گرفتم . هوای گرم به درون استنیم میرفت و بدن یخ زده ام رو گرم میکرد . حس فوق العاده ای بود .

هیچ حرفی درباره ی سویییت شرت ، یا کتونی سوراخم نزد . ولی احتمالا به این دلیل بود که پاهام رو به زیر صندلی برده بودم تا کفش هام به چشم نیاد .

یا شایدم واقعا پسر خوبی بود و من باید براش ارزش قائل میشدم .

"گرمت شد ؟" نمی دونم برای گرم تر کردن فضا میخواست چی کار کنه ؟ اتیش روشن کنه؟

در حالی که داشتم ازش تشکر میکردم ، متوجه بوی غیر قابل انکار درون ماشینش شدم " چرا بوی غذا میاد ؟" دارم برای بعضی شهروندای محلی و مسن، ناهار میبرم"

اولین فکری که به ذهنم رسید ، پرسیدن دلیلش بود . تا اینکه تکلیف کلاس اسطوره شناسی یادم اومد . سث گزینه ی خدمات اجتماعی رو انتخاب کرده بود .

"مطمئنی خوبی ؟ صبحانه چی خوردی ؟" و دستش رو روی پیشونی من گذاشت که باعث شد موهای بدنم سیخ بشه.

"صبح عجله داشتم و یادم رفت چیزی بخورم" همین جوری دروغ هام بیشتر میشد. البته ، نیازی نبود اون در مورد مشکلات خانوادگی من چیزی بدونه .

با تردید گفت " اگه یه ناهار بهت بدم ، میخوری ؟ "

عالیه . فکر میکنم من انورکسی (کم اشتهاپی به علت روحی و عصبی) دارم . اوه ، خوب ، احتمالا شایعه

انورکسی رو شنیده . چه بهتر . به هر حال که لباس هام برای بدنم گشاد بود و صدای پیچ پیچ بچه ها رو وقتی از کنارشون رد میشدم میشنیدم . " نه ممنون . بعدا یه چیزی میخورم "

"میدونی که این ناهار ها خونه ای ندارن و اگه نخوریشون مجبور میشم بنذازشون " چقدر مهربون. داشت یه دختر انورکسی دار رو ترغیب میکرد غذا بخوره . خنده ام رو مخفی کردم .

با شهامت گفتم " چرا خودت نمیخوری ؟"

"من قبلا ناهارمو خوردم . بیا " دو تا جعبه ی یک بار مصرف از روی صندلی عقب برداشت و جلوی من

گرفت " کدومو میخوای ، ساندویچ مرغ یا رست بیف ؟" بعد هم یه جور شروع به تعریف بقیه ی غذا ها کرد که

انگار داره از روی منو میخونه .

"و همینطور میتونی سبزیجات پخته شده ، یا بروکلی در پنیر نگه داری شده ، یا براونی رو انتخاب کنی " اشمشون هم وسوسه ام میکرد و شکمم به قار و قور افتاد . اه.

ازش تشکر کردم و یکی رو برداشتم . سعی کردم خیلی معمولی بخورمش و یهو نبلعشم . گرسنگیم غیر قابل تحمل بود .

"اگه مشکلی نداری ؛ دو تا خونه ی دیگه هم باید برم . فکر کنم سر راهمون باشن . گفتمی سمت پارک زندگی میکنی ، درسته ؟" درست زمانی اینو پرسید که یه گاز گنده به ساندویچ مرغم زده بودم و برنامه ی اروم خوردنم رو بهم زدم . فقط میتونستم سر تکون بدم .

"اولین ارسالمون مال یه اقای به اسم فرانک مکشیشی. تو جنگ جهانی دوم مجروح شده و این روزها راه رفتن برات خیلی سخته . سه ماه پیش زمین خورده و استخوان لگنش رو شکسته و الان به طور موقت روی ویلچر میشینه . اوه ، یه چیز دیگه ، اون عاشق حرف زدن . بعدا نگی نگفتمی " و یه چشمک زد و باعث شد قلبم تندتر بزنه . به خاطر خدا مگی ، خودتو کنترل کن.

در کنار یک خانه ی کلبه مانند بسیار کوچک و قدیمی ایستادیم . یه مرد نحیف و لاغر ، که فکر کنم آقای مکشیشی بود ، در کنار پنجره ی کوچک ، منتظر ما نشسته بود . وقتی به روی ایوان رسیدیم ، در رو برامون باز کرد . پیرمرد نحیف بر روی ویلچر بسیار بزرگتر از خودش نشسته بود . باد یه چند تا تار موی سفید روی سرش رو به رقص درآورده بود . عینکش که لبه ی ضخیم و مشکی داشت باعث شده بود چشم هاش شبیه حشرات به نظر بیاد .

"سلام ، فرشته ی نجات من " و دستش رو بالا آورد و به گرمی دست های سث رو فشرد . " این دختر زیبای کنارت کیه ؟ یه فرشته ی در حال تعلیم؟" دست من رو هم گرفت و اروم فشرد.

"مگی دوست منه . البته یه منشی خیلی میتونه کمکم باشه . مگی ، آقای مکشیشی . ایشونم دوست من هستن "

"بیاین یه لحظه بشینین " ما رو به داخل هدایت کرد و به سمت میز قهوه ای درون حال اشاره کرد

"داشتم یه چند تا عکس از دوران جنگ رو نگاه میکردم " روی میز کوچک چندین البوم قرار داشت " قول میدم بیش از 10 دقیقه وقتتون رو نگیرم . باید برای خانم اتل هم ناهار ببری ، درسته ؟" سث سر تکون داد.

من و سث روی یه راحتی کوچک و پاره پاره شده نشستیم و آقای مکشیشی چند صفحه از البومش رو به ما نشون داد . اون در جنگ جهانی دوم قلب بنفش (؟) رو برده بود که خیلی بهش افتخار میکرد . و یک داستان از زمان جنگ رو برامون تعریف کرد .

داستانش به عمق روحم نفوذ کرد و برای اولین بار احساس کردم با گذشته ارتباط دارم . قسم خوردم که هرگز از خودگذشتگی آقای فرانک مکشیشی و دوستان سربازش رو فراموش نکنم .

بعد از تعریف چند داستان دیگه ، سث از جاش بلند شد " آقای مکشیشی ، ما باید به خونه ی خانم اتل هم بریم " سث ارنجم رو گرفت و به سمت در همراهی کرد " چطوره شنبه ی هفته ی بعد ناهار شما رو آخرین نفر بیاریم تا بتونیم بیشتر از تجربیات شما لذت ببریم ؟ "

"اوه نه ، تو ، به پسر جوون جذاب ، همراه با به خانم زیبا . نیاز نیست به یاهو های به پیرمرد در مورد روزهایی که خیلی وقت از شون گذشته گوش بدین "

"من خیلی دوست دارم حرفاتون رو بشنوم " احتمالا صداقت رو توی چشم هام دید چون با خوشحالی قبول کرد که برگردیم و به داستان تاریخی دیگه رو هم برامون تعریف کنه .

خداحافظی کردیم و به سمت خونه ی خانم اتل رفتیم.

"خیلی ناراحت کننده است که این همه از شهروندای مسنمون رو ندیده میگیرن یا به خانه ی سالمندان میفرستن . هنوز خیلیهاشون چیزای زیادی برای ارائه کردن دارن "

سث گفت " منم دقیقا همین حس رو دارم " . باز هم برای قضاوت کردنش احساس گناه کردم. تا به الان متوجه نشده بودم که دارم اروم اروم تبدیل به ادمی شبیه مادرم میشم .

توقف بعدیمون کنار به خونه ی قدیمی و سبز رنگ در خیابان ریجمنت بود . به خانم با صورت پر از چین و چروک و موهای خاکستری در کنار پنجره ایستاده بود .

هرچند ، برخلاف اقای مکشیشی ، خانم اتل عصبانی به نظر میومد . " بیشتر روزها پاچه ادم رو میگیره ولی درونش این طور نیست " نگاهش کردم که خندید " نترس ازت محافظت میکنم "

"دیر کردی . حتما داشتی با اون پیر خرفت ، مکشیشی صحبت میکردی " دست هاش رو به کمرش زده بود . در حالی که وارد خونه ی محقرش میشدیم ، اون به سث چشم غره میرفت . سث خندید و لب های خانم اتل هم به خنده باز شد . البته که سعی داشت جلوی خودش رو بگیره . دست هاش رو به درون جیب های پیراهن نارنجیش کرد و دوباره سعی کرد اخم کنه .

"ببخشید خانم اتل . به جاش هفته ی بعد اول ناهار شما رو میاریم "

گفت " خوبه " و به من نگاه کرد " خدایا ، این خانم کوچک زیبا با چشم های ابی درشت کیه ؟ "

"ایشون مگی هستن " سث دستش رو به دور کمرم انداخت . به لحظه جا خوردم . ولی خوب ، حس خوبی هم بهم دست داد . " مگی ، ایشون خانم اتل هستن "

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم ، خانم اتل به من نگاه کرد و چشم هاشو باریک کرد " دختر خیلی لاغری هستی . باهات شرط میبندم میتونم بدون هیچ زحمتی استخون ترقوه ات رو بشکونم . انورکسی داری ؟ "

"نه ندارم . فقط جسه ام کوچیکه " عجب شایعه ای بود . رفتم کنار در و ایستادم و منتظر موندم که بریم.

"میدونی ، پسرا زیاد از دخترای خیلی لاغر خوششون نمیداد . شوهرم ، جک ، خدا خیرش بده " دستش رو به روی پیشانی ، سینه اش و هر طرف شونه اش گذاشت و صلیب کشید " اون همیشه میگفت مردا از بغل کردن چوب خشک خوششون نمیداد . میگفت دخترایی که به کم گوشت به استخونشون باشه بهترن " و با شیطنت خندید

" اونا زیاد بدخلق نیستن ، چون مثل دخترای لاغر همیشه گشنشون نیست "

هول شدم و صورتم کاملا قرمز شد . سث بیچاره هم صورتش سرخ شده بود .

"دوست داری این استخونی رو ببوسی، سث ؟ "

"هنوز که نبوسیدمش خانم اتل " صورت سرخش ، با لبخند از هم باز شده بود .

میشد همین الان زمین دهن باز کنه و منو ببلعه ؟ واقعا گفت "هنوز"؟

"چرا نه پسر جون ؟" واقعا متعجب به نظر میومد "کنه از دخترا خوشت نمیاد"

"نه خانم اتل" خنده ی مسخره اش از روی صورتش محو نمیشد "از دخترا خوشم میاد"

"پس منتظر چی هست ؟" نداشت جواب بده "برای توام زیادی استخونیه ، مگه نه ؟ دارم بهت میگم پسر ، یه چند تا غذای خوب خونگی قشنگ پرش میکنه " و لبخند زد

"کاملا باهاتون موافقم . ممنون از نصیحتتون "

بدجور دلم میخواست از اون جا برم .

"حالا برین و یادتون نره هفته ی بعد اول بیاین اینجا بعد برین پیش آقای مکشیشی " سث سر تکون داد " هفته ی بعد هم استخونی رو همراه خودت میاری ؟ "

واقعا نمیدونستم این ضایع کردنشون تمومی داره یا نه .

"اگه دلش بخواد میتونه بیاد . شاید باید به جاش ببرمش قصر برگر تا چاقش کنم و بعدش بتونم بوسش کنم "

"خداحافظ " در رو باز کردم و به سمت ماشین دویدم . اگه میدونستم خونمون کدوم سمتیه به سمت خونمون فرار میکردم . به جاش تو ماشین نشستم، کمر بندم رو بستم و دست به سینه منتظر موندم . سث خیلی عادی رو صندلی خودش نشست .

"بهت که گفته بودم . اتیشپاره ایه برای خودش "

"اون محافظتی که قولشو داده بودی چی ؟ "

"اونقدر هم بد نبود . فقط نگران بود که چرا انقدر لاغری. واقعا هم به نظر میاد ادم میتونه بی هیچ زحمتی از وسط نصفت کنه "

میخواستم در رو باز کنم و از ماشینش پیاده شم که اروم بازوم رو گرفت . برگشتم تا ازش بخوام دستم رو ول کنه ، ولی یهو دیدم صورتش فقط چند سانت با صورت من فاصله داره .

نزدیکیش باعث شد زبونم بند بیاد . هم اون و هم میل مقاومت ناپذیرم در بوسیدنش . بدون شک دیوونه بودم. چرا باید به پسری فکر میکردم که دیوونم میکرد ؟

"مگی ، معذرت میخوام " نگاه نافذش قدرت کلام رو ازم گرفته بود . سر تکون دادم و دستهام رو به زیر پاهام بردم تا به سمتش نبرم . " میبرمت خونه "

اروم نشستم و سعی کردم نفس هامو اروم کنم . چند دقیقه ی بعد به پارک رسیدیم " خیلی خوب ، از اینجا به بعد راه رو نشون بده "

"ممنون . از اینجا به بعدشو خودم میرم . باید ورزش کنم"

"مگی ، لطفا بهم بگو کجا زندگی میکنی ؟ هوا سرده . بزار برسونمت"

"گفته بودم که ، میخوام برای مسابقات بهار آماده بشم . باید بدنمو آماده کنم " برای یه لحظه با خودم فکر کردم چرا انقدر برام مهمه که نظرش در موردم خوب باشه . به هر حال ، در این موقعیت ، کیفمو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

"بیا " آخرین ناهار رو از روی صندلی عقب برداشت و به من داد . با اخم گفت " بهتره که اینم مال تو باشه . " یه کم مکث کردم ولی فکر گرسنگی باعث شد غذا رو ازش بگیرم و تشکر کنم . به وسط پارک رفتم و شروع کردم بدنمو گرم کنم . مثل اون بچه هایی که واقعا توی تیم دو بدن . و صبر کردم که سث از اون جا بره . 5 دقیقه صبر کردم و بعدش به سمت خونه راه افتادم .

تا رسیدم خونه ، مادرم گفت " کجا بودی ؟ " لحن صحبتش مثل همیشه کش دار و مبهم بود . با چشم های خون افتاده اش به من نگاه میکرد و هی پلک میزد تا دیدش واضح تر بشه . بلافاصله هم به پشت چرخید و دوباره بیهوش شد . یه ملافه از توی اتاقم برداشتم و روش انداختم . برخلاف باور معروف ، الکل گرمای بدن رو خالی میکرد . ناهار رو تو یخچال گذاشتم . کتاب کار حساب دیفرانسیل و انتگرال رو از توی کیفم درآوردم و راه پر پیچ و خم و نامفهوم جبر رو پیش گرفتم . از ریاضی متنفرم .

نصف روز و بخشی از عصر ، صرف انجام تکالیفم شد . و بیشتر از چند بار مجبور بودم انگشت هامو از لای گره ی موهام در بیارم . واقعا باید این عادت رو ترک میکردم . بعد از یه مسئله ی خیلی سخت ، کتابمو بستم و پرتش کردم روی میز . گریه ام گرفته بود " شرط میکنم سث کاملا این چرت و پرت ها رو متوجه میشه "

"با کی داری حرف میزنی ؟" با تعجب دیدم که مادرم روی کاناپه نشسته . چون نمیدونستم اون روز غذایی خورده یا نه ، ناهار رو از تو یخچال درآوردم و تو بشقاب ریختم و دادم دستش .

"این چیه ؟ "

"غذا " هنوزم اعصابم به خاطر تکالیفم خورد بود ، برای همین لحنم زننده بود . " امروز چی خوردی ؟ " صدام رو اروم کردم که مبادا عصبانی بشه . چون دوباره به جای غذا ، الکل میخورد که اصلا خوب نبود.

"به تو ربطی نداره " هنوزم کلامش واضح نبود " اینجا کی مادره ؟ من " !

"مامان ، خواهشا غذا بخور " غذا رو به سمتم پرت کرد که نصفش به روی زمین ریخت . اه

"تو زیادی مینوشی " با اعصاب خوردی غذا رو از روی زمین جمع کردم و به درون سطل اشغال ریختم .

بعدشم به سمت اتاقم رفتم . از تجربه ی تلخم یاد گرفته بودم که نباید با یه ادم مست کل کل کنم .

"بیا اینجا دختر جون " وقتی سعی کرد بلند شه ، چشم هاش به سمت دیگه ای چرخید و دوباره به روی راحتی افتاد " من هر کاری با زندگیم بکنم ، به تو هیچ ربطی نداره "

"منم میگم تو کاری جز نوشیدن انجام نمیدی . تا بلند میشی مست میکنی ، تا هم حالت میاد سر جاش ، دوباره شروع به نوشیدن میکنی . این که زندگی نیست مادر من "

یادم رفت که نباید با یه ادم مست بحث کنم . ولی خوب اولش که سث بود ، بعدم ریاضی ، حالا هم این ! مگه یه

دختر چقدر میتونه تحمل داشته باشه ؟

"بچه ی لوس بی وجدان . من پول این خونه رو دادم و من پول غذا رو میدم . تو هیچی نیستی. ادم نمیتونه تو رو دوست داشته باشه . از خونه ی من برو بیرون "

میخواستم بهش بگم که اون پول غذا رو نمیده ، دولت میده . ولی چه فایده . سوویت شرت و کلید خونه رو برداشتم و رفتم بیرون . خدومو سرزنش میکردم که چرا دعوا راه انداختم . هوا ابری بود و سرد . البته برای یه شب زمستونی اونم ساعت 10:45 دقیقه زیاد بد نبود .

سوویت شرتمو پوشیدم و به سمت پارک رفتم . چون میدونستم اون جا چراغ داره و روشنه . شهرداری به خودش زحمت نمیداد تو محله ی ما چراغ نصب کنه .

بعد از یک ساعت دور زدن پارک ، اروم شدم و تونستم حرف های مادرم رو از خودم دور کنم . اون مریض بود و حرف هاش نباید ناراحتم میکرد . منظوری نداشت . حداقل این چیزیه که من به خودم میگفتم . پارک اپلگیت تو این سالها یه جورایی سرپناه من شده بود . تابستان ها ، سایه ی درختان بلند ، خنکم میکرد . و تو زمستان ، کمی جلوی وزش باد رو میگرفت . متاسفانه، در دو سال گذشته ، بیشتر تبدیل به مکانی شده بود که ازش مواد میخریدن. که باعث میشد یه جورایی تو شب ترسناک بشه .

و همینطور مکانی برای زوج ها که حتی توی هوای سرد زمستون هم با هم میومدن.

روی نیمکت درون پارک نشستم و فکرم به سمت سث رفت . به چهره ی خندان و چشم های نافذ سبزش... چشم ها!

سریع از جام بلند شدم . یه مردی که سرتا پا لباس سیاه تنش بود داشت از لای درخت ها منو نگاه میکرد . موهایش رو به پشت سرش بسته بود و یه گوشواره ی نقره ای گرد در گوش راستش داشت . به نظر میومد هم سن مادرم باشه ولی نگاهش به هر چیزی میخورد جز نگاه والدین . داشت با موبایلش حرف میزد ، ولی اصلا توجهش به شخص پشت خط نبود . به من بود . نگاه چندش اورش به روی بدنم بود . من تنها کسی بودم که کسی همراهش نبود . اگه ناپدید میشدم هم کسی نمیفهمید و روزها طول میکشید تا مادرم ذهنش سرچاش باشه و بفهمه من خونه نیستم . به حدی قلبم تند میزد که میترسیدم از جاش دربیاد .

تو ذهنم میگفتم باید داد بزنم ولی احتمالا داشتم زیادی مسئله رو گنده میکردم . اون مرد غریبه فقط داشت نگاهم میکرد . باید از اون جا میرفتم . سریع از جام پریدم و به سمت نزدیک ترین خروجی پارک رفتم . اون دنبالم اومد . میخواستم بدوئم که یه نفر از پشت بازوم رو گرفت . صدام تو گلوم خفه شد . اصلا نمیتونستم جیغ بزنم . ولی کسی که بازومو گرفته بود اون مرد غریبه نبود . سث پرسکات بود .

"ببخشید دیر کردم عزیزم . ممنون که منتظرم موندی " منو به سمت خودش کشید و اروم زمزمه کرد " یه مرد سیاه پوش دنبالت . جوری وانمود کن که انگار ما باهمیم "

"چی ؟" سعی کردم از خودم دورش کنم ولی بدجور میلرزیدم .

منو بیشتر به خودش نزدیک کرد و در گوشم گفت " اگه توجه کنی میبینی به زوج ها کاری نداره . فکر میکنه تو تنهایی و برای همین طعمه ی مناسبی برای اون . شاید اگه باور کنه ما باهمیم ، از این جا بره "

از کجا میدونست اون ادم چه فکری میکنه ؟ آگه اشتباه میکرد چی ؟ نقشه ی دیگه ای هم داشت ؟ من که دلم میخواست فرار کنم . ناگهان روی گردنم احساس گرمایی کردم که باعث شد بدون هیچ حرکتی سر جام خشکم یزنه .

"اصلا تلاش نمیکنی مگی . دست هات رو به دور من بنداز و لااقل وانمود کن داری لذت میبری "

اروم کاری که ازم خواسته بود رو انجام دادم. چشم هامو بستم که راحت تر خیال کنم .

"میتونی ببینیش ؟ چیکار داره میکنه ؟" به زور چشم هامو باز کردم و به واقعیت برگشتم .

"رفته لا به لای درختها ولی هنوزم داره ما رو نگاه میکنه " سث یه سوال دیگه هم ازم پرسید که من متوجه نشدم . صورتمو به سمتش برگردوندم تا ازش بخوام سوالشو تکرار کنه که دیدم لب هامون کاملاً نزدیک همه . باید این کارو میکردم و گرنه غیر واقعی به نظر میومد . بالاخره دل به دریا زدم .

لب هاش گرم بود ولی یه جورایی مردد به نظر میومد . تابلو بود که چنین منظوری نداشته. واقعا چطور ممکن بود یه پسری به این خوش تیپی ، جذب ادمی مثل من بشه ؟ اومدم خودمو ازش دور کنم که دستش رو به لای موهام برد و صورتمو نزدیک خودش نگه داشت و همراهیم کرد.

حس فوق العاده ای بود . خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم . تا این کمکی باشه برای ادامه ی این خیال زیبا . بعد از چند لحظه ، خودشو کنار کشید . چشم هامو باز نکردم . هنوزم تو حس بودم . یهو فهمیدم چقدر زمان گذشته و سریع چشم هامو باز کردم . دیدم داره بهم لبخند میزنه .

"رفتیش ؟" انگشت شستش رو به روی گونه ام کشید . دوباره رو مرد سیاه پوش تمرکز کردم و یه نگاه به دور و برم انداختم.

"نه . هنوزم داره ما رو نگاه میکنه . ولی الان به سمت خروجی شمالی رفته و اون جا وایستاده "

"پس بهتره نقشمون رو ادامه بدیم " قبل اینکه بتونم جوابشو بدم ، دوباره صورتشو آورد جلو و کاری که گفته بود رو انجام داد . تقلا میکردم که بتونم خودمو کنترل کنم ولی واقعا حس بی نظیری بود . زک هیچ وقت نتونسته بود این حس رو به من بده .

خیلی اروم بدون اینکه از هم جدا بشیم ، جوری ما رو چرخوند که خروجی شرقی به سمت خودش باشه . بدون جدا شدن لب هاش ، با نگاهش پارک رو هم زیر نظر گرفته بود . تا بالاخره خودشو کنار کشید .

"فکر کنم رفته. بیا . با توجه به شرایط ، من تا خونه میرسونمت " دستمو گرفت " خونتون کدوم سمته ؟ "

"نه ، من خوبم " دستمو کشیدم کنار و چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم خونسردیمو حفظ کنم . "اون مرده به سمت مخالف خونه ی من رفت . به هر حال هم خونمون چند دقیقه بیشتر با اینجا فاصله نداره . خداحافظ "

"مگی ، دو راه بیشتر نداری. یا اجازه میدی من ببرمت خونه ، یا بدون رضایتت دنبال راه میوفتم . ساده ترش کنم ، تو تنهایی خونه نمیری "

"خونمون سمت شرق پارکه . اون رفته شمال غربی. مشکلی پیش نیاد "

"آگه تصمیم بگیری که دوباره چک کنه چی ؟ شنیدی که چند روز پیش ، کنار اون ساختمون ها ، یه دختری چاقو خورده و انداختنش تا بمیره . درسته ؟" و به سمت ساختمان های خالی کنار پارک اشاره کرد .

راست میگفت. این روزها این ماجرا رو تو کل دبیرستان میشنیدی. علاوه بر این، تقریباً نصف شب بود و مطمئناً تنهایی امنیت نداشت. "باشه" دست هامو به درون جیب شلوارم فرو بردم و با قدم های بلند به سمت خونمون راه افتادم.

قد 170 من قابل رقابت با قد 188 خودش نبود و خیلی راحت پا به پام راه میومدم.

پرسید "کجا اتیش گرفته؟"

یه کم سرعتمو کم کردم. دلم نمیخواست عین احمقا به نظر بیام. وقتی به کنج خیابونمون رسیدیم، به سمتش چرخیدم. "چرا اومدی بود پارک؟ قرار داشتی؟" مثلاً با هیلاری؟

"نه، فقط با دوستم اومده بودم بیرون" یه جواب معمولی و امن. احتمالاً میخواست دست خودشو باز بذاره. "اینجا خیابون ما است. مرسی که با من تا خونه اومدی. فردا تو مدرسه میبینمت" خیلی تند و پشت هم، بدون اینکه نفس بکشم اینا رو بهش گفتم. معجزه بود اگه یه کلمه اش رو هم فهمیده باشه. دوباره راه افتادم و اونم دنبالم اومد "واقعا میگم" سرمو برگردوندم و بهش گفتم "ممنون از اینکه کمکم کردی. واقعا نجاتم دادی" "همیشه این کارو میکنم. البته نه همیشه. امیدوارم انقدر باهوش باشی که دیگه نصفه شب هوس قدم زدن تو پارک به سرت نزنه" برگشتم و بهش چشم غره رفتم. یه لبخند شیطننت امیز زد و بازومو گرفت. "مگی، لطفا بذار تا دم در خونتون برسونمت"

واضح بود که نمیخواه کوتاه بیاد "باشه. ممنون" چاره ی دیگه ای هم نداشتم. به راهم ادامه دادم. تا به تریلرمون برسیم، هیچ حرفی بینمون زده نشد. "میدونی، بعد از ماجرای پارک، امیدوارم بوم برای شب بخیر گفتن یه بوسه نصیبم بشه" ندیده گرفتمش و سرعتمو زیاد تر کردم. یهو یه چی به ذهنم رسید و با حالت مغروری برگشتم. "ببخشید، اونقدر سرد نیست که ببوسمت"

گیج به نظر میومد "اوک، نفهمیدم. چه ربطی به سرما داره؟" "ساده است. رودخانه ی فلگوتون باید یخ بزنه تا من دوباره این کارو تکرار کنم" دکتر بور باید با این جمله ی اسطوره ای به من افتخار کنه. سٹ فقط سرشو برد عقب و خندید "خوشحالم که فکر میکنی حرفم خنده دار بود"

خیلی اروم ولی محکم، چونه ام رو به دست گرفت "من فکر میکنم بانو زیادی اعتراض میکنه (با لهجه ی قدیمی)" باورم نمیشد الان یه جمله از شکسپیر رو به من گفته باشه.

با صدای ارومی گفت "تو پارک، توام به اندازه ی من لذت بردی مگی. هم من میدونم، هم خودت" سرمو عقب کشیدم و به سمت پله های خونه رفتم. "دیر یا زود، ما دوباره این کارو تکرار میکنیم مگی. شخصا، به زودتر رای میدم"

دوباره به سمتش برگشتم "چرا پسرای مثل تو، فکر میکنن همه ی دخترا میخوان باهاشون باشن؟ واقعا نمیفهم"

خنده بازیگوشانه اش از روی صورتش محو شد "من ازت نخواستم با من باشی. شب بخیر"

وقتی ازم دور میشد ، یه دردی رو تو شکمم احساس کردم . احساس گناه داشتم . رفتم داخل خونه و در رو بستم . صورتمو بین دست هام گرفتم . مادرم درست میگفت ، من یه ادم بی چیز و دوست نداشتنی بودم .

"برگشتی ؟" شکه شدم که دیدم مادرم هنوز بیداره . صدایش یه جور عجیب غریبی بود . احتمالا ناامید شده بود که من برگشتم .

"بله " خدارو شکر هنوز لامپ ها خاموش بودن . نمیخواستم بهش توضیح بدم که چرا صورتم قرمزه .

"برو بخواب . فردا باید بری مدرسه "

خدایا ، مادرم عجیب ترین زمان ها رو انتخاب میکرد که یه کم حس مادرانه از خودش نشون بده . بدن خسته ام رو به سمت دستشویی کشوندم تا لب هام رو بشورم و حس سث و تمام اتفاقات اون شب رو فراموش کنم. از دستشویی دراومدم و به اتاقم رفتم و خودمو رو تخت انداختم . ولی ذهنم دست بردار نبود . نوک انگشت هام رو به روی لبم کشیدم .

"بس کن " برگشتم و خودمو مجبور کردم بخوابم . ولی متاسفانه باز هم نتونستم از فکرش دست بردارم . همش خوابشو میدیدم .

با اغوش باز صدای زنگ ساعتو پذیرا شدم که اعلام میکرد صبح شده.

فصل چهارم

سث

"اینم یه طرح کامل تر از اون مردی که به میشل استرینگر حمله کرده" در حالی که داشتم صبحانه ام که یه چیریوز با طعم عسل-بادام (یه نوع کورن فلکسه) بود رو میخوردم ، بوکر نقاشی رو گذاشتم روی میزم . بعدم با لحن خشکی ادامه داد " خوشمزه به نظر میاد "

"حالا انگار من کل روز رو وقت دارم که بشینم صبحونه درست کنم. باید برم مدرسه و کارم رو انجام بدم . برخلاف بعضیا " و به کورن فلکس له شده ام نگاه کردم . خدایا ، کی این ماموریت تموم میشد.

"یه روزی توام مسئول تیم خودت میشی و میتونی از بقیه کار بکشی " یه لیوان گذاشت کنار کاسه ی من " برای اینکه نشون بدم قلبم پیش توئه ، برات یه لیوان از هات چاکلت معروف خودم درست کردم "

لیوان رو بو کشیدم " فرمول شماره 7 ؟"

"کمتر از این برات میاوردم ؟" نشست و پاهاش رو گذاشت کنار میزم و با خوشحالی نگاهم کرد که داشتم از نوشیدنی گرم لذت میبردم.

"هنوزم نمیخوای دستوالعمل محرمانه اش رو بهم بگی ؟"

"نه " لبخندش بزرگ تر شد و به سمت نقاشی اشاره کرد " خوب بگو ببینم این عکسی که ازش کشیدیم با اون کسی که دیشب تو پارک دیدی یکی ان ؟ "

صورت مرد رو نگاه کردم " گفتنش سخته ، خیلی تاریک بود و اونم تنها بود. مگه خانم استرینگر نگفته بود که اونا دو نفرن ؟"

"اره ، ولی دلیل نمیشه که تنهایی هم نتونن کاری انجام بدم " درست میگفت . انجمن معتاد ها مشکلی با خنجر زدن از پشت به هم نداشتن.

"تو دیدی که این ادم تو کل پارک قدم میزده ولی ندیدی مخفیانه موادی رد و بدل بکنه ؟ "

"نه" خندیدم " هرچند ، دیشب بیشتر ادمایی که اومده بودن پارک برای مواد نیومده بود . برای کار دیگه ای اونجا بودن . وقتی اون مگی رو دید ، رفتاراش عوض شد . رفت لای درختا مخفی شد . انگار که بخواد یه حیوون بی دفاع رو شکار کنه و دائم لب هاشو خیس میکرد " صبحونه ام رو کنار زدم. " همون وقتی که یکی بهش زنگ زد ، من به سمتش رفتم . عصبانی بود و دائم به اون کسی که پشت خط بود نه میگفت و اینکه خودش مسئوله . تمام مدت هم نگاهش به مگی بود " بلند شدم و به سمت پنجره رفتم " به کسی که پشت خط بود گفت که یه دختر جذاب تنها تو پارکه و اونم یه مرده که نیازای خودشو داره " دندون هامو محکم به هم فشار دادم " همش لبخند میزد و خودشو میخاروند "

بوکر به سمت اومد و دستشو روی شونه ام گذاشت " اون حالش خوبه سث . خودت که دیدی" سر تکون دادم و نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم.

"باید دستگیرش میکردم "

"به چه جرمی ؟ بد نگاه کردن به یه دختر بامزه ؟" خندید " اون وقت منم باید تو رو جریمه میکردم . مطمئنم خودتم معصومانه به خانم بر اون نگاه نمیکردی "

"بهت اطمینان میدم که افکارم پلید نبودن . فقط میخوامم باهاش صحبت کنم ولی اون..."

"اصلا شک ندارم که افکارت خالصانه بود ، پسر کشیش "به سمت میزم رفت . پدرم به عنوان یه کشیش تو نیروی هوایی کار میکرد و بوکر تو تمام مدتی که باهم دوست بودیم برام شعرهای کلیسایی میخوند .

"احتمالا این ادم یه بدبختی بوده که امیدوار بوده با مگی به جایی برسه . نیاز نیست الکی قضیه رو جدی بگیریم "

میدونستم که بوکر میخواد منو از این حالت دربیاره . تا زمانی که مدرکی نداشتیم ، نیازی نمی دید که منو بیشتر از این ناراحت کنه. همیشه میخواد دنیا رو نجات بده .

چشم هامو باریک کردم و بهش گفتم " که به من یادآوری میکنه ، که کار نمیکنه "

"چی کار نمیکنه ؟ "

"اون چیزی که قبلا گفته بودی ، چی بود؟ قلب یه بانو رو ببری . واقعا که بوکر"

"خوب چی کار نمیکنه ؟" با شیطننت ادامه داد " احتمالا تو کارتو درست انجام نمیدی "

"تو گفتی بخندونمش ، کاری کنم اون مضطرب باشه . خوب ، اون به جوک های من نمیخنده ، به جاش به نظر

میاد بیشتر ازم دوری میکنه .ولی خوب ، اونم مضطربه . یه عادت بامزه هم داره که وقتی مضطربه دستشو

میکنه تو موهاش و و اونا رو به دور انگشتاش ___ نگاهم به بوکر افتاد که از خنده ی زیاد سینه اش بالا و پایین

میرفت . خندیدم . اعتراف کردم " دیشب بوسیدمش . اونم دوبار "

"دیدى . متفرم از اینکه بهت بگم دیدى گفتم " . قیافه ی مغرورانه به خودش گرفت .

"ولى اون بعدش عصبانى شد"

"پس اصلا بلد نیستی چجوری این کارو کنی . اونم همراهیت کرد یا نه همش داشت خودشو عقب میکشید ؟ "

"خیلی هم کارم درسته ممنون . و بله ، اونم همراهیم کرد . در واقع اول اون شروع کرد . ولى فکر نمیکنم دلش دوست پسر بخواد . شاید باید سعی کنم فقط دوستش باشم "

"نه ، نه ، نه . داری پیشرفت میکنی بچه جون . تو باید ___"

خوشبختانه ، همون لحظه در اتاق رو زدن و بوکر نتونست پند عشقی خودشو ادامه بده .

یه خانم قدبلند با موهای بلوند و یونیفرم پلیس با یه برگه در دست راستش وارد اتاق شد .

"هی کانی ، چی شده ؟"

"کاپیتان . گفته بودین که اگه باز هم کسی مثل خانوم استرینگر چاقو خورده بود خبرتون کنیم " بوکر اروم سرشو تکون داد "یه دختر 24 ساله با هویت تامی بایرن کمی بعد از ساعت دو صبح پشت ساختمان های خالی نزدیک پارک اپل گیت پیدا شده . چندین زخم چاقو داشت که تقریباً مثل خانوم استرینگر بودن . اون زنده نموند کاپیتان "

"هتک ناموسی هم شده ؟ "

"گفتنش سخته . بدنش کاملاً داغون شده ولى تیم پزشکی قانونی این طور فکر نمیکنن . قربان ، کسی که بدن اون دختر رو پیدا کرده خودش یه گزارشگره . اون و همکاران عکاسش اونجا داشتن یه گزارشی درست میکردن مبنی بر رشد حوادث مربوط به مواد مخدر در پارک اپل گیت . همین الانش هم تو روزنامه های صبح منتشر شده "

گزارش رو همراه با یک کیسه ی پلاستیکی کوچک به دست بوکر داد " این هم زیر بدن اون دختر پیدا شده . نتونستیم اثر انگشتی روش پیدا کنیم . حتی نمیدونیم که مربوط به صحنه ی جرم هستش یا نه . ولى گفتم شاید بخواین ببینیش "

"ممنون کانی " بوکر در رو بست و گزارش رو خوند .

"تو کیسه چیه؟"

بوکر سر کیسه رو باز کرد و سریع دفترچه یادداشت کوچکش رو از توی جیب پیراهنش درآورد . " اون طور که یادمه اون کسی که به خانم استرینگر حمله کرده بود یه گوشواره ی گرد نقره ای به گوش سمت راستش داشت "

"صفحات دفتر یادداشتش رو نگاه کرد .

"گوشواره ی نقره ای؟" کیسه رو از دست بوکر گرفتم . " اون مردی که دیشب توی پارک بود یه گوشواره ی نقره ای داشت "

کیسه رو دادم دست بوکر و افتادم روی صندلیم . ارنجم رو روی میز گذاشتم و سرم رو بین دستام گرفتم .

"بوک ! اگه دیشب بعد از محل مراقبتم به پارک نمیرفتم ..."

"میدونم ، بچه ، میدونم . ببین ، بهتره بری مدرسه . من با تیم صحبت میکنم و به سر صحنه ی جرم میرم تا

ببینم چیزی پیدا میکنم یا نه "

"منم باهات میام " و سریع آخرین جرعه ی هات چاکلتم رو خوردم.

"سٹ ، برای مدرسه دیرت"__

"مدرسه نمیرم . این قتل هم جزئی از ماموریتمه "

"شاید . ممکن هم هست که یه قاتل تصادفی باشه . نمیدونیم که اون جزئی از تحقیقات مواد مخدر هست یا نه "

"پس چرا خودت داری میری دنبالش؟ چرا همه چیز رو به پلیس محلی واگذار نمیکنی ؟" خودشم میدونست که حق با منه .

"اوک . باشه " کیسه رو داخل جیبش گذاشت " وقتی خبر این قتل به مدرسه برسه ، حرف و حدیث زیادی رو در بر خواهد داشت . میخوام تو و بقیه تیم تمام حواستون رو جمع کنین"

"اگه کارمون قبل از اتمام مدرسه به پایان برسه ، منم میرم . اون 3 مامور دیگه میتونن حواستون رو کاملاً جمع کنن "

"سٹ ، فکر نمیکنی اگه مگی این خبرو بشنوه ، به کسی نیاز داره که بهش تکیه کنه ؟ "

به واکنش مگی فکر نکرده بودم . احتمالاً خیلی براش سخت باشه . " پس بیا زودتر بریم تا منم زودتر بتونم به مدرسه برگردم " از جام پریدم و ژاکتم رو از روی کابینت برداشتم و به سمت در رفتم .

بوکر گفت " فکر کنم وقتی کارمون تموم شد باید یه نامه برای مدیر مدرسه ات بنویسم و براش توضیح بدم که چرا دیر کردی " با ارنجم یه ضربه به پهلوش زدم.

"اوفف" خندید و پهلوشو مالید .

اولین نفر از ماشین پیاده شدم و وقتی سایز صحنه ی جرم رو دیدم کاملاً تعجب کردم . تامی بایرن باید حسابی جنگیده باشیده .

بوکر به سمت کارآگاه مسئول صحنه جرم رفت و گفت " کارآگاه میکائیل " باهات دست داد ولی من چون دستم عرق کرده بود فقط براش سرتکون دادم " گزارش اولیه اتون رو خوندم . چیز جدیدی هم پیدا کردین ؟ "

"فقط اینکه بهش تجاوز نشده " و گزارشش رو بو بوکر نشون داد " صورتش دست نخورده ولی بدنش داغون شده . جای ضربه ها هم تصادفی نبودن کاپیتان . قاتل کاملاً اناتومی بدن رو میشناسه "

پرسیدم " مثل یه دکتر ؟ " ولی فکرشم غیر قابل باور بود که یه دکتری که سالها درس پزشکی خونده ، به یه قاتل تبدیل بشه.

"نه حتماً. پدر من یه کشاورز بود ، و ما خودمون گوساله ها و مرغ هامون رو قصابی میکردیم . زخم ها دقیقاً ولی نه با مهارت یه جراح . شایدم مقصرمون یه کشاورز یا قصاب باشه "

بوکر گفت " درسته . چک میکنم تا ببینم این اطراف کشاورز یا قصابی وجود داره که سابقه ی کیفری داشته باشه . اگه خبر جدیدی شد منو مطلع کنین . میریم یه نگاهی به اطراف بندازیم "

از نوارهای زرد پلیس گذشتیم و شروع به گشتن اون اطراف کردیم . چیز جدیدی پیدا نکردیم . باورم نمیشد این همه خون در همه جا ریخته شده باشه و دعا میکردم دختر جوون سریع مرده باشه ، در غیر این صورت عذاب

زیادی رو متحمل شده .

سعی کردم مگی رو از ذهنم دور کنم ولی سخت بود . این خون میتونست خیلی راحت خون اون باشه . اون میتونست کسی باشه که __

"هی ، قبل از اینکه غش کنی بشین " بوکر بازوم رو گرفت .

"میدونم که میخوای اینجا باشی سث ، ولی فکر کنم بهتره به مدرسه برگردی . نمیخوام روی یکی از شواهد صحنه ی جرم غش کنی " به سستی سر تگون دادم .

دست های خیس رو به روی شلوار جینم کشیدم . بوکر یه ماشین گرفت تا منو به پاستگاه ببره تا بتونم ماشین خودمو بردارم . اون درست میگفت . اینجا بودنم بی فایده بود . باید میرفتم مدرسه . نیاز داشتم که مگی رو ببینم .

فصل 5

مگی

وقتی از حمام دروادم و خودمو توی اینه دیدم ، بدجور جا خوردم . اینه ی حموم ترسم رو تایید میکرد . حتی از قبل هم لاغرتر شده بودم . بدنم بیشتر شبیه پسرها بود تا یه دختر . به حدی پوستم به استخونم رسیده بود که راحت میشد دنده هامو دید . تعجبی نداشت که همه به خاطر لباس های بزرگتر از خودم مسخره ام میکردن . نفرت انگیزه ! حوله رو به دورم انداختم و در رو محکم بستم و رفتم لباس بپوشم . تصمیم گرفتم تنها بلوز مناسبی که داشتم رو با شلوار جینی که برای مناسب های مخصوصی که زیاد تو زندگیم اتفاق نمیوفتادن نگه داشته بودم رو بپوشم . درسته که برای لباس مدرسه یه کم زیادی تجملی بود ولی این جوری با وجود اینکه بدنم هیچ برجستگی ای نداشت ، کسی منو با یه پسر اشتباه نمیگرفت . بادقت لباسم رو گذاشتم رو تخت و به سمت کمد رفتم تا کفش هایی که همسایه امون بهم داده رو بپوشم . یه کم پاشنه داشت . اون وقتی این کفش ها پاش بودن افتاده بود زمین و دستش شکسته بود . برای همین دیگه دلش نمیخواست این کفش ها رو بپوشه . تا حالا ننوشیده بودمشون . امروز میخوام کمی شجاعت به خرج بدم . شاید میتونستم به زیبایی هیلاری بشم . شاید.

بعد از یه ربع ور رفتن با موهام ، تسلیم شدم . یعنی واقعا کسی میتونه یه چنین موهایی رو درست کنه ؟ مثل همیشه بالای سرم جمعشون کردم و با یه کش بستمش و ولش کردم تا ازاد به وسط کمرم برسه . سریع به اتاقم برگشتم تا بلوز کرم رنگم رو به روی زیرپیراهنی سفیدم بپوشم . وقتی پوشیدمش فهمیدم یکی از دکمه هاش افتاده برای همین با یه سنجاق قفلی از زیر اون قسمت رو بستم . بعدش هم شلوار جینم رو پوشیدم که برام بزرگ بودن . از آخرین باری که اونو پوشیده بودم به حدی وزن کم کرده بودم که الان از روی کمرم سر میخورد . یه کمر بند قدیمی که وقتی بچه بودم مادرم ازش استفاده میکرد رو برداشتم و ازش برای بالا نگه داشتن شلوار استفاده کردم . امیدوار بودم که بلوزم به حد کافی بلند باشه که کمربندم رو ببوشونه .

اینه هم حدسم رو تصدیق میکرد . اگه هیلاری هم اشغال پوش بود ، اون وقت کُپ هم میشدیم . افسرده کننده بود

. دیگه زمانی برای تعویض لباسم نداشتم ، کفش ها رو پوشیدم و سوبیت شرت رو تنم کردم و سریع از در خونه بیرون رفتم .

"اوه ، سلام مرد کوچک " بر روی پلکان جلوی در ، یه سگ کوچک پشمالو و قهوه ای رنگ نشسته بود .
بامزه ترین چشم های قهوه ای که تا حالا دیده بودم رو داشت . شروع کرد به بالا و پایین پریدن و تند تند دُمشو تکون میداد . خم شدم تا بتونه دستم رو بو بکشه که اون دستمو لیسید . بغلش کردم و از روی زمین برداشتمش تا بتونم روی قلاده اش رو نگاه کنم . قبلا یه بار توی پارک دیده بودمش.

"اوک مرد کوچک ، اروم باش " نمیتونستم به ورجه وورجه کردنش تو بغلم نخندم " تو کجا زندگی میکنی ؟"
جوابم بامزه ترین پارسی بود که تا حالا شنیده بودم .

"ببخشید خوشگله ، من باید برم مدرسه " یه بار دیگه بغلش کردم و گذاشتمش زمین ولی اون تا کنج خیابون دنبالم اومد .

"نه " پامو کوبیدم زمین تا دیگه دنبالم نیاد . گوشش تکون خورد و کله اش رو کج کرد تا ازم بپرسه چرا نباید دنبالم بیاد.

"این خیابونا خیلی شلوغ ، ممکنه بزنی به تو " پارس کرد و برگشت به سمت ترلیمون . خندیدم و سریع به سمت مدرسه رفتم ولی از یه مسیر دیگه تا مبدا به سٹ بربخورم . اتفاق خجالت اوری که تو پارک رخ داده بود هنوزم ذهنمو ول نمیکرد . کل صبح رو تونستم از سٹ دور بمونم و هنگام ناهار هم شانس با من بود و خبری از سٹ نبود . داشتم با خودم کلنجا میرفتم که برم کتابخونه ناهار بخورم ولی میدونستم اگه متصدی های اونجا مچمو بگیرن 6 هفته از رفتن به کتابخونه محروم میگردن .

اروم وارد کافه تریا شدم و روی یه صندلی در کنج انتهایی اونجا نشستم و ساندویچ نصفه ام رو دراوردم . وقتی دیدم ملودی داره به سمت میاد تو دلم اه کشیدم .

"خونتون سمت پارک اپل گیت نیست ؟" اهسته سر تکون دادم . خندید و روزنامه ی محلی صبح رو به روی میزم انداخت .

جنازه یک زن محلی در نزدیکی پارک اپل گیت پیدا شده است .

بدن تامی بایرن ، ساکن محلی ان منطقه که یک دانشجو نیز میباشد ، در ساعت 2 بعد از نیمه شب ، پشت ساختمان های خالی نزدیک پارک اپل گیت پیدا شده است . عامل مرگ او ضربات شدید چاقو میباشد . آخرین باری که دوستانش او را دیده اند مربوط به شب گذشته بوده که مقتول برای پیاده روی شبانه اش به دور پارک رفته بود . یک شاهد ، مردی سیاه پوش را دیده است که تمام بعد از ظهر روز گذشته را در پارک پرسه میزده ولی همزمان با خانم بایرن ناپدید شده است .

اظهارات خانواده اش این گونه میباشد:

تامی یه دختر زیبا ، باهوش و جوان بود که زندگیش رو وقف کمک به دیگران کرده بود . ما از همه میخوایم که اگه اطلاعاتی دارن که میتونه به پلیس کمک کنه این فرد یا افراد شیطانی رو دستگیر کنن ، جلو بیان و به پیش پلیس برن .

به افراد ساکن در آن محدوده و کسانی که بعد از تاریکی شب به پارک میروند ، توصیه میشود که جوانب احتیاط را رعایت کنند .

"باورت میشه ؟ دیشب یه نفر تو چند متری خونه تون به قتل رسیده . مورمورت میشه ، مگه نه ؟ " ملودی با لبخند اطلاعیی روزنامه رو دوباره با صدای بلند خوند. با دستام روزنامه رو مچاله کردم . احساس میکردم الانه است که بالا بیارم . انگار که نفس رو از سینه ام دزدیده بودن . آگه اون موقع سرو کله ی سث پیدا نمیشد ، من به جای اون دختر میمردم.

"ببخشید ملودی ، من باید برم .. یه کاری رو انجام بدم " اصلا نمیتونستم تمرکز کنم .
"رنگت کاملاً پریده . چی شده ؟" ندیده گرفتمش و از سالن بیرون رفتم . فقط باید از اون کافه تریا شلوغ بیرون میومدم. تو راهرو میدویدم که مستقیم به سث برخورددم .
"حالت خوبه ؟" محکم شونه هامو گرفته بود و گرنه نقش زمین میشدم . " حدس میزنم شنیدی تامی بایرن به قتل رسیده ؟ "

بهش نگاه کردم ولی نمیتونستم صحبت کنم " مگی ، تو حالت خوبه . یه نفس عمیق بکش . مگی ، یه نفس ..."
دیگه چیز دیگه ای نشنیدم . انگار داشتم تو باتلاق غرق میشدم ولی یهو یه نیروی قوی منو بیرون کشیده باشه . سث. سرم رو روی شونه اش گذاشتم .

"نفس های عمیق بکش مگی " بدون اینکه سرمو بلند کنم سر تکون دادم ، یه نفس عمیق کشیدم ، چند ثانیه نگهش داشتم و بعد بیرون دادمش. انقدر این کارو تکرار کردم تا کمی اروم شدم . خودم کنار کشیدم ولی سث محکم شونه هامو گرفته بود .

"آگه دیشب نمیومدی پارک ، الان من جای اون دختر مرده بودم "
"مگی ، تو در امانی " با دستش گردنمو گرفت و انگشت شستش رو به روی چونه ام کشید . به صورتش نگاه کردم و اشک هام به روی گونه ام سرازیر شد " ولی تامی بایرن مرد. خانواده اش دیگه اونو نمیبینن . دیگه نمیتونن بغلش کنن " دوباره سرمو گذاشتم روی شونه اش و گریه ام شدیدتر شد .
همین جوری که بفلم کرده بود ، موهامو نوازش میکرد . بعد از چند دقیقه خودمو جمع و جور کنم . سث به ارومی اشک هامو پاک کرد .

"ببخشید ، نباید مثل یه احمق گریه میکردم " احساس حقارت میکردم.
"این که برای ادمی که تا حالا ندیده بودیش سوگواری کنی اصلاً احمقانه نیست . دلسوزیه "
"ممنون که دیشب کمکم کردی . واقعا ازت تشکر نکرده بودم "
"قابلتو نداشت " یه تار موم رو از روی صورتم کنار زد که باعث شد به خودم بلرزم و نگاهم به لب هاش بیوفته . دوباره نفس عمیق کشیدم تا ذهنمو باز کنم.
"باید به پلیس بگیم که اون مرد رو توی پارک دیدیم " موافقت کرد و دستش رو از روی صورتم برداشت که باعث شد بلافاصله دلم برای لمسش تنگ بشه .
"بعد از مدرسه بهشون زنگ میزنم "

عقب رفتم تا کمی فاصله بینمون بندازم. احساساتی که حس میکردم انقدر زیاد بود که به این فاصله نیاز داشتم. ولی حواسم نبود که نزدیک راه پله ایم و تا خودمو عقب تر کشیدم زیر پام خالی شد. قبل از اینکه بیوفتم سث کمرمو گرفت. و دقیقا زمانی کمرمو گرفت که هیلاری داشت از پله ها بالا میومد. وقتی منو تو اغوش سث دید اتشی تو چشم هاش روشن شد. سریع خودمو کنار کشیدم. ولی باز هم حواسم نبود که پاشنه ی کفشم شکسته و دوباره قبل از اینکه زمین بخورم سث منو گرفت.

"مزاحمتون شدم؟" هیلاری نزدیک تر شد. بند کفش رو محکم تو مشتش گرفته بود. احتمالا تصور میکرد که بند کفش گردنه منه.

"نه" خودمو کنار کشیدم و کفشم رو دراوردم. دوباره ازش تشکر کردم. سریع از اون جا دور شدم و به دستشویی رفتم. هنوزم حالت تهوع داشتم.

تامی بیچاره. دیشب من باید کشته میشدم. کسی برای مرگ من سوگواری نمیکرد. دوباره اشک هام جاری شدن. نیم ساعت طول کشید تا بتونم خودمو جمع و جور کنم. یه کم با کفش داغونم ور رفتم ولی در نهایت تسلیم شدم و لنگان از دستشویی خارج شدم. ولی با تعجب دیدم که تنها نبودم. هیلاری در کنار سینک روشویی دست به سینه ایستاده بود. از کنارش رد شدن و به سمت آخرین روشویی رفتم تا صورتمو بشورم.

"انقدر خودتو به سث نچسبون" اگه نگاه میتونست ادما رو بکشه من الان مرده بودم. ندیده گرفتمش. "چی باعث شده که فکر کنی میتونی اونو ازم بدزدی؟" یه نگاه حقارت امیز به سر تا پای من کرد. احساس حماقت کردم. راست میگفت ولی باز هم شنیدنش ازار دهنده بود.

"البته، اگه چیزی که ازت میخواد رو بهش بدی، تا زمانی که خسته نشده باهات میمونه، که در مورد تو "بهم چشم غره رفت" زیاد طول نمیکشه"

یه دونه دستمال برداشتم و زیر شیر گرفتمش و اون رو روی چشم های پف کرده ام گذاشتم. "من دنبالش نیستم. شاید اون دنبال منه، تا حالا به این فکر کرده بودی؟" دوست داشتم با این جوابم کمی بجزونمش.

حرفم درست بود. از روی خنده وحشتناکش معلوم بود به این موضوع فکر کرده. بیشتر به من نزدیک شد.

"همونطور که گفتم، اگه چیزی که میخواد رو بهش میدی، یه کم پیشت میمونه. مگی، پسرای مثل اون، فقط با دخترایی مثل تو بازی میکنن. البته اگه بفهمی منظورم چیه "فهمیدم" ولی اونا عاشق دخترای خوبی مثل من میشن."

"یعنی مگی پسرای معروف، از دخترای خودپسند، خودبین و پرافاده خوششون میاد؟"

"نه احمق جون. با دخترای ولگرد بازی میکنن تا وقتی ازشون خسته شن یا استفاده اشون رو برده باشن. بعدم با دخترای خوب ازدواج میکنن"

"پس متوجه میشیم که چرا اون الان داره با تو قرار میذاره نه من. تابلوه که اماده ی ازدواج نیست. حقم داره. چون 18 سالش بیشتر نیست" جواب دندون شکنی بود مگی. سعی کردم دوباره موهامو درست کنم ولی فایده نداشت. بعدم سوییبت شرم رو درست کردم و برگشتم که از اون جا برم.

هیلاری نقشه ی دیگه ای داشت. انقدر نزدیک صورتم شد که بوی دهانش رو هم میفهمیدم.

"اون مال منه و یه اشغال ساده مثل تو هیچ شانسی در برابر ادمی مثل من نداره ، فهمیدی ؟"

"پس چرا انقدر نگرانی؟" یهو حالت چشم هاش عوض شده . آگه نگم شیطانی بود ، واقعا ترسناک بودن . سعی کردم به جوری قضیه رو جمع و جور کنم .

"من بهش علاقه ای ندارم . اون یه ادم متکبر و پر افاده است . خیلی بهم میاین " با وجود لبخند مغرورانه ای که روی لب هام بود ، میدونستم که اصلا چنین ادمی نیست . " ما فقط با هم دوستیم . اونم نه دوست واقعی . بیشتر مثل آشنا بودن . برای من ادم خاصی نیست " با این حرفم تو دلم احساس گناه میکردم . و حرفم بیشتر از نزدیکی بیش از حد هیلاری ادیتم میکرد.

"شاید آگه یه مشت تو صورت زشتت بزنم بیشتر کمکت کنه تا یادت بمونه حد خودتو نگه داری " از تهدیدش متعجب شدم . اصلا فکرشم نمیکردم تشویق کننده ها بتونن کسی رو بزنن . مشتشو برد عقب تا محکم به صورتم بکوبه ولی خوشبختانه سالها تمرین در جاخلی دادن از بطری هایی که مادرم به سمتم پرت میکرد باعث شدید سریع خودمو کنار بکشم . مشتش به اینه خورد و اینه ترک برداشت .

"تو دیوانه ای " به سمت در رفتم ولی اون سویییت شرتم رو گرفت و منو چرخوندو یه مشت دیگه حواله ام کرد . بازوم رو اوردم بالا تا جلوی ضربه رو بگیرم . ضربه اش به ساعدم خورد . قبل از اینکه بتونه یه ضربه ی دیگه بزنه ، در دستشویی باز شد و خانم ولکل ، معاونمون وارد شد.

هیلاری سریع سویییت شرتمو ول کرد " میشه بپرسم چرا دو تا از بهترین دانش آموزای من در زمان ناهار به این دستشویی اومدن ؟ هر دوتاتون میدونین که در زمان ناهار فقط از دستشویی کنار کافه تریا میتونین استفاده کنین . درسته ؟" دستشو گذاشته بود روی کمرش و اخم کرده بود .

هیلاری یهو یه لبخند شیرین زد . اون شیطانی که تو چشم هاش دیده میشد کاملا از بین رفته بود " سلام خانم ولکل . عاشق کفشهاتونم . جدیدن ؟"

خانم ولکل اروم شد و دست هاش رو از روی کمرش برداشت . هیلاری به طرز مسخره و اعصاب خوردکنی جذاب و فریبنده به نظر میومد .

"اره . از کارمیکائیل گرفتمش "

"واقعا جای گرونیه . بهتون غبطه میخورم " یه لبخند جعلی هم زد که خانم ولکل کاملا باورش شد . واقعا به نظر میومد تحت تاثیر قرار گرفته از اینکه یه تشویق کننده ی معروف از کفش هاش خوشش اومده . رقت برانگیزه .

وقتی این رفتاراش رو دیدم ، یاد سال دهم افتادم . اون و بعضی از دوست هاش یه سایت اینترنتی درست کرده بودن به اسم GeeksWeBe.com که در اون جا عکس هایی که از روی بدجنسی گرفته بودن رو قرار میدادن . همچنین یه سری کامنت های بی رحمانه هم درباره ی کسانی که به قول خودشون هیچی از مد حالیشون نمیشد مینوشتن . آگه اون سایت رو به خاطر قرار دادن عکسی از معلم علوم که صندلش رو با جوراب پوشیده بود نمیبستن ، مطمئنا عکس من با سویییت شرتم تو لیست بعدیشون قرار میگرفت . همچنین باز با خودشیرینی همه رو فریب داد که اون عکس ها رو برای کمک به مردم در درست لباس پوشیدن قرار داده و این جوری از

زیر تنبیه در رفت . اره . درسته.

"مشکل کفش دلیلیه که من و مگی این جا هستیم خانم وولکل " به هیلاری نگاه کردم تا ببینم این دفعه چه دروغی میخواد سرهم کنه " پاشنه اش شکسته و من اوردمش اینجا تا ببینم میشه درستش کرد یا نه . نمیخواستم بقیه دانش آموزا این جوری ببیننش . ممکن بود مسخره اش کنن . یعنی بیشتر از همیشه مسخره اش کنن " اوه . "هیلاری ، تو برای بقیه ی دانش آموزا یه سرلوحه ای " خانم وولکل یه جوری شده بود که انگار گریه اش گرفته . من! من میخوامت بالا بیارم . " تونستی کفششو درست کنی ؟ " گوشه ی چشمش رو پاک کرد . " نه ، کفشش اصلا جنس نداره " یعنی ارزونه " درست نمیشه . خبر خوب اینکه که به راحتی میشه جایگزینش کرد . یکی درست عین همین رو پشت یه مغازه ی دست دومی دیدم . بعد از مدرسه میبرمش اونجا " دوباره لبخند زد " اصلا دوست ندارم با کفش های شکسته اش سوار اتوبوس بشه "

" ممنون از اینکه انقدر با محبتی " و دستش رو به روی شانه ی هیلاری گذاشت و نوازشش کرد .

دیگه بسم بود و لنگان لنگان به سمت در رفتم .

"یه لحظه صبر کن . هیچکدومتون میدونین این اینکه چجوری شکسته ؟" به هیلاری نگاه کردم تا ببینم بازی بعدیش چیه .

"اصلا خبر ندارم . وقتی اومدیم اون اینکه شکسته بود " عجب دروغ گویی . حتی یه ریزه هم صورتش تکون نمیخورد تا بفهمی داره دروغ میگی . واقعا باید بهش جایزه ی بهترین بازیگر رو میدادن .

گفتم " احتمالا کار یکی از بچه هاییه که تو محله های بد بزرگ شدن " یه چشمک به هیلاری زدم " خودت که اونا رو میشناسی "

خانم وولکل یه نگاه ناخوشایند به من انداخت . " اره ، اوم ، خوب ، ما که دیگه نمیفهمیم کار کی بوده . قبل از اینکه یه نفر با تکه های بریده اسباب بینه میگم بیان درستش کنن . حالا برین سر کلاستون خانوم ها . الانه است که زنگ بخوره "

سریع رفتم بیرون . میخوامت زود به کلاس آشپزی برسم تا کسی منو تو این وضعیت نبینه . سر میزم نشستم و سعی کردم بفهمم چرا زندگی کسل کننده ام یهو به دیوانگی رسیده .

"حالت چطوره ؟" نفسم گرفت . هیچ جوره نمیشد از دستش مخفی شد . انگار یهو از ناکجا اباد پیداش میشد .

سٹ گفت " ببخشید نمیخوامت بترسونمت " دستش رو روی دست من گذاشت . دستای گرمش دوباره منو به یاد شب گذشته انداخت . اروم دستم رو کشیدم کنار و جوری وانمود کردم که انگار دنبال چیزی در درون کیفم هستم .

"بهترم . ممنون " یه لبخند هم زدم و دوباره به کیفم نگاه کردم و به تظاهر ادامه دادم .

"لباست جدیده ؟ ازش خوشم میاد " از تعریفش سرخ شدم . بیشتر سرم رو به درون کیفم فرو بردم .

"ممنون ، نه جدید نیست "

"کفشت چی ؟ تونستی درستش کنی ؟ "

"نه ، بیفایده است "

"بزار من یه نگاهی بهش بندازم "

"نگران نباش . اونا ارزونن " جوری گفتم که انگار اصلا مهم نیست و انگار نه انگار که الان فقط یه کفش دارم که اونم سرش پاره شده .

"مگی ، معلمون که مغازه داره کارش عالیه ، میتونه همه چی رو درست کنه . بزار نشونش بدم و ببینم چی کار میتونه بکنه "

از اون جایی که دیدم چیزی برای از دست دادن ندارم ، کفش رو دادم دستش . شاید اگه تو کلاس نباشه اون وقت به طرز اسرار امیزی باهаш هم گروه نمیشدم . کاری که تا الان نتونسته بودم انجامش بدم . نگاهش کردم که از کلاس بیرون رفت . بعد هم حواسم رو جمع خانم جیانچی کردم .

"بچه ها ، امروز قراره با هم یه رقابت داشته باشیم " دوباره به روی چهار پایه رفته بود و پیش بند گل گلش تنش بود " در کنار فر ها براتون چند تا مواد متفاوت گذاشتم . کار امروزتون هم اینه که با اون مواد یه چیز خاص درست کنین . مزه ، خلاقیت و تزئین اون چیزی که درست کردین مورد قضاوت قرار میگیره"

کارم تمومه . مهارت اشپزیم در بهترین شرایط هم افتضاح بود . تنها امیدم یه هم گروه با استعداد بود . اطرافم رو نگاه کردم تا ببینم کی همیشه کارشو خوب انجام میده.

"کارتون همراه با زمان پخت باید در مدت یک ساعت تموم بشه . برای اینکه همه چیز عادلانه باشه ، اسم ها رو تو یه گوی میندازیم و قرعه کشی میکنیم که چه کسانی با هم هم گروه بشن . اگر فامیلیتون با حروف ای تا ال شروع میشه میاید اینجا و اسم هم گروهتون رو از توی گوی در میارین"

بالاخره یه خبر خوب هم شنیدم ! شانس اینکه اسم سث دربیاد خیلی کم بود . ولی برای اطمینان عقب و ایستادم تا اول بقیه انتخاب کنن . صبر کردم و صبر کردم ولی هیچ کس اسم سث رو از توی گوی در نیارود . باور نکردنیه . فقط من و جولی مونده بودیم . ولی باز هم صبر کردم . خانم جیانچی گفت " جولی ، هم گروه تو ارین استیل هستش که یعنی مگی باید با ... " آخرین تکه کاغذ رو از توی گوی در آورد . " سث هم گروه بشه "

"خانم جیانچی ، سث اینجا نیست ، میشه" —

"من برگشتم " صداسش باعث شد قلبم به لرزه دربیاد " نگاه کن ، کفشت به خوبی روز اولش شده " و کفش رو داد دستم .

واقعا هم انگار نو شده باشه . کفش رو پوشیدم و یه کم پامو این ور اون ور کردم تا مبادا پاشنه اش دربیاد . محکم بود . مگه جرات داشت جور دیگه ای باشه؟

"ممنون "

"تکلیف امروزمون چیه ؟ راستی ، چه جوری تونستی بقیه رو گول بزنی تا دوباره هم گروه بشیم ؟ به خانم جیانچی رشوه ندادی که ؟" چشم هاشو بازیگوشانه تنگ کرد .

دوتا سوال اخرش رو ندیده گرفتم و تکلیفمون رو براش توضیح دادم . یه جوری شد که انگار یه میلیون دلار برنده شده " عالیه ، میتونیم هر چی دلمون خواست درست کنیم "

خوشحالم که این موضوع براش مهیج بود . ولی نظر من کاملا باهاش فرق میکرد . یه نگاه به مواد و کتاب

اشپزی کرد و اون رو کنار گذاشت .

"دوست داری یه کم ماجرا جویی کنیم ؟"

"حتما . چرا که نه " امروز چه اتفاق بد دیگه ای میتونست رخ بده ؟ شروع کرد به بریدن مواد به اندازه های مختلف . منم به فر تکیه دادم و یه نگاه به دور و برم انداختم تا ببینم بقیه چی کار میکردن .

"مگی ، ما با هم یه تیم هستیم ، یادته ؟"

"من اشپزیم خیلی بده . در ضمن اصلا نمیدونم تو داری چی کار میکنی"

"بهت نشون میدم . وقتی کارمون تموم بشه ، نه تنها برنده خواهیم شد ، تو هم تازه میفهمی سیر یعنی چی " و یه بوته ی بزرگ از اون بو گندو رو نشونم داد .

"من از سیر متنفرم . فکر کنم " به قیافه ی در هم رفته ام خندید .

"خوب ، از امروز به بعد دیگه ازش خوشت میاد " بهم توضیح داد که هر گیاه با چه غذایی خوب میشه و با ذوق گوشت رو آماده کرد . یاد گرفتم که باید چه کار کنم تا گوشت اب خودشو از دست نده و چه جوری از ترموستات گوشت استفاده کنم . " اگه زیادی نپزیش مزه اش بهتر میشه "

هوچ ها و پیاز ها رو ریز کردیم و با هم مخلوطشون کردیم و یه کم ادویه و سبزیجات متفاوت بهش زدیم . بعد همه رو با هم مخلوط کرده و روی گوشتی که به قول سث ارزون بود ریختیم . وقتی کارمون تموم شد مغزم پر از اطلاعات بود . معجزه بود که اطلاعاتم از تو گوشت بیرون نمیزد . و فهمیدم کنارش بودن خیلی جالبه اگه با کسی لاس نزنه . چندین بار باعث شد به حدی بخندم که اشک از چشم هام سرازیر بشه . 10 دقیقه زودتر از موعد مقرر کارمون تموم شد .

"امتحان کن " سرمو به نشانه ی منفی تکون دادم . سیر نمیخوردم " بیا مگی ، بوش کن " واقعا بوش عالی بود .

"اوکی اوکی . امتحانش میکنم " یه کمش رو با قاشق برداشتم و گذاشتم توی دهنم . مزه اش عالی بود .

"هممم ! اسمشو چی میذاریم؟" دوباره یه قاشق دیگه ازش برداشتم و خوردم .

"نمیتونم تصمیم بگیرم . تکه ای از بهشت چطوره ؟ تو چی فکر میکنی ؟ زیاده رویه ؟"

"کاملا بهش میاد . فوق العاده است " باز هم ازش برداشتم " اسم دیگه ای به ذهنت نمیرسه ؟"

"سث ، مگی ، شما نفرات بعدی هستین " خانم جیانچی اومد و نداشت سث جوابمو بده " بذارید ببینیم شما چی درست کردین . تزئینش که عالیه . مگی امتیاز کامل رو میگیرین . از همه ی مواد استفاده کردین؟" یه نگاه به پیشخوان انداخت " خوبه . هر چند امتیاز واقعی مربوط به مزه اش خواهد بود " سث یه چنگال به دستش داد " بوی خوبی هم داره " مقدار کوچکی رو به دهان گذاشت " بینظیره . گوشتش کاملا اب داره . اسمی هم برای این غذاتون انتخاب کردین ؟"

سث با افتخار گفت " تصمیم گرفتم اسمشو بذارم بوسه ی مگی " . کلا رنگ از صورتم پرید وقتی خانم جیانچی به من نگاه کرد و لبخند زد .

"اوه اوه عزیزم ، پس باید خیلی خوب باشی . غذاتون که عالیه . هر دوتون نمره ی کامل رو میگیرن " وقتی به

جلوی کلاس میرفت هنوز هم سرش رو با شگفتی تکون میداد .

"باورم نمیشه . میدونی چقدر خجالت زده شدم "

"نمیخواستم خجالت زده ات کنم مگی " واقعا از عکس العمل متعجب به نظر میومد . پسرا خیلی نادونن!

"عیب نداره . فراموشش کن " بحث کردن بیفایده بود " بیا قبل از اینکه زنگ بخوره این جا رو تمیز کنیم " باید اقرار میکردم که اسمی که گذاشته بود یه جورایی بامزه بود . حداقل کس دیگه ای حرفشو نشنیده بود .

بعد از اتمام کارمون ، خانم جیانچی به روی چهار پایه اش رفت و همه کلاس رو صدا کرد " امروز کار همتون خوب بود . به خلاقیتتون افتخار میکنم . بعضی هاتون باید به اشپزی به عنوان یه شغل نگاه کنین و بعضی هاتون هم باید به درس های دیگه تون بچسبین " لبخند زد " برنده ی امروز مگی و سث هستن که اسم غذاشون هست

—

اوه نه ! لطفا بلند نگو . لطفا ، اوه لطفا!

"بوسه ی مگی " اه . سث لبخند زد و چند تا از پسرا شروع کردن به سوت کشیدن . بعضی ها هم حتی به پشتش زدن و بهش تبریک گفتن .

میشه تمومش کنن ؟

"من یه چند تا بشقاب و چنگال یکبار مصرف روی پیشخوان گذاشتم. در راه خروجتون از کلاس ، یه کم از غذاشون رو بخورین __ استیو ، شنیدم چی گفتی . حتی فکرشم نکنم وگرنه یه هفته تنبیه میشی " صورت پر از کک و مک استیو به رنگ صورتی روشن درومد .

بیشتر بچه ها دور بشقابمون جمع شده بودن تا یه کم امتحانش کنن . وقتی استیو به سمتمون اومد ، سث خودشو بینمون قرار داد ولی نتونست جلوی چشمک زدن شیطنت امیزش به سمت من رو بگیره .

وقتی زنگ خورد سث باقی غذا رو درون یه بطرف گذاشت و دادش دست من . " ببخشید اگه خجالت زده ات کردم مگی. فکر نمی کردم اسمشو جلوی کل کلاس بگه " ولی لبخند شیطنت امیزش نشون نمیداد که نادم باشه . وقتی ظرف رو گرفتم و از کلاس خارج شدم ، ذهنم پیش هیلاری رفت . اگه این موضوع به گوشش میرسید ، من مرده بودم.

دوباره از مسیر میانبر رفتم خونه تا به سث برخورد نکنم . اگه هم سعی کرده بود که منو پیدا کنه ، من ندیدمش

.

چون نمیتونستیم پول تلفن رو بدیم ، مستقیم به تریلر همسایه ی عجیب غریبمون آقای هافمن رفتم تا از تلفن اون استفاده کنم . کلی طول کشید تا در رو باز کنه . میخواستم تسلیم بشم که یهو در باز شد .

"میشه از تلفنتون استفاده کنم ؟ " تو چهارچوب در وایستاد و با استین سبز رنگ و کثیفش دماغشو پاک کرد . یه نگاه به سر تا پام انداخت .

"معلومه که میشه خوشگله " خودشو خاروند و دستش رو به درون جیبش برد تا تلفن همراهش رو دربیاره . تلفن رو به دستم داد ولی قبل از اینکه دستشو بکشه یه کم طول داد و دستشو به دستم کشید .

"میخوای به کی زنگ بزنی ؟ شاید بتونم کمکت کنم ؟" با اون چشم های چندان اورش یه چشمک به من زد .

حال به هم زن . " باید به پلیس زنگ بزنم " و با حرص شماره ی 911 رو گرفتم . خودشو کشید کنار و به اسپزخونه رفت . آقای هافمن اصلا نمیخواست سر و کله ی پلیس این اطراف پیداش بشه . چند بار دیده بودم که تو پارک اپل گیت ماریجوانا بفروشه . احتمالا میت رسید که پلیس ناگهانی به تریلرش حمله کنه .

بعد از یه مکالمه ی کوتاه ، متصدی بهم اطلاع داد که یکی از کاراگاه ها در راهه خونمونه . تلفن رو روی ایوان خونه ی آقای هافمن گذاشتم و سریع ازش تشکر کردم و از اون جا رفتم . لباسم رو عوض کردم ولی نمیتونستم به جا بشینم . یه لحظه به فکر رسید که مادر مستم رو به اتاقش ببرم ولی همون لحظه در خونمون رو زدن .

در رو باز کردم . پشت در یه پلیس جذاب و ایستاده بود که روی ژاکتش نوشته شده بود MET "سلام ، من اومدم تا با خانوم مگی براون صحبت کنم"

با یه خورده تاخیر و کاملاً احمقانه گفتم " خودم هستم " هنوزم داشتم نگاهش میکردم . با اون موهای مجعد قهوه ای و چشم های قهوه ای واقعا ادم خوش قیافه ای بود . شونه های پهنی داشت که نشون میداد بدن سازی رو خیلی جدی میگیره . قد بلندی داشت ولی نه به بلند قدی سث . احتمالا تنها کسی بود که میتونست تو زیبایی با سث رقابت کنه . خوب ، تقریباً . یه لبخند مکش مرگ ما برام زد که دیدم دو طرف صورتش چال میوفته . وا... "میشه پیام تو ؟"

"ببخشید ، بله . بفرمایید " خودتو جمع کن مگی " بفرمایید بشینید " و به تنها صندلی خالی اون اتاق اشاره کردم . یه نگاه به مادرم انداخت که روی راحتی خوابیده بود .

گفت " نه . لطفاً . من وایمیستم " و به من اشاره کرد که خودم بشینم . "یه صندلی از اسپزخونه میارم " دو قدم راه تا اسپزخونه رو رفتم و اون صندلی ای که کمتر ز هوارش در رفته بود رو برداشتم .

یه خودکار به دستش گرفت و شروع کرد به پرسیدن سوال هایی در مورد اون مردی که تو پارک دیده بودمش . من هم هر چیزی که به یاد داشتم رو بهش گفتم . بعدش سوال هاش یه کم عجیب شد .

"شما بین ساعت 11.30 تا نیمه شب رو تو پارک با آقای سث پرسکات بودین ، درسته ؟" "شما از کجا میدونین ؟"

"من اول با ایشون صحبت کردم و بعدش مستقیم اومدم پیش شما . اون گفتش که وقتی اون مرد رو دیدین دوتاتون با هم تو پارک بودین " سر تکون دادم " اون وقت شب ، مخصوصاً در زمان مدرسه یه کم دیره . شما 17 سالتونه ، درسته ؟" ناپسندانه به مادرم نگاه کرد . عالیه . حالا این پلیس جذاب فکر میکرد پدر منه . " اون وقت شب بیرون چی کار میکردین؟"

نمیخواستم کل جریان دعوا با مادرم رو براش تعریف کنم ، برای همین فقط گفتم " من با سث بودم " یه جورایی " اون 18 سالشه "

نیاز نبود دیگه تو این سن خدمات اجتماعی رو درگیر کنم . چند ماه دیگه 18 سالم میشد و اصلا دلم نمیخواست تا اون زمان به یتیم خونه یا خونه ی بچه های سرراهی برم . برای همین هم بود که تو مدرسه غذای رایگان نمیگرفتم . چون میترسیدم اگه اون فرم ها رو پر کنم و اون وقت مامورای دولتی دور و بر خونمون پرسه بزنن . اصلا فکر خوبی نبود!

"به نظر میاد که سث یه آقای جوون مسئولیت پذیر باشه . سلیقتون تو دوست پسترتون خیلی خوبه خانم براون "

لبخند زد و از توی جیبش یه کارت کوچک دراورد .

"اون دوست پسرم نیست " یه کمه با تحکم گفتم " فقط دوستمه "

"واقعا ؟ هاه " کارتتش رو به دستم داد و ازم خواست که اگه چیز دیگه ای رو به یاد اوردم باهانش تماس بگیرم . ازم تشکر کرد و خودکارش رو به درون جیب روی سینه اش گذاشت و یه نگاه دیگه به مادرم انداخت .

"کی 18 سالت میشه ؟"

"اپریل " در رو باز کردم و دیدم که اون سگه که صبح دیده بودمش روی ایوان نشسته . باید زود یه فکری میکردم . چون میدونستم سگی که نشان و صاحبی نداره رو به پناه گاه ها میبرن .

"تو اینجایی . همه جا رو دنبال گشتم پسر شیطان " از روی زمین بلندش کردم و اون هم صورتم رو لیس زد . پلیس جذاب خندید .

"پسر کوچک دوست داشتنی ایه ، مگه نه ؟" و دستش رو آورد جلو و سرش رو نوازش کرد .

"از چه نژادیه ؟" شونه هامو بالا انداختم .

"احتمالا یکی از همین سگ های کوچه خیابونیه " سگه همون لحظه گازش گرفت . با خنده گفتم " برای همین هم من گربه ها رو ترجیح میدم"

"اون مجوز داره ؟ قانون این کشوره که تمامی سگ ها باید مجوز داشته باشن . مال شما است ؟" به نوازش سر سگه ادامه داد ولی معلوم بود از شون خوشش نمیاد .

"نه ولی وقتی صاحبش رو ببینم بهش اطلاع میدم " دروغ نگفته بودم . اگه میفهمیدم صاحبش کیه ، بهش میگفتم .

"اگه بخوای میتونم ببرمش پناهگاه . مطمئن میشیم که واکسن هاشو بزنه . پناهگاه محلی این کارها رو رایگان انجام میده " سگه باز هم گازش گرفت . انگار که فهمیده باشه اون چی گفته .

سگ باهوش . حالا اروم باش تا واقعا نیردنت .

"نیازی نیست "

سر تکون داد و رفت . یه نگاه به کارتی که به دستم بود انداختم و به این فکر کردم که چرا اون فکر میکرد من و سث با هم قرار میذاریم .

پلیس جذابه یه کاپیتان بود . کاپیتان بوکر گاتو .

سر تکون دادم . الان نیازی نداشتم به پسر ها یا مردها فکر کنم . یک عالم تکلیف داشتم که باید انجامشون میدادم و فکر کردن به پسر ها ، هر چند بسیار خوش تیپ ، کمکی به من نمیکرد .

به سمت یخچال رفتم و بوسه ی مگی رو برداشتم . دو قسمتش کردم که هم خودم هم مادرم بخوریمش . یه کمی از سهم خودم رو گذاشتم تو یه ظرف پلاستیکی برای سگه . غذا رو بو کرد ولی احتمالاً از بس تو اشغالی گشته بوده سیر شده . فقط خودشو جمع کرد و کنار پام خوابید . پشت گوشش رو خواروندم و سعی کردم یه اسم براش پیدا کنم .

"بروتوس چطوره؟" سگه سرش رو کج کرد " نه ؟ شاهزاده چی ؟ تو چی فکر میکنی پشمالو ؟ شاهزاده رو دوست داری؟" سر پشمالوشو به روی پنجه هاش گذاشت.

"خودشه . پشمالو . عالیه . دوشش داری ؟" با صدای بلند پارس کرد .

"از اون جا که زبون سگ ها رو بلد نیستم ، حدس میزنم که خوشش اومده . من باید برم به تکالیفم برسم پشمالو . باید یه کم سر خودتو گرم کنی"

ذهنمو آماده کردم تا دوباره با شماره ها مبارزه کنی ، ولی بعد از اینکه مطمئن شدم تمامی در ها و پنجره های خونمون قفله.

فصل ششم

"صدای چیه ؟" سرم رو از روی میز برداشتم . تازه داشتم هشیار میشدم و فهمیدم که صدای زنگ ساعتی که از توی اتاقم میاد . ساعت 7.30 صبح بود و تمام شب رو پشت میز اسپرخونه نشسته ، یا بهتر بگم خوابیده بودم .

آخرین چیزی که به یاد دارم این بود که نزدیکای ساعت 11 شب در رو باز کردم تا پشمالو بره بیرون . چون دائم داشت با پنجه هاش در رو خراش میداد .

اروم از جام بلند شدم و یه کش و قوس به خودم دادم . دستم رو به روی قرمزی روی پیشونیم کشیدم که جای گذاشتن سرم روی میز بود . وقتی به سمت اتاقم میرفتم تا ساعت رو خاموش کنم ، صدای خروپوف مادرم رو از توی اتاقش میشنیدم .

پشت در اتاقش به در بسته گفتم " مرسی که گذاشتی تمام شب رو روی میز بخوابم مادر " و برای هزارمین بار این فکر به ذهنم رسید که ایا اون یه ذره هم به من اهمیت میده یا نه .

سریع یه دوش گرفتم و آماده ی رفتن به مدرسه شدم . 20 دقیقه ی بعد به سرعت از در خارج شدم و محکم به سٹ برخوردم .

"صبح به خیر خوشگله " نگاهم رو از روی چشم های سبز خیره کننده اش برداشتم و به سمت خیابون رفتم.

"ممنون . اینجا چی کار میکنی ؟" از کنار لکسوسش گذشتم .

"برات یه کم صبحانه اوردم " و یه بسته نان شیرینی حلقوی جلوم گرفت .

"من صبحانه خوردم " یه جورایی " به هر حال ممنونم "

بوش عالی بود . بیشتر دانش آموزا عاشق این برند از نان حلقوی بودن و با وجود اینکه تا حالا از خود مغازه اش خرید نکرده بودم ، ولی زیاد درباره اش شنیده بودم.

"میتونی بعدا بخوریش " و بسته رو درون کیفم گذاشت . " امروز هوا خیلی سرده . همین جا وایستا تا ماشین رو بیارم " قبل از اینکه بتونم جوابی بدم رفت و چند لحظه ی بعد ماشینش رو آورد . در سمت شاگرد باز بود . تصمیم گرفتم قبل از اینکه از سرما یخ بزنم سوار شم .

"باید قبل از اینکه نان سرد بشه بخوریش . کرم پنیری داخلشه وقتی گرمه تو دهننت اب میشه "

"قبلا صبحانه خوردم ، یادته رفت ؟" بوی نان به مشامم خورد . بهشت هم نمیتونست همچین بویی داشته باشه .

"انقدر لاغری که آگه دوبار صبحونه بخوری هم به جایی بر نمیخوره . هابیت ها هم دوبار صبحونه میخورن "

لبمو گاز گرفتم تا لبخند نزنم " هابیت ها رو میشناسی؟ J.R.R. Tolkien ؟ ارباب حلقه ها ؟"

"بله ، داستانشو میدونم " تک تک موجودات روی زمین داستانشو میدونستن.

"مهم نیست " زیر لبی یه چیزی درباره جک باحال گفت و به من نگاه کرد " چرا باعث میشم مضطرب بشی ؟"

"این طور نیست ؟ چرا همش این سوالو ازم میپرسی ؟"

به ستم خم شد و انگشت های دستمو گرفت . دوباره داشتم با موهام بازی میکردم . " برای اینکه هر بار که باهات صحبت میکنم ، انگشت هات رو به لای موهاش میبری. نه اینکه بدم بپاد ، به نظرم یه جورایی بامزه است "

"اینکه موهامو میپیچونم بامزه است ، یا اینکه تو منو تو منو مضطرب میکنی ؟"

"هر دوتا"

"از روی بی حوصله گی موهامو میپیچونم . ببخشید که نا امیدت میکنم " پیچ موهامو صاف کردم و تو ذهنم یه سیلی به خودم زدم . خودتو کنترل کن دختر.

از اینکه تو پارکینگ مدرسه هیلاری رو ندیدیم خیالم راحت شد . به خاطر نان و اینکه من رو رسونده بود ازش تشکر کردم و به خودم قول دادم که دیگه موهامو نمیپیچونم . سریع رفتم دستشویی تا بتونم نان شیرینی رو بخوردم . چون با اون نطقی که درباره ی عدم گرسنگیم کرده بودم ، نمیتونستم تو کلاس چیزی بخورم . یه گاز بزرگ به نان زدم و خودم رو به خاطر غرور احمقانه ام سرزنش کردم .

"اروم تر بخور دختر . یه جوری میخوریش که انگار یه هفته است غذا نخوردی "

اه ! ملودی نه . تو چند ثانیه همه چیز درباره ی دو دانش آموز جدیدی که به مدرسمون منتقل شده بودن رو میدونستم . و در همون حال هم منو به سمت راهرو کشید تا به کلاس اسطوره شناسی بریم . همین جوری که فکش مشغول بود ، منم نانمو گاز میزدم . وقتی زنگ خورد وارد کلاس شدیم.

ملودی سریع رفت جلوی کلاس و پیش هیلاری نشست . و با توجه به شانس من ، سث در کنار تنها صندلی خالی توی کلاس نشسته بود . کیفم رو به روی میز انداختم و روی صندلیم نشستم .

"هییی " ندیده گرفتمش. دوباره گفت " هییی " بهم اشاره کرد که به سمتش خم شم و من متعجب از اینکه این دفعه

چه نقشه ای برام داره . دستش رو به سمت صورتم آورد و اروم انگشت شستش رو به روی لب پایینم کشید .
نفسم بند اومد .

انگشت شستش رو به درون دهانش برد و اون رو لیسید . ضربان قلبم بالا رفته بود .
اروم زمزمه کرد " کرم پنیری نان " . خوشبختانه این حرفش باعث شد عظم بیاد سر جاش . منم زیر لب بهش
گفتم " رنجش اور " و رومو برگردوندم . از گوشه ی چشم دیدم که داره اروم میخنده .
" صحبتون بخیر ، یاران ادمیزاد من " اوه خدای من . واقعا که آقای بور عجیب غریب بود " یکی از دانش
آموزان این کلاس " به ملودی اشاره کرد " توجه منو رو به این موضوع جلب کرد که سیلابس کلاستون یه
اشکال تایپی داره . اون جا نوشته شده که شما یا باید خدمات اجتماعی انجام بدین یا 10 صفحه درباره ی خدمات
اجتماعی مقاله بنویسیم . هر چند ، اون جا باید نوشته میشد که 25 صفحه مقاله درباره ی خدمات اجتماعی نوشته
شود ، نه 10 صفحه "

بچه های کلاس که خود من هم شاملش میشدم ، همگی آهون بلند شد . از کجا باید زمان پیدا میکردم که 25
صفحه مقاله بنویسم ؟ خیلی سخت بود که مادرم رو برای مدت طولانی تنها بذارم . ممکن بود به خودش آسیب
برسونه . حتی بعضی روزها مدرسه رفتن هم سخت بود . برای همین هم بود که برای بعد از مدرسه یه کار پاره
وقت نگرفته بودم . با این وجود که به پولش نیاز داشتیم .

یکبار این مسئله رو باهانش مطرح کردم ولی اون ممانعت کرد و گفت من مسئولیت هایی تو خونه دارم و اون
قرار نیست کارهای منو انجام بده . حالا انگار امکانش بود که همچین کاری بکنه .
حتی وقتی کلاس تموم شد هم تو فکر بودم . وسایلم رو برداشتم و برای کلاس اجتماع بزرگ سوار ماشین سث
شدم . امیدوار بودم اون کلاس کمی حالمو جا بیاره .
" برای موضوع کرم پنیری نان که ناراحت نیستی ؟ "

"چی؟"

"میدونی ، تو کلاس آقای حوصله سر بر . هنوزم از دست من عصبانی هستی ؟ "
"عصبانی نبودم . فقط به سئوه اومدم" این حرفش منو به یاد دیروز و ماجرای هیلاری انداخت " میدونی لاس
زدن تموم نشدنیت دیروز نزدیک بود منو به کشتن بده ؟ "
"کشتن ؟ "

"اوک ، حالا شاید یه کم اغراق کردم . هیلاری منو تو دستشویی گیر انداخت و بهم گفت ازت دور بشم . گفتش
که تو مال اون هستی . بعدم سعی کرد با مشتش بکوبه به صورتم . اونم دوبار . اگه سرو کله ی خانم وولکل
پیداش نشده بود ، خدا میدونه چه اتفاقی میوفتاد."

"تشویق کننده ها به کسی مشت نمیزنن. مطمئنی که اشتباه برداشت نکردی ؟ "
استین سوییبت شرتم رو بالا زدم و کبودی روی ساعد دستم رو نشونش دادم .

نگاهش متمرکز کبودی روی دستم بود " کاملا واضح بهش گفتم که ما فقط دوست هستیم و اونم موافقت کرد و
گفت که نمیخواه سال اخر دبیرستانش به کسی وابسته بشه . دردت اومد ؟ " اهسته دور محل کبودیم رو با دستش

نوازش کرد.

"شاید آگه همیشه با همه نگی و نخندی اون وقت دخترا باورشون بشه که تو فقط میخوای دوستشون باشی" به پارکینگ مدرسه ی ابتدایی رسیدیم و اون گفت " من هیچ وقت بدون منظور با کسی نمیگم و نمیخندم مگی . برخلاف اون چیزی که فکر میکنی ، من هیچوقت دختر ها رو دنبال خودم نمیکشم "

"پس کل اون ماجرای کرم پنیری هم همش یه سوءتفاهم بود و تو هیچ منظوری نداشتی؟" نمیدونم چرا همیشه در مقابلش بیش از حد عکس العمل نشون میدادم. معمولاً ادم ساده گذری بودم . از مواجهه و برخورد متفر بودم ولی اون منو مضطرب میکرد و میدیدم که حتی سر کوچک ترین چیزها هم بهش میبرم.

در سمت من رو باز کرد و نزدیکش وایستاد تا نتونم زیادی ازش فاصله بگیرم . محکم وایستاده بود و به من نگاه میکرد . که باعث شد ضعیف بشم . چشم هاش به روی لب هام افتاد که یه لحظه فکر کردم میخواد منو ببوسه . ولی به جاش سر تکون داد و وارد مدرسه شد و من هم مجبور شدم دنبالش برم.

خانم متیوس پیشنهاد کرد که ما با بچه ها بازی کنیم ، و اون ها هم تصمیم گرفتن که قایم موشک بازی کنیم . من و سث برای قایم شدن کارمون خیلی سخت تر بود چون از همشون قد بلند تر بودیم . بعد از چند دور خیلی طولانی ، پیشنهاد کردم که بازی رو عوض کنیم .

الیس گفت " نه خانم مگی " روی پنجه های پاش بالا و پایین میرفت " لطفاً یه بار دیگه هم بازی کنیم " پیشنهادش متعجبم کرد چون اون و چند تا از بچه های دیگه در دو دور آخر بازی بیشتر با هم حرف میزدن تا تو بازی شرکت کنن . بعدش هم همه ی بچه ها باهاش یک صدا شدن و گفتن " یه بار دیگه " و بالا و پایین پریدن . سث هم ، از اون جایی سث بود ، بهشون پیوست و با یه حالت بامزه ای بالا و پایین پرید .

خندیدم " باشه ولی آگه این بار شما سه تا هم قایم بشین " و به سمت الیس و دو تا از دوستاش اشاره کردم .

30دانش آموز اول دبستانی همراه با یه دانش آموز سال دوازدهم با خوشحالی فریاد کشیدند .

هریسون چشم گذاشت و شروع به شمارش کرد . نواه ، سث رو به یه گوشه ی اتاق برد و با خوشحالی بهش گفت که یه جای عالی برای مخفی شدن پیدا کرده .

الیس منو به سمت یه کمد برد که قبلاً بهش توجه نکرده بودم و منو فرستاد داخلش.

توی کمد دفتر های نقاشی و چندین وسایل مهارتی و همچنین چند تا سه پایه ی نقاشی بزرگتر از حد معمول وجود داشت .

"اینجا برای دوتامون جا هست " و خودم رو کنارتر کشیدم . جای زیادی نبود ولی یه دختر اول دبستانی جا میشد .

خندید " من از تاریکی میترسم " دوباره خندید و در رو بست . چند دقیقه ی بعد در باز شد و سث رو به زور فرستادن کنار من و در رو بستن . من و سث رو به روی هم وایستاده بودیم و اصلاً جایی برای تکون خوردن نداشتیم . اروم خندید .

"خوشحالم که کارشون به نظرت خنده داره . هرچند که رو پای من وایستادی " یه فشار به تنه ی بینهایت

عضلانیش وارد کردم و بلافاصله از کارم پشیمون شدم . باید هر چه سریعتر از اون جا میرفتم . دنبال دستگیره در گشتم .

"داری وقتتو تلف میکنی . درو قفل کردن "

گروه ی فلزی رو پیدا کردم و بیتابانه کشیدمش . اصلا تکون نمیخورد . میخواستم داد بزنم در رو باز کنن ، که بیهو سب انگشت هاش رو به ارومی روی لب هام گذاشت "ششش . گوش کن " نفس های گرمش به روی گونه ام میخورد " میتونی صداشونو بشنوی ؟ اونا درست پشت در هستن "

صورتم رو کشیدم کنار " من هیچ چیزی نمیشنوم " واقعا باید از اینجا بیرون میرفتم .

"اونا میخوان بدونن که ایا ما همو میبوسیم یا نه . مخصوصا الیس . اون خیلی رومانتیکیه " به نظر میومد که سب از اینکه تو مخمصه افتادیم خوشحاله " نباید نا امیدشون کنیم . اونا خیلی جوونن " دستش رو به روی گردنم حس کردم . صورتش خیلی نزدیک بود .

"ایالا مگی " دستش رو اروم به روی صورتم کشید " کاری که میخوان رو انجام بده " صداسش خیلی اروم بود و این حرف ها رو زمزمه میکرد . نفسم رو نگه داشتم و بیفایده تلاش میکردم که خودم رو کنترل کنم . ولی نمیتونستم.

تسلیم شدم . و شروع کردم که صورتمو کاملا بهش نزدیک کنم ...

"بچه ها ، آقای سب و خانم مگی کجا هستن ؟ " صدای خانم متیوس منو به خودم اوردم . سب بلافاصله دستش رو از روی صورتم برداشت .

زین گفت " الیس و نواه اونا رو تو کمد محبوس کردن چون دلشون میخواست اونا همدیگرو ببوسن " و چند نفر هم تاییدش کردن.

"اوه خدای من . کلید کجاست ؟" چند ثانیه ی بعد در باز شد . من اولین نفر از کمد خارج شدم .

"شما دوتا خوبین ؟ " هر دومون سر تکون دادیم " مطمئنین؟ خانم مگی صورتتون کاملا قرمز شده " صورت سب با یه لبخند گنده از هم باز شد . اصلا لاس نمیزد . اره تو راست میگی!

"من خوبم . فقط یکم گرممه . همین " موهامو درست کردم .

بچه ها شما باید ازشون عذرخواهی کنین و اگه دوباره یه چنین کاری رو تکرار کنین هیچ معلم مهمانی به شما سر نخواهد زد " بچه ها و خانم متیوس سریع ازمون عذرخواهی کردن .

زین پرسید " برامون کتاب میخونین ؟ "

سب گفت " زمانمون تموم شده " قیافه هاشون مایوس شد " دفعه ی بعدی که اومدیم براتون کتاب میخونیم . باشه ؟"

خانم متیو به الیس و دوستاش گفت " اگه شما اون ها رو توی کمد محبوس نمیکردین شاید وقت میشد یه داستان براتون بخونن "

الیس به سمت سب دوید و چیزی رو در گوشش زمزمه کرد .

"نه ، ولی سعیم رو کردم"

کاملاً مشخص بود که چی بهش گفته . سریع به سمت ماشینش رفتم و منتظرش شدم.

وقتی از پشت سرم به سمت پارکینگ اومد گفتم " اومدنی دقیقاً درباره ی همچین چیزی صحبت میکردم "

"ببخشید ، منظورت رو متوجه نمیشم "

تا بتونم خودم رو جمع کنم و عصبانیت رو کنترل کنم ، از پارکینگ دراومده بودیم.

"قبل از اینکه بریم داخل تو به من گفتی که دخترها منظورت رو اشتباه متوجه میشن "

"درسته "

حرفش رو تکرار کردم " اون کاری که میخوان رو انجام بده ؟ " . لحنم نیشدار بود.

"همین الان ؟ از اون جایی که در حال رانندگی هستم فکر نمیکنم زیاد ایده ی خوبی باشه . میخوای بزنم کنار یا میخوای صبر کنیم تا به مدرسه برسیم ؟ " لبخندش بیشتر از حد تحمل بود .

"دیدى ، دوباره داری تکرار میکنی . به این میگن لاس زدن " با پیروزی دست به سینه شدم " برای همین هست که هیلاری فکر میکنه شما دو تا با همین "

"درست میگی . هر چند که من میخوام تو رو ببوسم . ولی نمیخوام این کارو با هیلاری بکنم "

جدی نبود ، مگه نه ؟ نه ، تصمیم گرفتم که این هم جزءى از بازیشه .

"اون وقت وقتی این جورى صحبت میکنی ، هیلاری از کجا باید بدونه که تو داری سر به سرش میذاری ؟ "

"قبلاً هم بهت گفتم . من با اون لاس نمیزنم . فقط با تو این کارو میکنم " بدون هیچ لبخندى به من نگاه کرد .

چرا داشت این حرفها رو میزد ؟

برای اینکه پسرایى مثل اون ، فقط با دخترایى مثل تو بازی میکنن . میتونستم دقیقاً حرف های هیلاری که توی دستشویی به من زده بود رو تو گوشم بشنوم .

"میدونم که من اون مدل دخترى نیستم که تو بخوای باهاش قرار بذاری . پس میتونی این بازی هات رو برای هیلاری نگه داری. نمیذارم کسی از من سواستفاده کنه" از عصبانیت صدام میلرزید .

ماشین رو به داخل پارکینگ مدرسه برد و محکم به روی ترمز کوبید .

"اصلاً دوست ندارم کسی برای کاری که نکردم بهم تهمت بزنه " چشم های سبزش از عصبانیت میدرخشید "

شاید بقیه ی پسرهایی که تو زندگیت بودن فقط دنبال یه چیزی بودن ، ولی من اون طور نیستم "

"کدوم پسرها ؟" چه منظوری از این حرفش داشت ؟

"زک ؟ " اون که دیگه تو زندگیم نبود ولی سعی نکردم حرفش رو اصلاح کنم . از ماشین خارج شدم و در رو محکم بستم . اونم همین کارو کرد .

"تو به خاطر یه ادم احمق همه ی پسرهایی که سر راهت قرار میگیرن رو پس میزنی " برگشت و با سرعت از پارکینگ خارج شد . منم دنبالش دوییدم .

"برای چی باید به خاطر یه پسر از رویاهام دست بکشم ؟ فقط به این دلیل که پول ندارم و تو تریلر زندگى میکنم

دلیل همیشه که پسرها این اجازه رو داشته باشن که هر کاری که میخوان با من بکنن . همون طور که گفتم ،

نمیذارم کسی ازم سواستفاده کنه "

"من سعی نمیکنم ازت سواستفاده کنم مگی ، و برای اطلاعات باید بگم که کاملاً هست رو درک میکنم "

"اره، شرط میبندم با وجود پولدار بودن ، معروف بودن و خوش قیافه بودن زندگی خیلی سختی رو پشت سر گذاشتی . شرط میبندم متفتری از اینکه هر روز صبح از خواب پاشی و ببینی یک عالم ادم هست که میتونی بهشون اعتماد کنی و اونا از وجودت احساس خوشحالی میکنن . چجوری به زندگیت ادامه میدی ؟ "

چشم هاش اروم و مهربون شد و دستش رو آورد جلو تا موهام رو از روی صورتم کنار بزنه . " اون قدر هم که فکر میکنی عالی نیست مگی . وقتی نفهمی کسی که دوست داره ، تو رو برای خودت میخواد یا برای اینکه ادم معروفی هستی . و اینکه ایا اونا دوستای واقعی هستن یا نه ، مخصوصاً وقتی میفهمن ادم پولداری هم هستی "

صدای زنگ رو شنیدم . برگشتم و اروم به سمت کلاس بعدیم رفتم و سث رو در زیر برفی که تازه شروع به باریدن کرده بود ، تنها گذاشتم.

احساس خجالت میکردم . چون اون واقعا پسر خوبی بود . باید باارامش بهش میگفتم که لاس زدن هاش منو اذیت میکنه . چرا باید اینقدر بد رفتار میکردم ؟

وقتی رسیدم خوبه ، یه دوش گرفتم تا گرمم بشه . سرما به تک تک سلولهای بدنم نفوذ کرده بود و اب گرم حس خیلی خوبی بهم میداد . سرم رو به زیر دوش گرفتم تا قطرات اب صورتم رو تمیز کنه . گرمای اب ، سردی قلبم رو هم اب کرد .

من یه ادم بیرحم و بدجنس که لیاقت ندارم کسی منو دوست داشته باشه.

فصل هفتم

"سرم داره میترکه " دستم رو محکم به روی ساعت کوبیدم تا صدای مسخره اش رو خفه کنم و در همون حال هم حوادث دیشب به یادم افتاد. دیشب انقدر گریه کردم تا خوابم برد.

اروم از روی تخت بلند شدم ، چند تا اسپرین خوردم و یه کم کورن فلکس تو ظرفی ریختم و همون جوری بدون شیر خوردمش . 45 دقیقه ی بعد زیر لیبی به مادرم خداحافظ گفتم که اونم بدون هیچ توجهی از کنارم رد شد و به دستشویی رفت تا بدون شک خودش هم به خاطر خماریش کمی اسپرین بخوره.

دیشب یخبندان شده بود و یه اینچ از روی برف ها یخ زده بود. انگار که خداوند تمام زمین و روی تک تک شاخه های درختان رو با لعاب شیشه ای پوشونده باشه . خیلی زیبا بود . و مهمترین چیز این بود که حالا برفها یخ زده بودن و وقتی پیاده به مدرسه میرفتم ، پاهام خیس نمیشدن.

وقتی اروم روی یخ ها میدویدم ، صدای خوردن یخ ها به زیر پاهام رو میشنیدم.

یه ربع بعد که به کلاس رسیدم ، به جای معلم حساب دیفرانسیلمون ، معاونمون خانم وولکل در جلوی کلاس ایستاده بود . یه لباس روشن تنش بود که به کفش هاش میومد.

"دانش آموزا ، لطفاً سر جاتون بشینین __ استیو ، اگه نمیخواهی تنبیه بشی دیگه اون اون کارو تکرار نکن."

استیو سریع سر جاش نشست " به نظر میاد که ماشین معلمتون به خاطر یخ زدگی روشن نشده و ایشون کمی دیرتر میان . ازم خواستن که بهتون بگم تکالیف مربوط به صفحه ی 184 رو انجام بدین . میخوان ازتون امتحان بگیرن پس پیشنهاد میکنم بشینین سر کارتتون و با هم دیگه حرف نزنین"

عالیه . همین جوری هم برای فهمیدن مطالب هفته ی گذشته نیاز به کمک داشتم و الان باید یه مبحث جدید رو میفهمیدم . کتاب رو باز کردم ولی انگار به زبون ژاپنی نوشته بودنش . به سمت چپم خم شدم " استیو ، تو چیزی از این درس متوجه میشی ؟" اون سرشو به نشانه ی منفی تکان داد.

جولی جلوی من نشسته بود و با موهای فر قرمز رنگش بازی میکرد . به جلو خم شدم و به شانه اش زدم " تو این درسو میفهمی ؟"

به سمت من برگشت " نه . باید از سث کمک بخوای . اون جبرش خیلی خوبه " به قیافه ی درهم رفته ام خندید " ازش خوشت نیما ؟ من که فکر میکنم اون خیلی بامزه است " نگاهش به سمت استیو رفت که بهش اخم کرده بود و سریعاً به سمت جلو برگشت.

بعد از چند تلاش ناموفق در فهمیدن این مبحث ، تسلیم شدم.

ظاهراً من تنها کسی نبودم که مشکل داشتم . چند دقیقه ی بعد ، جولی مخفیانه یه تیکه کاغذ رو به دستم داد . بالای کاغذ نوشته بود ، جذاب ترین پسر دبیرستان پورت فر.

واقعا خنده داشت . تا حالا کسی رو ندیده بودم که به اندازه ی جولی عشق پسر باشه . خودش اسم 5 نفر رو نوشته بود و در کنار هر کدام یک عددی نوشته بود با عنوان فاکتور جذابیت.

سث ، اولین اسم توی اون لیست بود و جولی از 0 تا 10 بهش امتیاز 12 داده بود . فکر کردم که باز هم کمی پایین.

استیو نفر بعدی و 10 گرفته بود . احتمالاً هفته ی بعد امتیازش پایین تر هم میومد اگه جولی میرفت سراغ یه پسر دیگه . یه یادداشت پایینش نوشته بود که بگم موافقم یا نه.

خوشحال از این حواس پرتی ، ، جواب های خودم رو نوشتم . با امتیازات بقیه موافقت کردم ولی امتیاز سث رو 23 نوشتم . حالا این طور نبود که اون این لیستو ببینه . باعث میشد بعداز اون رفتار بدی که باهاش داشتم ، یه کم حس بهتری داشته باشم . خودم هم چند تا اسم به لیست اضافه کردم و یه کم بلند خندیدم . قبل اینکه بتونم کاغذ رو به جولی پس بدم ، خانم وولکل اومد سر میزم " مشکلی هست خانم براون ؟"

"من این مبحث رو نمیفهمم " و مخفیانه کاغذ رو به درون کیفم انداختم . کتاب رو گرفت و یه نگاه بهش انداخت و سریع اونو برگردوند " خانم براون ، سث پرسکات در ریاضی یک دانش آموز نمونه است . پیشنهاد میکنم بهشون زنگ بزنین و ازشون کمک بخواین " لبخند زد و ادامه داد " و اگه نمیخواین که اون کاغذی که بین شما و جولی رد و بدل شده رو به بقیه نشون بدم ، بهتره که دیگه اون کاغذو نبینمش"

"بله خانم وولکل " سرم رو انداختم پایین و سعی کردم به امتیاز جذابیت سٹ فکر نکنم .

با نگاهم کافه تریا رو اسکن کردم تا ببینم چهره ی اشنایی پیدا میشه که من ساعت ناهارم رو باهاش بگذروم یا نه . ملودی در انتهای میز سمت چپم نشسته بود . سریعا سمت راستم رو نگاه کردم تا کس دیگه ای رو پیدا کنم . متاسفانه اون یه نفر زک بود . وقتی اسمم رو صدا کرد ، ماهیچه هام به طور ناخودآگاه منقبض شدن . به سمتش نگاه نکردم تا شاید بتونم قبل اینکه بهم برسه از اون جا برم .

نتونستم . سریع به سمتم اومد و دستش رو به دور کمرم انداخت . " بیا اینجا و با ما بازی کن " یه نگاه سرد به سمتش انداختم " لطفا ، اگه این کارو بکنی دیگه هیچ چیزی ازت نمیخوام "

"چه کار بکنم ؟ "

"خفه شو، بعدا بهت توضیح میدم . دنبالم بیا مگوت " سرم رو بالا اوردم و دیدم که داره منو مستقیم به سمت سٹ میبره . بعد از رفتار بچه گانه ی دیروزم ، دلم نمیخواست از نزدیک ببینمش . تازه مشکلم همین یکی هم نبود . خانم بی نقص هم کنارش ایستاده بود .

زمزمه کردم " فکر میکنی شانسی برای دوست شدن باهاش داشته باشی ؟ " و بدون توجه با موهام بازی کردم . "توی کلاس اسپانیایی که به نظر نمیومد سٹ رو یادش باشه . در واقع به زور میتونستم از خودم جدانش کنم " با غرور سینه اش رو جلو داد و بعد به من اخم کرد " و اینقدر با موهاش بازی نکن . شبیه احمقا میشی " سریع دستم رو انداختم " استیو بویر میگه که اون و سٹ فقط با هم دوستن . ولی ملودی فکر میکنه اونا با همن "

"چرا کاری میکنی که همه چیز منزجر کننده به نظر بیاد ؟ " سعی کردم ارنجم رو به پهلوش بکوبم ولی اون محکم تر منو گرفت .

گفت " همه که مثل تو کوتاه فکر نیستن "

"این که دوست دارم برای رابطه داشتن کمی صبر کنم کوتاه فکرانه نیست "

"اه اه ، این خطبه هاتو برای یکی دیگه بخون مگوت . انقدر ازت شنیدم که برای تمام زندگیم کافیه "

حرف زدن باهاش بیفایده بود . زک یه ادم کاملا خودپسند بود . اون ستاره ی تیم بیسبال بود و اون زمانی که با هم قرار میذاشتیم دائم این موضوع رو به من یادآوری میکرد . اصلا باورم نمیشه که با هم قرار میذاشتیم ، برای اینکه هیچ جوهره شبیه هم نبودیم . کلا از قرار گذاشتن باهاش و اینکه قسمتی از مشکلات زندگیم رو بهش گفته بودم ، پشیمون بودم . اشتباهی که دیگه هرگز تکرارش نخواهم کرد .

"دوست دخترمو که میشناسین ، مگو_آه_مگی ، درسته ؟" اصلا نمیتونست خوب باشه . سعی کردم خودمو کنار بکشم ولی اون باز هم محکم تر منو گرفت . در گوشم گفت " لطفا " دست به سینه شدم و ساکت و ایستادم .

واقعا باید مغزمو میدادم معاینه کنن .

هیلاری تو چشم های زک نگاه کرد و گفت " شنیدم شما دوتا دوباره با همین . عجیبه چون ملودی به همه گفته که

شما قبل از تعطیلات کریسمس با هم بهم زدین"

"سوءتفاهم شده " خندید و گونه ام رو بوسید . دست هامو تو جیبم کردم تا روی گونه ام رو با دستم پاک نکنم .

چندش اور ! " دیشب دوباره با هم دوست شدیم " یه فشار به کمرم وارد کرد و منم مجبوری لبخند زدم . سث چشم هاشو باریک کرد ولی چیزی نگفت.

"تو و سث میخواین اخر هفته رو چهارتایی با هم به فستیوال زمستانی بریم ؟" دهنم باز موند . نقشه اش این بود ؟

سث گفت " حتما . جالب به نظر میاد " دهان همچنان بازم و نگاهم به سمت سث برگشت . لبخند زد و دستاشو به دور شونه ی هیلاری انداخت . هیلاری هم از خوشحالی چشم هاش برق زد .

باید یه جوری خودمو از این سناریوی مسخره خلاص میکردم " من نمیتونم . یه مقاله ی خیلی طولانی برای اسطوره شناسی دارم و باید کارای اون رو انجام بدم "

زک یه نیشگون از کمرم گرفت و گفت " 6 هفته براش وقت داریم و تو زمان زیادی براش خواهی داشت "

احساس سرشکستگی میکردم. دهنم کاملا خالی شده بود . " خیلی خوب "

هیلاری گفت " منتفرم از اینکه بی ادبی کنم ولی ما میخوایم ناهار رو بیرون بخوریم . بعدا شما دوتا رو میبینیم "

بازوی سث رو گرفت و با حقارت به من نگاه کرد .

واقعا نمیتونم این دختره رو تحمل کنم.

سث گفت " شما دوتا هم اگه بخواین میتونین با ما بیاین . مهمون من " نگاه هیلاری بدجور منو وسوسه میکرد که درخواست سث رو قبول کنم ولی فکر اینکه باید لوس بازی های هیلاری رو تحمل کنم منصرفم کرد .

ولی زک مشکلی با پذیرفتن یه ناهار مجانی نداشت " عالییه "

خودمو از شرش خلاص کردم " نه ، ببخشید ، من برنامه ی دیگه ای دارم . باشه برای دفعه بعد " قبل از اینکه کسی بتونه درباره ی برنامه ازم بپرسه ، از کافه تریا خارج شدم .

زک سریع به سمت اومد و گفت " امروز بعد از مدرسه خودم میرسونمت خونه عزیزم "

تو دلم نالیدم و مستقیم به کتابخونه رفتم و یواشکی ساندویچ کره ی بادوم زمینیم رو خوردم .

وقتیه کلاس اشپزی رسیدم ، سریع کنار جولی نشستم . چند ثانیه بعد هم سث وارد کلاس شد . وقتی سث از کنارمون رد شد تا به انتهای کلاس بره و پیش یکی از بچه های چاق به اسم دوااین بشینه ، جولی عملا اب دهنش راه افتاده بود . امروز روز کنفرانس بود و این یعنی اینکه نیاز نبود نگران هم گروه شدن با سث باشم.

بعداز مدرسه ، سعی کردم از یه راه جدید برم که شاید زک منو نبینه . ولی متاسفانه منو تو حیاط مدرسه دیده بود . دستش رو به دورم انداخت و گفت " اینقدر سریع نرو دوست دخترم " و منو به سمت ماشینش برد و عملا هلم داد تو ماشین .

ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه ی خودش راه افتاد نه خونه ی من . " کجا داریم میریم ؟ "

"اروم باش" یه جوری سرشو تگون داد که انگار من یه احمق رقت انگیزم "میخوام برنامه ی بازی رو بهت بگم"

"برنامه ی بازی؟"

"برای فستیوال زمستانه احمق جون"

"اگه همین جوری بهم توهین کنی ، هیچ جایی باهات نمیام"

"این برنامه منمونه . من میخوام با هیلاری بیرون برم و اونم فقط با پسرای قرار میزاره که با یه نفر دیگه هستن ، البته ، به جز پرسکات " فرمون رو محکم تر گرفت " به هر حال ، اون حال میکنه که یه پسرو از چنگ دوست دخترش دربیاره . وحشیه ، مگه نه ؟" از خیابون پایین رفت و این رویاپردازی حال بهم زنشو ادامه داد " ازت میخوام که وانمود کنی ما دوباره با هم قرار میزاریم .نیاز نیست واقعا با هم قرار بزاریم ، البته اگه بخوای میتونیم با هم بخوابیم" لبخند شرارت باری زد .

"حال بهم زن"

"مثل همیشه ادم سردی هستی ؟"

"من"

"فقط با من به فستیوال زمستانی بیا " یکی از عادتای جذابش این بود که نمیداشت حرفتو تموم کنی " فقط مجبوری دستمو بگیری ، همین " اره ، تو راست میگی ،حالا انگار اون تا حالا سر حرفش وایستاده بود . "نقشه ات یه چند تا نقص داره . اول اینکه اون از سٹ خوشش میاد . دوم اینکه واقعا مگه عقلش کمه که با وجود سٹ بیاد و با ادم عجیب غریبی مثل تو قرار بزاره ؟ سوم اینکه"

"خودش به من گفت که از سٹ خوشش نمیاد و فقط داره ازش استفاده میکنه . گفت در کنارش هر کسی که بخواد رو میتونه داشته باشه ولی در صورتی که کسی بویی از این قضیه نبره . اینا دقیقا حرفایی بود که از دهن جذابش خارج شدن" با نفرت نگاهش کردم .

"مگوت ، هیچ میدونی چند تا پسر میخوان که اون رو از سٹ بدزدن ؟ فکر کن اون روزی که دوست دختر پرسکات رو بدزدم چقدر معروف میشم . به هر حال ، من دنبال یه رابطه ی دائمی نیستم و شایعات میگن که اونم فقط یه مدت کوتاه با همه میمونه " قیافش خیلی چندش اور بود . اینکه چجوری تونسته بود به جمع ادمای با افتخار پیونده هنوزم برام جای سوال داشت .

"تو مریضی . من کمکت نمیکم که بتونی از اون سواستفاده کنی"

"خودش این اجازه رو میده مگوت . چطور میشه از کسی که خودش پا میده سوءاستفاده کرد ؟در ضمن ، به یه دلایلی واقعا از تو متنفره " یه ظاهر خباثت امیزی تو صورتش پدیدار شد " اگه هیلاری فکر کنه که منو از تو دور کرده ، خدا میدونه چه اتفاقی میوفته . چکار کردی که انقدر از تو متنفره ؟"

"هیچی . توهم برش داشته"

"باید میدیدی چقدر خوشحال شد وقتی بهش گفتم ما دوباره با هم قرار میزاریم . تو کافه تریا مثل دیوونه ها خودش رو به من چسبونده بود تا وقتی پرسکات اومد . اون بایدجلوش تظاهر میکرد . به سٹ نیاز داره"

"برای چی بهش نیاز داره ؟" هر چی بیشتر این دونفر رو میشناختم ، بیشتر میفهمیدم که اونا کاملاً برای هم ساخته شدن .

"سٹ پولدار و معروفه و مردم طبیعتاً به سمتش جذب میشن . حتی معلم ها بیشتر از یه دانش آموز بهش احترام میزارن . اون قدرت زیادی تو دبیرستان پورت فر داره مگوت ، وهیلاری عاشق قدرته . اون یه سواستفاده چی باورنکردنیه " ابروهاشو بالا انداخت .

اصلاً برای چی با این پسر قرار میذاشتم ؟

"فکر میکنی این نقشه ات چه بلایی سر سٹ میاره وقتی اون بفهمه دوست دخترش بهش خیانت کرده ؟ "

"اون میتونه هر دختری که بخواد رو داشته باشه ، اگه بفهمه ، یکی دیگه رو پیدا میکنه "

"و تو فکر میکنی من کمکت میکنم چون"

"چون ما با هم دوستیم " یه لبخند برام زد . نگاه سردی بهش کردم " چون اگه این کارو نکنی به همه میگم ما با هم خوابیدیم " حالا نگاهش به اندازه من سردبود .

اون این کارو میکرد و حتی اگه من همه جا منکرش میشدم ، بذر شک تو دل همه میوفتاد و هیچکسی حرفمو باور نمیکرد . برای همینم بود که به هیچ کس اعتماد نداشتم .

"تو نفرت انگیز و پستی . تو و هیلاری واقعاً لایق همین " پشت چراغ قرمز بعدی از ماشینش پیاده شدم و به سمت خونمون راه افتادم .

سرش رو از ماشین بیرون آورد و داد زد " این یعنی جوابت اره است ؟ "

برگشتم عقب و چند ثانیه بهش خیره شدم . درست مثل همه چیز توی زندگیم ، این بار هم احساس میکردم تو دام افتادم " باشه ولی این آخرین باریه که من برات کاری انجام میدم"

قبل از اینکه اشک هام جاری بشه شروع به دوییدن کردم . نمیخواستم با گریه هام زک رو خوشحال کنم . بعد از چند دقیقه قدم هامو اروم کرد و در حالی که صورتم رو پاک میکردم خودمو به خاطر گریه کردنم سرزنش کردم .

از زک و احساس به دام افتادن خسته شده بودم . دیگه نمیذاشتم منو بازی بده . اگه میخواست سعی کنه و هیلاری رو از چنگ سٹ دربیاره ، باید بدون من این کارو میکرد . فردا تو راه کلاس اجتماع بزرگ همه چیز رو برای سٹ توضیح میدادم . اون ادم منطقی ای به نظر میومد و احتمالاً حرفمو باور میکرد. البته امیدوارم که باور کنه . درباره ی شایعه ای که زک میخواست درمورد پخش کنه هم بهش توضیح میدادم. حتی اگه بقیه ی مدرسه حرفشو باور میکردن . شاید برام مشکل ایجاد بشه ولی تا وقتی سٹ واقعیت رو میدونست و باورش میکرد ، برام کافی بود .

همچنین فهمیدم که عقیده ی سٹ درباره ی خودم خیلی بیشتر از این حرفا برام ارزش داره . برای همینم بود که دیروز انقدر بد باهاش رفتار کردم . میخواستم قبل از اینکه بتونه بهم آسیب برسونه ، اونو از خودم دورش کنم . چقدر رفت انگیزه . داشتم عاشق معروف ترین پسر مدرسه میشدم ، درست مثل همه ی دخترای دیگه .

با وجود همه ی لاس زدن هاش ، اون واقعا هیچ وقت منو دوست نخواهد داشت . حرف زک کاملا درست بود . اون میتونست هر دختری که بخواد رو داشته باشه ، و مطمئنا دلش نمیخواست اون دختر یه دون مایه ای مثل من باشه .

دوباره شروع به دویدن کردم تا هم گرم بشه و هم فراموش کنم که چه ادم احمقی هستم . تا خونمون 4 مایل دیگه راه بود و زمان زیادی داشتم تا ذهنمو پاک کنم . کلاه سوپیت شرم رو بیشتر به روی صورتم کشیدم تا بتونم از باد سردی که میوزید در امان باشم . همچنین باعث شد که نبینم یه نفر تو پیاده رو وایستاده و تقریبا نزدیک بود یارو رو نقش زمین کنم . سریع خودمو چرخوندم ولی کیفم از دستم ول شد و به هوا رفت . "ببخشید ، حالتون خوبه ؟" خودمو جمع کردم و یه نگاه به اطرافم کردم تا ببینم بیچاره زنده مونده یا نه . سٹ ! نکته واقعا همه ی دنیا بر علیه من بود ؟

وقتی به سمتم اومد توجه کردم که یه چند تا نامه تو دستشه . " من خوبم . تو اینجا چکار میکنی ؟ دنبال کردی ؟" لبخند بی جونی زد . میتونستم بفهمم که هنوزم از کار دیروزم ناراحته . کمکم کرد تا وسایلمو که از تو کیفم بیرون ریخته بود جمع کنم .

"نه ، اه ___ من و زک با هم دعوامون شد و تصمیم گرفتم خودم پیاده برم خونه . تو اینجا زندگی میکنی ؟" سرتکون داد و من به خونه ی دو طبقه ی زیبایی نگاه کردم که اجر های قرمز داشت . زیباییش نفسمو بند آورد . یه ایوان سرتاسری سفید رنگ در جلوی خونه بود همراه با دو پنجره ی سرخ رنگ که یکیش مربوط به پذیرایی بود و اون یکی اون طور که حدس میزدم مربوط به اتاق خواب طبقه ی بالا . یه تاب چوبی از سقف ایوان اویزون بود که دلت میخواست روش بشینی . و در هر طرفش یه اب پاش عتیقه قرار داشت . به ایوان سرتاسری داربست چوبی متصل بود که از تک تک شکاف هاش شاخه ای بیرون زده بود که بهت این قول رو میداد که تو پاییز همگی گل های زیبایی بزنی و منظره ی زیبای خونه رو ، زیباتر کنی .

توی حیاط هم چند تا درخت قدیمی قرار داشت که هر کدوم حداقل به 8 فوت میرسیدن و به دور هر کدومشون شاخه های گلی قرار داشت که الان در حالت خفته بودن . مطمئنا این حیات تو پاییز و تابستون یکی از زیباترین منظره ها رو ایجاد میکرد . لکسوس قرمزش هم در انتهای حیاط پارک بود . نمیتونستم سٹ رو تو خونه ای کامل تر از این خونه تصور کنم.

"پس تو و زک دوباره با هم دوست شدین ؟" صداس بی تفاوت بود . نگاهم رو از روی خونه اش برداشتم و به چشم های سردش نگاه کردم . ذهنم سریع به سمت بوسه ی توی پارک رفت . باید سریعا از اون جا میرفتم . "الان نمیتونم صحبت کنم . باید برم . بعدا میبینمت "

"وایستا . من میرسونمت " اون مبادی اداب بود . میتونستم از صورتش بخونم که نمیخواد منو برسونه .

"تمرین دو . یادته ؟" هیچی نگفت ولی تا وقتی به کنج خیابون رسیدم منو نگاه کرد .

باید عذرخواهی میکردم و با خودم کلنجار میرفتم که ایا باید برگردم یا نه . بعد از اینکه نزدیک بود نقش زمیتم کنم ، برگشتم باعث میشد بیشتر شبیه احمقا به نظر بیام ، یا شایدم با این حرفا میخواستم خودمو گول بزنم و من یه ادم ترسوئی بیش نبودم ؟ احتمالا دومی درست بود.

دیروز چک دولتی مادرم به دستمون رسیده بود و منم به مغازه رفتم تا کمی خرید کنم . به کیسه ی کوچک و باز شده غذای سگ ها رو پیدا کردم که یک دلار قیمتش بود و اونو برای پشمالو برداشتم تا آگه سرو کله اش پیدا شد چیزی برای خوردن داشته باشه .

با دست هایی پر که باری بیشتر از توانشون برداشته بودن ، به خونه برگشتم .
وقتی رسیدم ، دیدم تريلمون کلا شیرتو شیره . مادرم همه ی جا ی خونه به جز دستشویی بالا آورده بود و باعث شده بود خونه کلا بوی استفراغ و الکل بگیره .

اونجا رو تمیز کردم و براش سوپ مرغ درست کردم . تو حالت نیمه هوشیار روی تختش ولو شده بود " بیا مامان اینو بخور "

"برو گمشو ، دختره ی احمق . به نظر میاد میتونم چیزی بخورم ؟" دست هاش رو این ور و اون ور زد . سوپ رو بردم کنار که مبدا دستش بخوره و بریزه .

"مامان ، آخرین بار کی غذا خوردی ؟ احتمالا گرسنه ای "

"خودم میتونم از خودم مراقبت کنم دختره ی خودخواه . از این جا برو بیرون " ظرف رو روی پاتختی گذاشتم و از اتاقش بیرون رفتم . تا در رو بستم یه چیزی محکم به دیوار کوبیده شد که احتمالا ظرف سوپ بود .

روی میز اسپزخونه نشستم و چندین ساعت وقت گذاشتم تا تکالیفم رو انجام بدم و نیمه شب کارهام تموم شد .

لباسمو عوض کردم و مسائل مهمی که اتفاق افتاده بود رو تو ذهنم مرور کردم .

اولین و مهمترین چیز این بود که باید احساساتم نسبت به سث رو فراموش میکردم . اصلا نباید عاشقش میشدم .

همچنین باید درباره ی زک و هیلاری بهش میگفتم . یاد حرفی که تو پارکینگ بهم زده بود افتادم . اینکه مردم

اونو برای پول و شهرتش میخوان . زک و هیلاری دقیقا داشتن همین کارو میکردن . انقدر درگیر خودم بودم که حتی یکبار هم به مشکلات بقیه فکر نکرده بودم .

"فردا ، سعی خودمو میکنم و خودمو خلاص میکنم . ببین که چطور میتونم ادمی بدون خودخواهی باشم " دکمه

های لباس خوابمو بستم " و همچنین خواهم فهمید که ایا این تصمیم فقط از روی احساس گناهمه یا واقعا میخوام

تغییر کنم "

فصل هشتم

بیل و الن

بیل توپ بسکتبال رو به دیوار هال کوچک خانه ی ویرانه اشون کوبید و وقتی توپ بعد از برخورد به دیوار کمانه کرد و به سر برادرش خورد ، بلند بلند خندید .

"بس کن نادون و گرنه صورتتو خط خطی میکنم " الن برادرش رو به سمت ستون فولادی که در وسط هال

قرار داشت هل داد.

بیل بر روی فرش کثیف و ارزان سبز رنگ افتاد و سریع بلند شد "هی، مشکلت چیه؟" شانه‌ی ضرب دیده اش رو مالید و پیراهن مشکی ابریشمی اش رو مرتب کرد.

"مشکلم اینه که حوصله ام سر رفته و گشنه امه" از وقتی الن به دختر دانشگاهی را به قتل رسونده بود، پلیس همه جا دنبالشان بود. جرعت پرسه زدن در مکان های عمومی را نداشت و میترسید کسی از پارک اون را شناسایی کند. الن با حسرت گفت "ارزو میکردم میتونستم مثل پدر تغییر قیافه بدم. اون واقعا نابغه است"

بیل میدونست که برادرش تحمل ملالت را ندارد. الن را دید که چاقوی خودش را درآورده و با علاقه اون را نوازش میکنه. بعد با نوک تیز چاقو دندانش رو تمیز کرد. پیشنهاد کرد "میخوای پیترزا سفارش بدیم؟" توپ بسکتبال را به درون کمد گذاشت و روزنامه را برداشت. میخواست ببینه که ایا چیزی درباره ی گند کاری جدید الن تو روزنامه نوشته اند یا نه.

الن با ناله گفت "از پیترزا خسته شدم. من پسر یکی از بزرگترین قاچاقچیان مواد مخدرم. پسر هری درسش که نباید غذای اشغالی بخوره. من باید تو پول غلت بزنم و دخترای زیبا دورو برمو بگیرن، نه اینکه تو این سوراخ موش حبس بشم" خودشو روی مبل ولو کرد. متاسفانه حرفه ی پدرشون به دوران سخت خودش رسیده بود.

اول، و در ذهن الن مهمترینشون، اختلاس حسابدارشان بود که مقدار زیادی از پول انها را بالا کشیده و تقریبا چیزی برای انها باقی نگذاشته بود. اونها مجبور به فروش سه خانه از چهار خانه اشان شدند تا بتونن پول شریکاشون را بدن، چون در غیر این صورت کشته میشدن.

شغل پر رونق پدرشان از 123 کارمند به 7 کارمند تقلیل یافت که سه نفر از انها اعضای خانواده بودند.

برای جبران خسارتشان، هری برادر خود جفری را به شمال ایالت نیویورک، مخصوصا سیراکوز فرستاد تا مشتری جدید پیدا کند. محل خودشان، اریزونا، از قاچاقچیان اشباع شده بود و با توجه به اختلاسی که در ذهن همه باقی مانده بود، دلال ها از ترس بالا کشیدن پولشان توسط درسرها، برای خرید جنس خود به افراد دیگر مراجعه میکردند.

ولی نقشه ی جفری اشتباه بود. او بچه های دبستانی را هدف گرفته بود و ادعا میکرد که اونها طعمه های اسونی هستند. کارش رونق گرفته بود ولی از طرف دیگر فریاد عوام را بیشتر از هر زمان دیگری درآورده بود. در نهایت یک نفر اونو لو داده و جفری توسط چند تن از اعضای پلیس MET به قتل رسید. مرگ او باعث شد که سلامتی پدرشان به زوال پیش بره که هنوز هم بهبود پیدا نکرده بود.

در گذشته، بیل و الن نیروی عضلانی کسب و کارشان بودند و مطمئن میشدند که همه قرض هاشون رو بدن و دهنشون رو بسته نگه دارن.

حالا با مرگ جفری، او چاره ای به جز فرستادن بیل به روچستر نداشت تا شاید بتونن از لحاظ مالی به حالت قبل برگردند. خودش نیز در ماه دسامبر بعد از ازاد شدنش از زندان به خاطر اینکه به طور تصادفی یک دختر 15 ساله را چاقو زده بود، به بیل پیوست.

الن از پنجره ی ترسناک خانه به بیرون نگاه کرد "فکر میکنی وقتی ما نیستیم هافمن بتونه کارها رو اداره کنه؟" بیل مسئول آموزش شخصی برای انجام کارهای روزانه بود تا هنگامی که کارها به روی روال افتاد، اونها

بتوانند به محله ی جدیدی در نیویورک بروند .

ولی بیل این کار را انجام نداده بود ، در حقیقت به نظر می اومد قبل از آمدن الن اون هیچ کاری انجام نداده است .

پدر از این موضوع حسابی عصبانی شد و تقریباً جیره اشون رو قطع کرده بود تا اونها کاری که بهشون سپرده بود رو کامل انجام بدن . آگه به خاطر الن نبود ، اونا هیچ وقت هافمن رو پیدا نمیکنن . اون ادم برای این شغل مناسب بود . مشتاق و احمق بود و خیلی راحت میشد ترسوننش . در ضمن ، لیست مشتریهایش بسیار قابل توجه بود . که بیشترشون مشتری ماریجوانا بودن ولی علاجش خیلی راحت بود . این که استفاده کننده ی ماریجوانا رو تشویق به مصرف یه ماده ی جدید کنن، اصلاً کار سختی نبود .

"نمیدونم . هافمن خیلی احمقه "

تا وقتی الن نیومده بود ، ایده ی بیل درباره ی رونق کسب و کارشون فقط این بود که تو کوچه ها ی خلوت و بارها منتظر بمونه . ولی اونجا جای خوبی برای پیدا کردن مشتری جدید نبود . مکان هایی مثل کلوپ های رقص یا هر جایی که افراد جوون اونجاها پرسه میزدن عالی بود . الن اینو میدونست ، چون از ماه دسامبر شاهد عوام در خواب فرو رفته ی پورت فر بود و اون همه چیز رو تا سه برابر بیشتر کرده بود . لیست مشتری های جدید رو تو ذهنش مرور کرد و با افتخار لبخند زد . ظاهراً که پدرشون در مورد الن اشتباه کرده بود . الان کیه که به همه چیز گند میزنه ، پدر ؟

این الن بود که همه ی کارها رو انجام میداد که اصلاً کار اسونی هم نبود . شمال ایالت نیویورک بسیار جای سردی بود . در ضمن ، پلیس ها همه جای ایالت بودن چون تابستان گذشته سه نفر آوردوز کرده بود . که اون هم تقصیر بیل بود .

الن چند بار باید بهش توضیح میداد که تو میکس کردن مواد بیشتر دقت کنه ؟ مواد پدر خیلی قوی بودن و شهرت خوبی داشتن ولی بیل هیچ وقت نمیتونست درصد میکس کردنشون رو درست انجام بده . اون بود که به همه چیز گند میزد نه الن .

در ضمن ، الن مرد اجبار بود . مثلاً اون شب توی پارک ، تا چشم به دختر لاغری که تو پارک پرسه میزد افتاد ، عقده ی به دست آوردنش رو گرفت . بدون شک ، اون عاشق دخترای جوون و خوشگل بود . غریضه اش بهش میگفت که این دختره خوب باهاش میجنگه و اونم عاشق جنگیدن باهاشون بود . وقتی چشم هاشو میبست ، میتونست صدای التماس هاشو بشنوه ، که باعث میشد از خوشحالی موهای گردنش سیخ بشه .

آگه سرو کله ی دوست پسر احمقش پیدا نشده بود ، اونوقت میتونست به دستش بیاره . ولی مجبور شد به دختر دانشجو راضی بشه . از دخترای دانشجو متنفر بود ، چون خیلی برای الن پیر بودن . دستش رو به روی چاقوش کشید . باید دوباره تیزش میکرد . ماجراجویی که با اون دختره داشت باعث شده بود کمی از تیزیش کاسته بشه . بیل گفت " هی ، اینو نگاه " روزنامه رو بالا گرفت " روز شنبه قراره تو شهر یه فستیوال برگزار بشه . یک عالم ادم به اون جا خواهند اومد و ما خیلی راحت میتونیم بدون جلب توجه بریم بینشون . تو جمعیت گم شدن خیلی اسونه " بیل میخواست این جوری حواس برادرشو پرت کنه .

خیالش راحت شد که تو روزنامه چیزی درباره ی قتل نوشته نشده بود . از پاک کردن گند های الن خسته شده بود . برادرش بدون فکر کرد عمل میکرد . و هیچ وقت برای کاری برنامه نمیریخت . وقتی بچه بودن ، این بیل بود که باید نقشه میریخت تا الن رو از مخمصه نجات بده . اون بود که باید فرم های الن رو پر میکرد تا پدرشون نفهمه که انگلیسی رو افتاده . و اون بود که به این فکر افتاد که 50000 دلاری رو تو اتاق خواهرشون قایم کنن تا به جای الن ، تقصیر ها به گردن اون بیوفته . دختره ی احمق خوب کتکی بابتش خورد .

هر چی بزرگ تر شدن ، دردرس های الن بیشتر شد . چیزایی مثل دزدی ماشین ، تجاوز ، ضرب و جرح ، دزدی مسلمان و هر چیزی که فکرشو بکنی . و این بیل بود که نجاتش میداد . ولی بیل نمیتونست علاقه ی داداشش به چاقو رو کنترل کنه . برای همینم بود که برای مجروح کردن یه دختر 15 ساله به زندون افتاده بود . اون روز این بیل بود که کتک خورده بود و هنوزم دردش رو به یاد داشت.

وقتی نوجوون بودن الن حیوون ها رو با چاقو تیکه تیکه میکرد و کاری کرد که پدرشون به حدی عصبانی بشه که الن 14 ساله رو به کشتارگاه بفرسته . هری امیدوار بود که این جور ی عقدۀ ی چاقو از سر الن بیوفته . ولی خوب که نشد هیچ ، بدتر هم شد . وقتی الن اون جا رو ترک کرد ، مهارتش در استفاده از چاقو بیشتر هم شده بود . وقتی قرار بود یه دلال دودره باز رو ادم کنن ، مهارتش به کار میومد ، ولی وقتی برای شکنجه و بعضی وقتها کشتن دخترهای جوون استفاده میشد ، حال بهم زن بود . ولی الن هیچ وقت بهشون تجاوز نمیکرد ، فقط قصابیشون میکرد . درست مثل کاری که با تامی بایرن کرده بود .

بیل التماسش کرده بود که بیرون نره . نگاه بی قرار الن رو دیده بود و میدونست الن یواشکی به سراغ ذخیره ی ماریجواناشون رفته بوده . هر وقت الن مواد میزد ، مشکلات هم دنبالش راه میوفتاد .

وقتی الن برگشت ، لباسش کاملاً خونی بود و اصلاً قبول نمیکرد درشون بیاره . میخواست اروم باشه و اتفاقی که افتاده بود رو دوباره تو ذهنش مرور کنه . مریض بود . بیل مجبور شد حسابی مستش کنه تا بتونه قانعش کنه لباساشو در بیاره و اون ها رو بسوزونه و بعد هم روی چاقوش وایتکس ریخته بود . نجات دادن الن داشت خسته کننده میشد .

الن پاهاشو به زمین کوبید و به سمت یخچال رفت و درش رو باز کرد " من تا شنبه دیوونه میشم " یخچال خالی بود . محکم درش رو بست " تو میدونی من واقعا چی میخوام "

بیل سر تکون داد " دیگه نمیتونیم ریسک کنیم . اگه همه چیزو خراب کنیم ، پدر ما رو میکشه " " فکر میکنی خودم نمیدونم ؟ من باید برم بیرون و چیزی غیر از صورت زشت تو رو نگاه کنم . شاید صورت ظریف یه زن . یکی با " —

" الن ، اگه تا زمان فستیوال صبر کنیم ، میتونیم شانس خیلی خوبی داشته باشیم . ادم های زیادی به اون جا میان که میتونن مشتریمون بشن " امیدوار بود " شاید اون جا یه دختر جوون پیدا کنی که برای مصرف اولیه اش به کمک تو نیاز داشته باشه . تو که عاشق اولین بار استفاده اشون از موادی " —

" من اون دختره ی توی پارک رو میخوام " الن چاقوشو پرت کرد که سه اینچ تو دیوار فرو رفت . بیل با اعصاب خوردی روزنامه رو به روی میز شیشه ای نزدیک مبل کوبید که باعث شکستنش شد . دیگه بس

بود . دیگه از جمع کردن خرابکاری های الن خسته شده بود . دیگه کافی بود . موبایلش رو درآورد . پدرشون تنها کسی بود که میتونست الن رو کنترل کنه .

الن به سرعت گفت " باهات یه قرار میزارم " الن فهمید که زیادی به برادرش فشار آورد و اصلا نمیخواست پدرش رو وارد این ماجرا کنه " ما به پارک میریم و منتظر میمونیم تا دختره پیداش شه . فقط باید دور پارک بگردیم . قول میدم که تا دختره رو ندیدم از ماشین پیاده نشم . اگه اونجا نبود ، دیگه حرفی نمیزنم و روز شنبه باهات به فستیوال میام " الن زیاد از ایده ی فستیوال خوشش نمیومد . خیلی ریسکی بود .

ولی خوب امیدوار بود این جوری برادشو اروم کنه . که اثر کرد . وقتی بیل اه کشید و موبایلش رو به درون جیبش گذاشت ، لبخند زد.

"قبوله " بیل میدونست که بحث کردن باهات بی فایده است . وقتی ذهن برادرش رو یه چیزی متمرکز میشد ، هیچ چیزی نمیتونست تغییرش بده . در ضمن شک داشت که دختره انقدر احمق باشه که تو پارک پیداش بشه . شاید این جوری الن اروم میگرفت و اونا میتونستن روز شنبه یه کم پول در بیارن .

سلام سلام ... یکی از دوستان بهم گفت که فهمیدن اینکه کی داره صحبت میکنه یه کم سخته ، برای همین تصمیم گرفتم تو پرائنتز بذارمشون ... چون دیدم اگه کلا همه رو تو خط های جدا بنویسم فهمیدنش سخت تره . من هر کاراکتری که داره صحبت میکنه رو کلا تو یه خط مینوسم و نفر بعدی رو میرم سطر بعد . امیدوارم این جوری بهتر بشه .

فصل نهم

ست

{سلام عسلم ، من اومدم}

{هی بوکر ، من تو اشپزخونه ام}

اشپزی یکی از راه هایی بود که باهات کوک میشدم ، یا الان باعث میشد که لااقل برای چند ساعت اتفاقات این چند روز رو فراموش کنم . هنوزم میتونستم مگی رو ببینم که تو پارکینگ وایستاده و داره منو به سو استفاده ازش متهم میکنه . میتونستم عدم اطمینان رو تو تک تک اعضای صورتش ببینم . صورتی با اون چشم های ابی بینظیر . نمیتونستم فراموشش کنم .

{سلام ، کسی اون تو هست ؟}

{هاه ؟} از خیالاتم دراومدم و دیدم بوکر کنارم وایستادم و دستش رو جلوی صورتم تگون میده . شلوار جین پاش بود با یه هِنلی (یه نوع پولیور بدون یقه است) استین بلند به رنگ ارغوانی پررنگ و یه تیشرت طلایی هم

زیرش پوشیده بود.

{سه بار ازت پرسیدم که برای شام چی درست کردی} با یه نگاه اغراق آمیز از ترحم به من نگاه کرد و سر تکون داد {این که به ماموریت جدیدت ربط نداره ، داره ؟}
 سعی کردم بی تفاوت بپرسم {مگی ؟} و تا سس کرمی نسوخته به هم زدنش ادامه دادم.
 {لطفا بگو این همون چیزی که من فکر میکنم} یه قاشق برداشت و به درون سس فرو برد . قاشق رو اول به سمت دماغش برد و بو کرد و بعد گذاشت تو دهنش {خودشه . Beef Burgundy . عاشقش بیف برگراندی توام} چشم های قهوه ای تیره اش سریعاً پیشخوان رو رصد کرد . میدونستم دنبال چیه.
 {فراموش کن بوکر . قبلاً بهش اضافه کردم و گذاشتمش کنار} همیشه دنبال این بود که ببینه اون ماده ی مخفی که بهش اضافه میکنم چیه . جوز هندی . تعجب میکردم که چطور متوجه نمیشد . معمولاً راحت ترکیبات یه غذا رو میفهمید {البته میدونی که برای فهمیدنش باید چکار کنی}
 اون خبره ی درست کردن هات چاکلت بود و خیلی دوست داشت که همیشه دستور های جدید رو اختراع کنه .
 من خودم عاشق فرمول شماره 7 بودم ، ولی اون هیچ وقت دستوالعملش رو به من نمیگفت . همش میگفت این یه راز قدیمی تو خانوادمنه ، ولی هردومون میدونستیم که موضوع این نیست.
 {قبوله ؟}

یه کم با خودش کلنجار رفت و بعد سرش رو تکون داد {قبول نیست بچه . تو اسپریت از من بهتره . حداقل باید تو یه دستوالعمل من از تو بهتر باشم.}
 خیلی عادی شونه هامو بالا انداختم و استیک رو به سس اضافه کردم .
 با ناامیدی اخم کرد و به بخار برخاسته شده از سس نگاه کرد {او مرد ، من دارم از گرسنگی میمیرم . چقدر دیگه مونده تا کول بیاد ؟} یه قاشق دیگه از سس برداشت و وقتی مزه اش رو حس کرد از خوشحالی ناله کرد .
 20 {دقیقه دیگه میاد . میشه یه کم نمک به برنج وحشی اضافه کنی ؟}
 {خوب بگو ببینم ماموریت جدیدت چطور پیش میره ؟} به سمت بار رفت و روی یکی از صندلی های اونجا که خودش درستش کرده بود نشست .
 تو نجاری حرفه ای بود . وقتی دو سال پیش این خونه رو گرفتم همه چیش درب و داغون بود و ما یک سال و نیم وقت گذاشتیم تا بازسازی کنیم .
 البته زحمت اصلی رو بوکر کشید و من بیشتر کارآموز و کارگرش بودم ، ولی خوب چیزای زیادی ازش یاد گرفتم .

نسخه ی جدید مجله ی اسپریم رو از میان نامه های زیادی که رو هم انباشته شده بودن و من وقت خوندنشون رو نداشتم ، برداشت و شروع به ورق زدن کرد.

{زیاد خوب پیش نمیره . بیشتر از قبل مگی رو از خودم دور کردم . فکر کنم ازم متنفره} راستش هنوزم از دستش ناراحت بودم . چطور میتونست منو با اون دیوونه زک مقایسه کنه ؟ همچنین به نظرم عجیب بود که دوباره با هم دوست شدن . اون زمان که با هم قرار میذاشتن دیده بودم که زک چطور باهاش رفتار میکنه و

شنیده بودم که تو کلاس ژیمناستیک چقدر پشت سرش حرف های زشتی میزنه .
 چرا باید یه دختری با اون همه مشکل تو اعتماد کردن به دیگران ، با یه حیوونی مثل زک قرار بزاره ؟
 قارچ ها و پیاز ها رو هم زدم و در ماهیتابه رو گذاشتم تا یه کم جوش بخوره { شاید باید اونو به گرت
 وولی بسپاری } اون یکی از مامورهای توی مدرسه بود { ادم دوست داشتنی ایه . }
 {شاید تو چند هفته ی بعد این کارو بکنم . هنوزم اماده نیستم از تو دست بکشم . تو بهترین مامور منی سث .
 کاملا اطمینان دارم که ...} یهو شروع به خندیدن کرد ، مجله رو زمین گذاشت و یه تیکه کاغذ رو از بین نامه ها
 برداشت .
 {فکر میکنی قبض های من خنده دارن ؟ بخند . وقتی خنده ات تموم شد میتونی پولشونو بدی } به سمتش رفتم تا
 ببینم چی نظرشو جلب کرده .
 {حالا انگار نیاز داری که من پولشونو بدم. }
 نیاز نداشتیم .که بیشترش هم با تشکر از خودش بود . بعد از اینکه والدینم فوت کردن ، بهم کمک کرد که تو یه
 جای خیلی معتبر سهام گذاری کنم . تو پول درآوردن کارش حرفه ای بود . اگه تا آخر عمرم هم زندگی نمیکردم
 باز هم میتونستم راحت زندگی کنم .
 شروع کرد بلند از روی کاغذ خوندن { جذاب ترین پسر دبیرستان پورت فر . به نظر میاد که تو نفر اولی دوستم
 { سعی کردم کاغذ رو از دستش بکشم ولی از دسترس دورش کرد { نگاه کن. یه سیستم امتیاز دهی از 0 تا 10
 هم کنارشه . یکی بهت امتیاز 12 داده ، بعدم خطش زده و به 23 تغییرش داده . بد نیست بچه . }
 سریع به سمتش خم شدم و این بار تونستم لیستو ازش بگیرم . لیست رو خوندم و بوکر از پشت سرنگاهش کرد .
 {اگه اشتباه میکنم بهم بگو ولی فکر میکنم این لیست توسط دو تا دختر متفاوت نوشته شده { با شیطنت ادامه داد }
 البته اگه دختر باشن دست خط متفاوتشون رو نگاه کن.}
 به 5 اسم نوشته شده در ابتدای برگه و بعد اسم های اضافه شده در انتهای برگه اشاره کرد . سریع دست خط رو
 شناختم .
 {این پایینی ها به نظر میاد دست خط مگی باشه.}
 {به نظر میاد اونو که بهت امتیاز 23 داده { با دستش یه ضربه به پشتم زد { خوب ، میگفتی ازت متنفره . اشتباه
 میکنی.}
 {نمیفهمم مگی هیچ وقت اینجا نیومده . چطور این برگه رو پیشخوان من بوده ؟.}
 روی صندلی بار نشستم و سعی کردم بفهم موضوع از چه قراره .
 {یه لحظه صبر کن . امروز بعد از ظهر که داشتم نامه ها رو برمیداشتم اون داشت تو خیابون من میدوید و
 تقریبا نزدیک بود منو نقش زمین کنه . وسایل توی کیفش بیرون ریختن و منم کمکش کردم همه رو جمع کنه .
 احتمالا این یکی با نامه های من قاطی شده { و دوباره لیست رو نگاه کردم.
 {تق تق { کول از در پشتی وارد شد . تو دستش یه نون باگت حلقوی بود که من ازش خواسته بودم از ناوایی
 بخره { اینم نون { و نانی که هنوز گرم بود رو به دستم داد . اون مثل همیشه لباس ابی اتاق عمل تنش بود.

سریع به نگاه انداختم تا ببینم جایش چسب زخم داره یا نه . خیلی کم پیش میومد که به به جای بدنش چسب نزده باشه . این برای منو و بوکر مثل یه بازی شده بود .

پیداش کردم . انگشت کوچیکه دست راستش . میدونستم که اصلا نباید دلیشو بیرسم چون درباره ی این دست و پا چلفتی بودنش خیلی خجالتی بود . در ضمن ، وقتی بوکر زخمه رو میدید خودش به اندازه ی دوتامون سر به سرش میذاشت .

{شام حدود 20 دقیقه ی دیگه آماده میشه . منتظریم برنج بپزه . کارت چطور بود ؟ }
{اره دکتر جون ، به جذاب ترین پسر دبیرستان پورت فر و من بگو امروز چه کارا کردی } خندید و به قاشق دیگه از غذا خورد.

{فکر کنم جوکونو از دست دادم. }
بوکر به قاشق از سس رو با اون برگه کاغذ به دستش داد . کول با اشتیاق هر دوشو قبول کرد . احتمالا اولین وعده ی غذایی امروزش بود . اگه تو دیکشنری دنبال کلمه ی معتاد به کار میگشتی ، جوابت کول بود . اون مهربونترین و اروم ترین ادمی بود که تا به الان دیده بودم . و عقیده ی خیلی قوی ای درباره ی زندگی و جهان داشت و همیشه یه جور ی به همه ی مشکلات غلبه میکرد .
که کاملا نقطه ی مخالف بوکر بود . کول ارامش بود در مقابل هیجان بوکر . در حالی که هر دوشون تو کارشون عالی بودن ، بوکر میدونست چطور بازی کنه ولی کول به ندرت بازی میکرد . اصلا یادم نمیومد آخرین بار کی بدون لباس بیمارستان دیده باشمش.

تفاوت هاشون به کنار ، هر دو ادم ها خوبی بودن . هر دوشون پر از رحم و شفقت بودن و تو امانت و درست کاریشون جای سوال نبود . و این چیزی بود که من بیشتر از همه چیز میپسندیدم . اونا منو یاد پدرم مینداختن . شریف و ستودنی .

وقتی همدیگه رو دیدیم که کول یه دانشجوی پزشکی تو کالج راجستر بود . من کلاس آزمایشگاه زیست داشتم که اصلا چیزی ازش نمیفهمیدم و اون بهم کمک کرد . من هم اونو به بوکر معرفی کردم و سه تامون با هم دوست صمیمی شدیم .

{میشه گفت که تو دبیرستان یه چند تا خاطر خواه داری . به نظر نمیاد برای جشن رقص اخر سال ، تو پیدا کردن یار به مشکل بربخوری }

بوکر گفت . {خوب چیزی گفت دکتر . هی ، این لباسای اتاق عملت جدیدن ؟}

کول ندیده گرفتش {میدونی کی اینا رو نوشته ؟ }

{نـ}

بوکر سریع پرید تو حرفم {بله . مگی ، دختری که سث ازش خوشش میاد . متاسفانه پسر کوچکمون داره بزرگ میشه } و اشک خیالیش رو پاک کرد .

کول سعی کرد نخنده .

قاشق هاشون رو ازشون گرفتم . دوتایی یک چهارم سس رو خورده بودن.

وقتی بوکر میز رو میچید ، کول پرسید { درباره ی این دختر بهم بگو } . احتمالا بوکر گشنه تر از اونی بود که فکرش رو میکردم .

یه ظرف شیشه ای از بالای کابینت برداشتم و شروع به ریز کردن گوجه برای سالاد کردم . { اون بامزه ، باهوش و مهربونه . باید رفتارش با بچه های مدرسه ی ابتدایی رو ببینی . هر وقت به اون جا میریم کلی خوشحال میشه . اون از زمان ناهارش میزنه تا به بقیه دانش اموزا کمک کنه . اون ... چیه ؟ } به قیافه ی مضحکشون اخم کردم.

{ارزو میکردم میتونستی صورت خودتو ببینی . رسما میدرخشی. گفتنش دردناکه ، ولی تو راست میگی بوکر . پسر کوچکمون داره بزرگ میشه}

گفتم { اگه همین جوری ادامه بدین ، شما دوتا باید امشب یه جای دیگه برای خودتون پیدا کنین } سالاد درست شده رو روی میز گذاشتم .

بوکر گفت { من که مشکل ندارم . یه کم لازانیا برام مونده که میتونم گرمش کنم . ولی کول از گرسنگی میمیره }

{من میتونم از خودم مراقبت کنم . خیلی ممنون } یه گوجه از تو ظرف سالاد برداشت و خورد . بوکر با حالت معصومانه ای گفت { درسته . شنیدم تو و رون Ron دوستای خوبی هستین } معلوم بود که میخواد جوک بگه . بوکر هر چی که بود ، معصوم نبود.

کول یه چند دقیقه ای نگاش کرد { اوک ، میدونم که بعدا به خاطر پرسیدنش از خودم متنفر میشم ، ولی ران کیه ؟ } به پیشخوان تکیه کرد و دست به سینه ایستاد و کاملا با قد 190 سانتی خودش تاثیر برانگیز بود .

{میدونی ، رون دیگه . مخفف رونالد مکدونالد } نالیدم . این یکی دیگه جوک خیلی بدی بود.

کول با دودی گفت { من میتونم غذا بیزم }

{دکتر ، تو تنها کسی هستی که میتونه اب رو هم بسوزونه}

{من هیچ وقت ___ اوک ، فقط یه بار بود . نمیخوای منو ببخشید؟}

{تو بهترین ماهیتابه ی منو از بین بردی}

همینجوری که به کل کلشون ادامه میدادن ، من غذا رو به روی میز اوردم . خدارو شکر در حال حاضر دست از سر من برداشته بودن.

در حال غذا خوردن ، کول یه عمل روده ی مخوفی که شاهدش بود رو برامون تعریف کرد . اون یه خودکار از جیبش درآورد و عکس روده رو پشت دستش کشید . عادتش بود وقتی کاغذ دم دستش نباشه رو دستش بنویسه . بوکر هی سبز تر میشد تا اینکه به کول گفت درباره ی یه چیز دیگه صحبت کنه.

{باشه . دیشب یکی وارد خونه ام شده . این بهتره دوست بی تحمل من ؟ } در حال صحبت ، شکل روی دستشو کامل تر کرد .

{از کجا میدونی کسی وارد خونه ات شده ؟ اونا یه چیزی تو خونه ات جا گذاشتن ؟ }

{ها ها ها } کول خودکارش رو کنار گذاشت و آخرین تیکه گوشت رو درون بشقابش گذاشت . بوکر به بشقاب

خالی شده اخم کرد .

{اخرین باری که خونت بودم ، تو یه تخت خواب ، یه کمد لباس و یه تلویزیون 11 اینچی سیاه و سفید داشتی. اگه اشتباه نکنم فقط همین بود { بوکر بشقابش رو به درون سینک گذاشت و یه بسته چیپس از تو کمد درآورد . {من زمان زیادی تو خونم نمیگذروم . تنها دلیلی که اون خونه ی مسخره رو خریدم به خاطر تو بود} کول خونه ی چوبی زرد رنگ در خیابان چستنتا لین رو دوسال پیش ، بعد از تموم کردن طرحش خریده بود . اونم به قیمت خیلی خوب چون سازنده اش بعد از تموم کردن طبقه ی اول پولش تموم شده بود . و کول با کمک بوکر اونو به قیمتی خیلی پایین تر از ارزش واقعیش خرید . شرط میبستم اون به اندازه ی تعداد انگشت های دستش هم اونجا خوابیده باشه . چون کول 6 تا برادر داشت ، از تنها بودن متنفر بود . چیزی که تو بیمارستان پورت فر امکان اتفاق افتادنش وجود نداشت.

{و برای اطلاعات باید بگم که تلویزیونم رنگیه { چیپس رو از بوکر گرفت. بوکر گفت { بهتره یکی از سیستم های امنیتیمون رو برات نصب کنیم . از اون جایی که خودتم خوب میدونی ، هیچ وقت نمیشه هکشون کرد { و چیپس رو از کول پس گرفت. سیستم های بوکر عالی بودن . و البته نصب کردنشون هم خیلی سخت بود . کول گفت { اگه چیز باارزشی برای دزدیش داشتی این کارو میکردم . اونا احتمالا نیاز به مکانی داشتن که بتونن خودشونو گرم کنن . زمستون خیلی سخته { به سمت یخچال رفت { دسر هم داری ست ؟} "نه ، ببخشید ، وقتشو نداشتم . فردا یه امتحان سخت زبان انگلیسی دارم و بیشتر عصر رو صرف درس خوندن کردم . ولی فکر کنم یه بستنی تو طبقه ی بالای فریزر باشه} کول یه جور عجیبی به من نگاه کرد و بستنی رو برداشت { به نظر میاد بدجور این ماموریت دبیرستانت رو جدی گرفتی . درس میخونی ؟} با حالتی تدافعی گفتم { کلاس خوبیه { کول خندید .

{کول ، این دانش آموز ممتاز و جذابمون رو ول کن و بیا بریم بیرون یه دست بازی کنیم . باید این شامی که خوردیمو بسوزونیم {به سمت کمد رفت و توپ بسکتبال نارنجی رو از ته کمد برداشت . کول واقعا نالید { بسکتبال نه . خودتم میدونی که بازیم اصلا خوب نیست { بستنی رو باز کرد و کاغذشو پرت کرد سمت سطل اشغال که توش نیوفتاد . بوکر خندید و من اخم کردم . مهم نبود بازی چی باشه ، چون کول بالاخره خودش و معمولاً یه نفر از همبازی هاشو زخمی میکرد. {باشه پس من و این پسر جذابه بازی میکنیم و تو میتونی داورمون باشی { یه چند بار توپ بسکتبال رو بالا و پایین انداخت و تظاهر کرد که داره اونو توی تور میندازه " یه فکر دیگه ، بیاین بریم سمت پارک اپل گیت و یه کم دورش بدویم}

{فکر خوبیه . من میرم کفش ورزشیم رو از تو ماشین بیارم { کول قبل از اینکه بتونیم نظرمونو عوض کنیم سریع از در بیرون رفت . تا به الان تنها ورزشی که کول توش کسی رو مجروح نمیکرد دویدن اهسته بود.

در حالی که بوکر توپ رو کنار میگذاشت گفتم { جای تعجب که چطور به مردی با این همه استعداد در نجات دادن چون مردم ، نمیتونه بدون کشتن کسی بازی و ورزش کنه. }

{ورزش ؟ اون یارو نمیتونه بدون زخمی شدن راه بره } هر دومون خندیدیم { دیدی ؟ انگشت کوچیکه ی دست راستش { هر دومون سر تگون دادیم.

بوت هامو عوض کردم و گفتم { خوب بگو ، چرا پارک اپل گیت ؟ چرا نمیریم مدرسه ؟ زمین ورزشی اونجا 10 برابر روشن تر از مسیر دوندگی باریک پارک اپل گیت}

به کم زیادی راحت جواب داد { نمیدونم . فقط به حسی دارم. }

فصل دهم

مگی

این اولین باری بود که آقای بور حوصله سربر رو هیجان زده میدیدم . ده دقیقه ی اول کلاس رو درباره ی حقایق و افسانه هایی که درباره ی گرگینه ها وجود داشت صحبت کرد و بیانش به جوری بود که انگار واقعا این چیزا رو باور داره . وقتی دواين که تو کلاس اشپزی هم بود ، درباره ی یه چیزی باهاش مخالفت کرد ، آقای بور براش یه هفته تنبیه در نظر گرفت به این دلیل که با چرت و پرت گفتن کلاس رو به هم ریخته . جالبه ، فکر میکردم اسطوره شناسی کلا چرت و پرتیه .

بعد از سرزنش کردن دواين ، دوباره به حالت کسل کنندگی خودش برگشت و شروع به چرت و پرت گفتن کرد. کلا گوشمو به روی حرفاش بستم و به جاش رانی کوتاهم برای سث رو تو ذهنم تمرین کردم.

وقتی زنگ کلاس خورد ، سریع از جام پریدم و به سمت پارکینگ مدرسه رفتم تا بتونم زودتر از سث اونجا حاضر باشم . از استرس دل درد داشتم.

ولی اونقدر سریع نبودم . اون اونجا بود و خیلی جذاب به نظر می رسید . در ماشین رو باز گذاشته بود و منتظرم بود . از لبخند همیشگیش خبری نبود.

{ممنون } شجاعتمو از دست دادم و خیلی اروم تو ماشینش نشستم .

{خواهش میکنم } رادیو رو روشن کرد و صداشو تا اخر بالا برد. در حال گوش دادن به موزیک گوش کر کن به دبستان رسیدیم .

تا رسیدیم مدرسه سریع رفت داخل و منو تو پارکینگ تنها گذاشت.

پنجشنبه هم مدرسه نیومد و روز جمعه هم تکرار روز چهارشنبه بود . برای همین به خودم زحمت عجله کردن ندادم و میدونستم از ماشین پیاده نشده اون رفته داخل مدرسه .

خانم متیوس گفت { بچه ها ، سرجاتون بشینین . امروز اخر وقت انجمن برگزار میشه و کلاس کمی زودتر تموم خواهد شد . فکر کردم بهتره امروز برای خانم مگی و آقای سث نقاشی بکشین و این جوری به خاطر همه ی

کارهای جالبی که با هم انجام دادین از شون تشکر کنین}

در حالی که از تو کمد وسایل نقاشی رو در میاوردم ، اونا با خوشحالی این و اون ور میرفتن . سث صندلی ها رو به دور میز بزرگی که وسط اتاق بود چید .

همون جور که بچه ها مشغول نقاشی کشیدن بود ، ما هم میز رو دور میزدیم و کارهاشون رو نگاه میکردیم . و با احتیاط جهت مخالف هم وایمستادیم . خیلیاشون خودشون رو کشیده بودن که دارن لبخند میزنن یا با عروسکشون بازی میکنن . بعضی هم نقاشی بازی هایی که با هم کرده بودیم رو میکشیدن . زین یه نقاشی از من و سث کشیده بود که داریم براش کتاب میخونیم .

{وقتی برام داستان میخونین ، دوست دارم تظاهر کنم که شما مادرمی و سث پدرمه . اشکال داره ؟ } یه قطره اشک از چشم جاری شد و به روی گونه ام ریخت . زین تا به الان به سه تا خانه ی نگهداری از بچه ها رفته بود تا شاید یکی اونو به فرزند ی قبول کنه ولی تا الان که هیچ اتفاقی نیوفتاده بود.

{نه زین . این فوق العاده است } چقدر قلبم برای این بچه ها درد میگرفت . این قربانیان معصومی که هیچ وقت نخواستن بودن به دنیا بیان . محکم بغلش کردم

دوباره به قدم زدن به دور میز ادامه دادم . وقتی کارشون تموم شد ، من و خانم متیوس شروع به جمع اوری وسایل نقاشیشون کردیم . هنوز نقاشی الیس رو ندیده بودم و اروم بدون اینکه بفهمه گوش دادم که داشت نقاشیش رو به سث توضیح میداد.

{این خانم مگیه } و به نقاشی یه چوبی که سر خیلی بزرگی داشت و رنگ چشم هاش متفاوت بود اشاره کرد }

نمیدونستم کدوم خانم مگی رو بکشم ، برای همین خانم مگی ناراحت رو کشیدم}

{منظورت چیه؟} به نظر میومد کنجکاو ی سث به اندازه ی من برانگیخته شده . یه کم نزدیک تر شدم . سث پشتش به من بود.

صورت تپل الیس کاملاً به فکر فرو رفته بود و شروع به پیچیدن یه تار موش به دور انگشتش کرد {قبلاً که خانوم مگی تنها به اینجا میومد ، اون یه جور دیگه بود . اولش چشم هاش غمگین بودن ولی وقتی از اینجا میرفت خوشحال بود } سث روی زمین نشست و الیس رفت روی پاش نشست و ادامه داد {ولی از وقتی شما با هم میومدین اینجا ، اون همیشه خوشحال بود . زیر چشمی نگاتون میکرد و بعضی وقتا لبخند میزد.}

دیگه صحبت هاش خجالت اور شده بود . میخواستم جلوشو بگیرم ولی نمیخواستم بفهمم که فال گوش وایستاده بودم .

{برای همین میدونستم اون عاشقتونه و برای همین تو کمد زندانیتون کردم تا شما بتونین بوسش کنید}

{پس این نقاشی خانم مگیه قبل از اینکه ما با هم به دیدنتون بیایم}

{نه ، این خانم مگیه امروزه . تا الان دو بار غمگین بوده و خوشحال نمیشه . من اصلاً دوست ندارم ناراحت باشه . شما باید اونو ببوسین . میخواین دوباره تو کمد زندانیتون کنم ؟} امیدوارانه به سث نگاه کرد {البته باید قول بدین که چیزی به خانم متیوس نگین . اون گفت که اگه یه بار دیگه این کارو بکنیم به جای بازی مجبور میشیم میزها رو بشوریم }

سٹ خندید { نہ ممنون الیس . خانوم مگی دلش نمیخواد منو ببوسه }

{ چرا اون دلش میخواد } واقعا به نظر میومد تعجب کرده که سٹ یہ چنین حرفی زده . یہ نگاه به معلمشون انداختم . امیدوار بودم بره و حرفاشونو تموم کنه .

الیس صورت سٹ رو بین دست های کوچیکش گرفت و با اشتیاق یہ بچه ی 6 ساله تو چشم هاش نگاه کرد { اون فقط ترسیده }

خانم متیوس ناگهان به پیششون اومد { خیلی خوب الیس . ما باید بریم . معلم هامون میتونن کمی زودتر برن } دست الیس رو گرفت و از من و سٹ تشکر کرد .

واقعا اون قدر بد به نظر میومدم ؟ در کمد رو بستم و بدون حرف به سمت ماشین راه افتادم. باید دوباره ی هیلاری و سٹ باهاش حرف میزد . من غمگین نبودم . اون چیزی که الیس تو قیافه ی من دیده بود ، اضطراب بود ، نه چیز دیگه. اون اشتباه برداشت کرده بود.

چند دقیقه ی بعد سٹ سوار ماشین شد . ماشینو روشن کرد و یهو یہ صدای خیلی بلند باعث شد از جام بپریم { این دیگه چی بود ؟ }

{ اسپیکر هام ترکید } سعی کردم لبخندمو مخفی کنم ولی میتونستم قسم بخورم یہ لبخند کوچیک رو لب هاش دیدم .

یہ نفس عمیق کشیدم . باید این کارو میکردم . باید دوباره ی زک و هیلاری باهاش حرف میزد .

{ دوشنبه مثل یہ ادم احمق رفتار کردم و متاسفم که باعث شدم ناراحت بشی } اصلا نمیخواستم این حرفو بزنم . چی داشتم میگفتم ؟ ولی انگار نمیتونستم جلوی زبونمو بگیرم { من با لاس زدن راحت نیستم و به جای حمله کردن به تو خیلی راحت باید این موضوع رو باهات مطرح میکردم . تو با من خیلی مهربون بودی و واقعا میخوام باهات دوست باشم . امیدوارم همه چیز رو خراب نکرده باشم . و همچنین نباید دربارت قضاوت میکردم ، ببخشید }

بدون هیچ حرفی نشسته بود و منو نگاه میکرد . انگار یہ عمر گذشت تا بالاخره جواب داد { منم عذرخواهی میکنم . نباید هیچ چیزی دوباره ی زک میگفتم . اگه میدونستم شما دو تا دوباره با هم قرار میزارین اصلا حرفی نمیزدم. }

{ من و زک با هم نیستیم } چشم هاشو تنگ کرد و منم با تمام تلاشم خیلی اروم نقشه ی هیلاری و زک رو بهش گفتم .

{ بهت گفته بودم ، من و هیلاری فقط با هم دوستیم . البته دیگه نمیدونم که دلم میخواد به این دوستی ادامه بدم یا نه . زک میتونه هیلاری رو داشته باشه و نیازم نیست به فستیوال زمستانه بره }

{ زک گفت که اگه طبق نقشه اش پیش نرم به همه میگه که من باهاش خوابیدم . که دروغی بیش نیست } دوباره دو تا از انگشت هام لای موهام گیر کرده بود . اصلا حواسم نبود تا نگاه سٹ به روی دستم افتاد .

{ من حرفشو باور نمیکردم . تو خیلی بهتر از اونی که بخوای زندگیت رو برای یہ بازنده ای مثل اون خراب کنی . البته دوست دارم بدونم که چرا اصلا باهاش قرار میذاشتی } دستشو آورد جلو و موهامو به پشت گوشم

فرستاد .

{نمیدونم { دقیق همین سوالو از خودم هم پرسیدم { بعلاوه ، اون کلا همه کارش شبیه یه ماهی خیس و چندشه { خندید . منم لبخند زدم { خوب ، ما میتونیم دوست باشیم ؟ }
با یه لبخند دوست داشتنی گفت { اره ، و اگه از دستم در رفت و دوباره شروع به لاس زدن کردم ، میتونی محکم بزنی پشت سرم }
{نمیخوای نطق کنی ؟}
{چی ؟ }

{میدونی ، درباره ی طرز صحبتم باهات تو اون روز ، نمیخوای چیزی بگی ؟ نمیخوای بگی که مگی تو باید یاد بگیری چطور احساساتت رو نشون بدی نه اینکه مثل بچه ها رفتار کنی ، یا یه چیزی تو همین مایه ها ؟}
{مطمئنم خودت بیشتر و سخت تر از من به خودت نطق کردی . نباید این قدر به خودت سخت بگیری. }
حرفهای پر از محبتش باعث میشد احساس شرمساری کنم . من لیاقت این حرف ها رو نداشتم . {فستیوال زمستانی چی میشه ؟ }
{فکر کنم بهتره بریم ، ولی خوب تو دهنی زدن به پسر ماهی 10 برابر بیشتر لذت بخشه { کاملاً موافق بودم }
مگی { اون جوری که اسممو گفت باعث شد یه لحظه قلبم وایسته { تو که فکر نمیکنی این قرار 4 نفره بتونه جلوی دروغ گفتن های زک درباره ی تو رو بگیره ؟}
شونه هامو بالا انداختن . نمیخواستم الان به بهش فکر کنم . نمیخواستم حس خوب برداشته شدن سنگینی به وجود آمده بینمون رو از دست بدم.

{هی ، گرسنته ؟}
{احتمالاً میتونم چیزی بخورم { اوک ، مثل همیشه دل ضعه داشتم.
{از اون جایی که هنوز برای برگشتن به مدرسه وقت داریم ، داشتم فکر میکردم سریع یه سر به قصر برگر بزیم ، مهمون من ، نظرت چیه ؟ }
{فکر میکنی برای صبحونه ی دوم وقت داریم فرودو بگیریم ؟ }
سرش رو داد عقب و بلند خندید { خیلی خنده دار بود ، سموایز گمجي}
همچنین باز هم نمیتونستم به زیبایی چشم های سبزش نگاه نکنم . ما فقط دوستیم مگی.
متأسفانه ، خوشحالم دوومی نداشت . وقتی داشتم به سمت کلاس زیست شناسی میرفتم ، تو راهرو به ملودی و هیلاری برخوردیم که داشتن با هم دیگه میخندیدن. ملودی یه نگاه به من انداخت و دوباره خندید . هیلاری پوزخند زد و رفت.

{مگی ، بیا اینجا { چشم های ملودی میدرخشید . احتمالاً یه غیبت درست و حسابی با هیلاری کرده بودن و اون تا نترکیده بود باید اونو به همه میگفت.
{هی ملودی ، حالت چطوره ؟ } یه کم تو ذهنم گشتم تا ببینم میتونم بهونه ای بیارم و زودتر برم تو کلاس .
{باورت نمیشه هیلاری همین الان چی به من گفت }

{اصلا برام اهمیت نداره هیلاری چی گفته { برگشتم که برم ولی اون بازومو گرفت و ناخن هاشو تو بازوم فرو برد .

{اون و سث از اون کارا کردن { امکان نداشت { اون گفتش که سث یه تخت خیلی بزرگ ماهگونی داره و اون } _

{بس کن . من نه باورم میشه نه دوست دارم چیزی درباره اش بشنوم}
{اوقات تلخی گفت { اینو از زبون خودش شنیدم }

{چرا بهت گفت ملودی ؟ شما که با هم دوستای صمیمی نیستین . اصلا با عقل جور در نمیاد }
{شاید دوست صمیمی نباشیم ، ولی دوست که هستیم { از حرفی که زده بودم رنجیده بود { اون میدونه که من میتونه رازدار باشم { بلند خندیدم { خیلی چیزا هست که من به بقیه نمیگم مگی . متعجب میشی اگه بفهمی زک چه چیزهایی به من گفته { یه لبخند بهم زد و رفت .

نمیخواستم چیزی که درباره ی سث گفته بود رو باور کنم یا امیدوار بودم که سث در اخر منو انتخاب کنه . واقعا فکر احمقانه ای بود . چرا باید این کارو میکرد ، مخصوصا وقتی که هیلاری چیزی رو بهش میداد که من نمیدادم . داشتم مثل راهبه ها زندگی میکردم . تو ذهنم با خودم فکر میکردم که ایا عادت های راهبه ها راحتیه یا نه .

تا ظهر ، کل کافه تریا پر شده بود از شایعه ی سث و هیلاری . زک روی یکی از صندلی ها تنها نشسته بود و به نظر میومد بدجور تو فکره . یه شلوار جین گشاد گرون پوشیده بود که احتمالا تا نصف باسنش نمیپوشوند و یه تیشرت خاکستری که روش نوشته بود. Hollister

دنبال سث گشتم و دیدم کنار هیلاری و دوستاش نشسته و داره به ملودی اخم میکنه . به سمت من برگشت و لبخند ضعیفی زد . منم لبخند زدم و براش دست تگون دادم . داشتم فکر میکردم که به عنوان یه دوست به پیشش برم و باهاش حرف بزنم ولی به جاش به سمت زک رفتم تا بتونم از دهنش بگشتم بیرون که چی به ملودی گفته .
{چه دروغایی درباره ی من به ملودی گفتی ؟} محکم کوله پشتیم رو به روی میز کوبیدم . از جاش پرید .
{نمیدونم درباره ی چی داری صحبت میکنی { پیتزای نخورده اش رو درون دستمال گذاشت و پرت کرد تو سینی .

{اگه نمیخوریش میتونی بدیش به من ؟}

{خیلی نفرت انگیزی مگی . حتی برای تو هم جدیده که التماس اشغالای مردمو بکنی { و پیتزا رو تو سطل اشغال انداخت .

{برای خودم نمیخواستم . یه سگ خیابونی تو همسایگیمون هست ، میخوام برای اون ببرمش { نمیدونم چرا باید کارامو برای اشغال بی رحمی مثل اون توضیح بدم .

{همون طور که گفتم ، نفرت انگیزی { دستش رو به روی شلوارش کشید و به پشتی صندلیش تکیه داد { بدون شک درباره ی هیلاری و سث شنیدی ؟ }

{اره ، ولی هر چی که میشنوی رو باور نکن { فقط صدای خوک از خودش درآورد { این یعنی قرار 4 نفرمون

برای فردا کنسله ، و دیگه نیاز نیست نگران دروغ های بیشتر تو درباره ی خودم باشم ؟}

یه چند دقیقه هیلاری رو نگاه کرد و گفت { در واقع ، این شایعه چیز خوبیه . یعنی بقیه ی شایعات درباره ی خودش هم درسته }

{چه شایعاتی ؟} انقدر زیاد بودن که دیگه به یادم نمیوند .

{این که اون با همه هست . تابلوئه که اگه با اون احمقه ، با من هم خواهد بود { هیجانش حالمو بهم میزد { اگه شنبه تو فستیوال ناپدید شدیم ، باید با سث بری خونه }

{حال بهم زنی} داشتم بلند میشدم که سوییت شرتمو گرفت .

{نگران نباش ، یخچال جون ، اون کاری با تو یکی نمیکنه . چرا بکنه ؟ یه میلیون دختر دوروبرش هستن که هر کدومو خواست میتونه انتخاب کنه ، چرا باید دختری رو انتخاب کنه که برای بودن باهاش مجبور به التماسه }؟

سریع از کافه تریا بیرون رفتم و پشت سرم صدای فریادش رو شنیدم که گفت { فردا 6.30 میام دنبالت ، یخچال }

فصل 11

شنبه صبح برای مادرم یه صبحانه ی سبک درست کردم چون هنوزم معده درد داشت و به خودم اجازه دادم فقط یه تیکه نون خالی بخورم و امیدوار بودم بتونم تو فستیوال چیزی برای خوردن پیدا کنم. تکالیفم رو انجام دادم و بی فایده سعی داشتم فراموش کنم که قراره کل بعد از ظهر رو با زک بگذرونم .

راس ساعت شش و نیم از در بیرون رفتم . خورشید خیلی وقت بود غروب کرده بود و اسمون شب تاریک و افسرده به نظر میومد. درست مثل حسی که خودم داشتم . زیپ سوییت شرتمو بالا کشیدم و به سمت ماشینش رفتم .

{عجله کن دیگه . یه ربع دیگه تو ورودی مراسم با هم قرار داریم} وقتی سوار شدم ناله کرد { واقعا قراره این سوییت شرت مسخره تنت باشه ؟} دست به سینه شدم و چیزی نگفتم .

وقتی رسیدیم ، اونا در کنار دروازه ی بزرگ منتظرمون بودن . سث مثل همیشه بوت های کابویش رو پوشیده بود با یه کت کلاه دار به رنگ ابی تیره که پشتش به رنگ طلایی نوشته شده بود پورت فر . رنگ های مدرسمون هیچ وقت این طور جذاب به نظر نمیومدن .

به من لبخند زد و دست هاشو تو جیب شلوار جینش فرو برد .

هیلاری یه ژاکت خز دار سفید پوشیده بود با یه شلوار جذاب . موهاش مثل ابریشم به دور صورتش ریخته شده بود . واقعا اون دو تا به هم میومدن.

با دو تا دستش محکم بازوی سث رو گرفته بود و با نگاهش به من فخر میفروخت . سرم رو انداختم پایین و خودمو بیشتر به زک نزدیک کردم ، اونم فقط به خاطر گرمای بدنش . دستمو گرفت و من با کلی تلاش اخم نکردم . خوب ، تقریباً اخم نکردم . از گوشه ی چشم دیدم که شونه های سث از خنده بالا و پایین میره و خودمم به زمین لبخند زدم.

تا حالا به فستیوال زمستانه نیومده بودم . جادویی بود . لا به لای درخت ها رو با چراغ های کوچک پر کرده بودن . بادی به میان درختان وزید و به نظر میومد انگار پری های ریز در حال رقص بر روی درختان هستن . 10 ساختمان اجری زرد رنگ محوطه رو پر کرده بود و به چند تاشون بنر های بزرگ پارچه ای نصب بود . یه بنر بزرگ بر روی ساختمانی نصب بود که اونجا نمایش ماشین ها برگزار میشد . از فکر رفتن به اونجا قیافه ام یه جوری شد . یه بنر به شکل دلقک ترسناک بر روی دیواری که خانه ی سرگرمی بود نصب شده بود . و بر روی فوت کورت هم یه بنر به شکل یه قوطی بزرگ پیسی نصب کرده بودن .

در کنار پیاده رو هم فانوس های کاغذی سبز ، صورتی و ابی به یک سیم نازک وصل کرده بودن . و جوری به نظر میومد که انگار روی هوا غلت میخورن . در بیرون این فضا هم کارناوال هایی قرار داشتن که احتمالاً اون دیوونه هایی که سوارشون میشدن از سرما یخ میبستن .

هم زک و هم سث میخواستن اول به نمایش ماشین ها برن . زک خیلی زود جذب یه ماشین درخشان و همچنین دختری که مدل اون ماشین بود ، شده بود . نمیدونم اون دخترا چه ربطی به ماشین داشتن ولی زک که خوشحال بود . و چون اونجا خیلی شلوغ بود ، نیاز نبود دستشو بگیرم واینم منو خوشحال کرد .

بعد از یه مدت زمانی که خیلی طولانی به نظر میومد ، به سمت جلو حرکت کردیم . اون جا پر از کارناوال های بازی و متصدی های بازی خشن و درشت بود . متصدی ها سعی میکردن مردم رو با فریاد ، شانس تو امتحان کن به سمت اطاقک خودشون ببرن که از هر کدوم یه چند تا جایزه اویزون شده بود .

و متأسفانه اونجا به درد دست گرفتن میخورد . زک دستمو گرفت و محکم فشارش داد . سعی کردم دستمو ازاد کنم ولی اون محکم تر دستمو گرفت و منو به سمت تفنگ های ابی کشید .

متصدی به زک گفت { خیلی خوب مرد جوان } یه تفنگ ابی به زک داد { هدف این بازی اینه که اب رو به درون ظرف قرمز بریزی . هر چی ظرف بیشتر پر بشه ، جایزه ی شما هم بزرگ تر میشه } زک با حالتی مغرورانه تفنگ پلاستیکی سبز رو به سمت ظرف نشانه گرفت { نگاه کنیم . برای دو سال پیاپی من به عنوان ارزشمند ترین بازیکن بیسبال انتخاب شدم ، این کار که دیگه برام بچه بازییه . } کاش میتونستم برای هر بار تکرار این حرف یه دست بزنم.

با وجود ورزشکار بودنش ، فقط تونست یه خوک سه اینچی صورتی ببره . هیلاری با خوشحالی فریاد زد { صورتی رنگ مورد علاقه ی منه زک } اوه ، واقعا شوکه کننده بود . سریع عروسکو به دستش داد و وقتی هیلاری گونه اش رو بوسید ، صورتش قرمز شد . با یه لبخند خبیثانه ، تفنگو به دست من داد . خوب میدونست بدجور شکست میخورم .

اون زمانی که قرار میذاشتیم ، چندین بار منو مجبور به توپ بازی میکرد و اصرار داشت که باید تو تمرین

کردنش کمک کنم .

تفنگ رو از دستش گرفتم و به سمت هدف نشانه گرفتم . و هر بار هدف رو از دست دادم . حتی یه قطره ایم تو ظرف نریخت .

زک با خوشحالی منو مسخره کرد و طبیعتا هیلاری هم همراه باهاش به من خندید .

نفر بعد هیلاری بود . { نمیدونم زکی ، تا حالا این کارو انجام ندادم } و با چنگ تفنگ رو از دستم گرفت.

زکی ؟ چشم غره رفتم . سث هم همین کارو کرد .

حتی هیلاری هم بهتر از من هدف گرفت و یه پوستر از یکی از خواننده های راک برنده شد .

سث در تمام این مدت بدون هیچ حرفی دست به سینه ایستاده بود .

البته حرف نمیزد ولی انتظار داشتم هر لحظه با نگاهش یه ضربه به سر زک بزنه . خیلی بد بود که این کارو نکرد .

بد از اینکه زک منو با تفنگ ابی به اندازه ی کافی مسخره کرد ، به سمت یه بازی دیگه رفتیم . این بازی شامل یه بطری چوبی میشد که روی هم قرار گرفته بودن و باید با توپ بیسبال اونا رو مینداختیم .

متصدی بازی سه توپ بیسبال به دست زک داد { خوب نگاه کن } و یه چشمک به هیلاری زد . اونم خندید و

براش با عشو پلک زد . زک هم که به نظر میومد به خاطر نگاه پر عشو ی هیلاری سراسیمه شده ، هر سه تا توپ رو خطا زد .

{ شما چطور ، مرد بزرگ ؟ } متصدی توپ رو به سمت ست گرفت و به من اشاره کرد { نمیخوای برای این دختر زیبا جایزه ببری ؟ }

{ چرا که نه } سث یه توپ برداشت و یه دلار به متصدی داد. هدف گرفت و هر سه بطری رو انداخت .

{ چه بازوهای قوی ای . میخوای برای یه جایزه ی بزرگتر سعی کنی ؟ }

{ حتما } دوباره یه دلار دیگه بهش داد و توپ رو گرفت . باز هم همه ی بطری ها رو انداخت . بازی رو سه بار دیگه هم تکرار کرد و میتونست هر کدوم از جوایزی که میخواد رو انتخاب کنه . یه ماهی خیلی بزرگی که بالای سرش اویزون بود رو برداشت و به من داد . هیلاری خندید .

سث به سمت خم شد و در گوشم گفت { تو رو یاد کسی نمیندازه ؟ و انقدر بزرگه که مجبوری با دو تا دستت حملش کنی }

هیلاری اومد بینمون و ایستاد { سث ، چرا جایزه اتو دادی به اون ، تو با من قرار گذاشتی } و براش لباسو غنچه کرد و اخم کرد .

سث خیلی خشک جواب داد { تو خوک صورتی رو داری هیلاری . }

هیلاری اومد دست سث رو بگیره که اون دستشو تو جیبش کرد . به جاش بازوشو گرفت { بیاین بریم یه چیزی بخوریم }

ماهی رو روی شکم گذاشتم و دوتا دستمو به دورش حلقه کردم و به خودم چسبوندمش تا کمی گرم کنه .

زک با اخم نگاهم کرد . منم قیافه ی معصومانه براش گرفتم که برگشت و جلو تر حرکت کرد .

فود کورت خیلی شلوغ بود. زک که میخواست هیلاری رو تحت تاثیر قرار بده اجازه داد هر چیزی که میخوام رو انتخاب کنم. پیتزای پیرونی گرفتم چون دو تا برش بزرگ نصیبت میشد. تنها صندلی های خالی بیرون فود کورت بودن. وقتی رفتیم بیرون تو دلم نالیدم.

زک در گوشم گفت { شرط میبندم الان ارزو میکنی کاش یه کت واقعی پوشیده بودی. }
سٹ غذا رو روی میز گذاشت و کتش رو درآورد. زیرش یه بلوز استین بلند سبز رنگ پوشیده بود.
بدون هیچ حرفی کت رو به دور من انداخت. سعی کردم بهش پشش بدم ولی با اطمینان گفت که اصلا سردش نیست. دستم هامو رو به داخل استین های کت فرو بردم و زیش رو بالا کشیدم. بوی سٹ رو میداد. خیلی خوب بود.

هیلاری با اوقات تلخی نگاهش کرد و گفت { اون کت تو رو هم میگیره ؟ }
با یه لحن بی تفاوت پرسید { سردته ؟ }
هیلاری همبرگرشو برداشت و بدون جواب دادن ساندویچشو گاز زد.
وقتی غدامو خوردم سٹ پیشنهاد کرد یه برش دیگه هم برام بگیره. با ادبانه ازش تشکر کردم، ولی وسوسه شده بودم که درخواستشو قبول کنم و اونو برای مادرم ببرم.
زک کنار هیلاری نشسته بود و بر اساس قیافه اش میشد فهمید که حس کرده الان وقتشه حرکت خودشو بزنه. در حالی که ما اروم نشسته بودیم، زک و هیلاری با هم میخندیدن و اروم غذاشونو میخوردن. بدون فکر دستم به سمت موهام رفت و شروع به پیچیدنشون به دور انگشت هام کردم.
زک گفت { مگوت، میشه دیگه این کارو نکنی } بهم پوزخند زد.
سٹ قوطی پیسی رژیمی خودش رو به روی میز گذاشت و گلوشو صاف کرد. { اسمش مگیه }
زک شونه بالا انداخت و دوباره حواسشو جمع هیلاری کرد.
سعی کردم برای از بین بردن تنش به وجود اومده، سر صحبت رو باز کنم { کدوم یکی از اونها ماشین مورد علاقت بود ؟ }
سٹ آخرین گاز از هات داگش رو خورد و گفت { اونا ماشین مورد علاقمو نداشتن. من طرفدار SLR

Roadster هستم }

{چی ؟}

"یه SLR McLaren Roadster ماشین بینظیریه }

{تا حالا از نزدیک دیدیش ؟ } بحث ماشین ها زک رو به سمت خودش جلب کرد که هیلاری زیاد خوشش نیومد.

{یکیشون رو روندم } لبخند روی صورت سٹ باعث شد بخندم. چطور ممکن بود کسی به خاطر یه تیکه اهن انقدر خوشحال بشه ؟

وقتی بحث ماشین ها گرم شد، هیلاری شروع به تگون خوردن تو جاش کرد. سرزنشش نمیکردم. خودمم دلم نمیخواست این بحث این قدر کش پیدا کنه. هیلاری دستش رو به دور زک انداخت و شروع به بازی با موهاش

کرد . در گوشش گفت { بیا بریم به خانه ی سرگرمی } . بلند شد و همبرگر تقریباً دست نخورده اش رو درون سطل اشغال انداخت . باورم نمیشد این همه غذا رو دور انداخته باشه . ذهنم سمت مادر بیچاره ام رفت که فقط ساندویچ پنیر خورده بود . اون و زک به سمت ساختمان دارای بنر دلچک رفتن .

سٹ دستش رو به روی موهام کشید و گفت { میخوای ببرمت خونه ؟ } حس خیلی خیلی خوبی بود . { به جورایی این حس رو دارم که اونا متوجه رفتنمون نمیشن }

{ من هیچ وقت به خانه سرگرمی نرفتم . الانم که اینجایم بهتره یه کم خوش بگذرونیم } ماهی رو بغل گرفتم و به سمت خانه ی سرگرمی رفتیم . وقتی رفتیم تو ، سٹ دستمو گرفت تا بین جمعیت گم نشیم .

{ سٹ ، بیا اینم کنت . ممنون که اجازه دادی ازت قرض بگیرمش } وقتی کت رو به دستش دادم دیدم که صورتش در هم رفته . { مشکل چیه ؟ }

{ مطمئن نیستم ولی کل بعد از ظهر یه حس عجیب داشتم که انگار دارن نگاهمون میکنن } اطرافمون رو نگاه کرد .

{ ادمای زیادی دور و برمون . مطمئناً دارن نگاهمون میکنن } خوب اونو نگاه میکنم.

لبخند زد { راست میگی . اشتباه از منه } دستش رو به روی کمرم گذاشت و به سمت مارپیچ اینه رفتیم .

سٹ کتش رو نگه داشت و گفت { مطمئنی نمیخوای ببوشیش ؟ ابی خیلی بهت میاد } به چشمک بهم زد که باعث شد بدنم بلرزه .

{ خیلی به لاس زدن نزدیک بود }

دست هاش رو بالا برد و با تکیه سرش جوری نشون داد که انگار خیلی معصومه . بعد بدون هیچ هشدار ی بازم رو گرفت و منو برد پشت خودش . انگار که میخواست در برابر چیزی ازم محافظت کنه .

{ دارم یه کم توهم میزنم } دور و برم رو نگاه کردم تا ببینم چیز غیر عادی ای میبینم یا نه .

خندید { ببخشید . فکر کنم امروز زیادی نوشابه ی رژیمی خوردم . کافئینش داره اثر میکنه . بیا }

یه میله ی فلزی با پرچم سبز رنگ ورودی مارپیچ رو مشخص میکرد و کارگر ها لباس فرشته های مرگ رو پوشیده بودن . زک و هیلاری قبل از ما به اونجا رفته بودن .

یکی از فرشته های مرگ توضیح داد { شما خواهید فهمید که کی ... اگه ... خروجی درست رو پیدا کردین . اونجا یه میله ای درست مثل این یکی ، فقط با پرچم قرمز نصب شده . اگه گیج شدین و نتونستین راه خروج رو پیدا کنین ، نگران نشین ، من پیداتون میکنم ... در نهایت . نمیتونین از دستم قایم بشین } خندید .

اینه ها گول زننده بودن . چندین بار رفتم توشون و یا در هایی که فکر میکردم اینه هستن رو از دست دادم . الان حس اون موش هایی که تو مارپیچ دنبال پنیر بودن رو درک میکردم .

سٹ کارش خیلی بهتر بود ولی اونم یه بار وقتی پشت سرش رو نگاه میکرد رفت تو اینه .

یه کم بعد ، نورهای بالا سرمون شروع به سوسو زدن کرد و یکی از تو بلند گو اعلام کرد " فستیوال زمستانی تا 10 دقیقه ی دیگه تموم میشه . لطفاً به ترتیب پارک رو ترک کنین . ممنون که به فستیوال امسال اومدین }

یه جوری ، من چرخیدم و سٹ نچرخید . هیچ جا نمیدیدمش . یهو یه حس خیلی بدی بهم دست داد و ترس

وجودمو فرا گرفت { احمق نباش . تو که بچه نیستی } بعد از سرزنش خودم برای بچه بازیم ، چند تا دور دیگه زدم و بیشتر تو مارپیچ گم شدم.

از همه بدتر این بود که هیچ کس دور و برم نبود و همه جا رو سکوت فرا گرفته بود .

به یه کنج دیگه رفتم و سر جام خشکم زد . اون مردی که تو پارک دیده بودم مستقیم جلوم وایستاده بود.

این بار یه گوشواره ی بنفش به گوش راستش داشت . تنها نبود . در کنارش یه مرد قد کوتاه تر ، ولی به همون اندازه وحشتناک وایستاده بود . هر دوشون لباس سرتا پا سیاه پوشیده بودن ، فقط اون قد کوتاه تره به جای بوت های بلند مشکی ، کفش ورزشی سفید پاش بود .

چشم های به خون افتاده اشون برق زد و هر دوشون با هم لبخند ترسناکی زدن . فکرم به سمت تلمی بایرن رفت و احساس کردم زانو هام سست شدن . نه میتونستم جیغ بکشم و نه میتونستم فرار کنم . اونی که بزرگ تر بود به سمت اومد و به اینه برخورد .

اونا جلوم نبودن . فقط توهم اینه ها بود . قدرت پیدا کردم و فرار کردم . { سث }

{مگی ، تو کجایی؟ همه چیز خوبه ؟ } صداش پر از التهاب بود.

وایستادم و دورو برم نگاه کردم { اون ادمه توی پارک الان تو مارپیچه و دوستتم همراهش آورده . لطفا کمک کن } از گوشه ی چشمم یه نفر رو دیدم و چرخیدم . خودشون بودن ولی این بار اینه ای بینمون نبود . جیغ زدم و فرار کردم . پشت رو نگاه کردم و دیدم هنوز پشت سرم هستم . یه چند تا دور دیگه زدم و به سث برخوردم و تو بازوش خودمو ول کردم .

{تو خوبی ؟ }

{اره ، بیا از اینجا بریم . عجله کن }

{دستت رو بندها دور کمرم و محکم منو بگیر } . دستم رو به زیر کتتش بردم و کمرش رو گرفتم . انقدر محکم بهش چسبیده بودم که میترسیدم نفش بند بیاد . بالا و پایین رفتن سریع قفسه ی سینهش رو به روی صورتم حس میکردم . سریع از مارپیچ به سمت خروجی رفتیم.

{چطور انقدر راحت از اون جا بیرون اومدی ؟ }

{یه حيله ايه كه چند سال پيش ياد گرفتم . به اينه ها نگاه نکن . زمینو نگاه کن . اون جوری خیلی راحت میشه راه خروجو پیدا کرد }

{نمیتونستی قبل از وارد شدن به اون جا اینو بهم یاد بدی ؟ }

خم شد و شروع به بالا زدن پاچه ی شلوارش کرد . یهو وایستاد و به سمت میله ی با پرچم قرمز رفت و از جاش دراوردش . { همین جا وایستا } اینو گفت و به داخل مارپیچ رفت . { سث ، نه } دیر شده بود . اون رفته بود داخل . بالا و پایین میرفتم و اسمشو صدا میکردم . اون جواب نمیداد . انگار ساعتها گذشته بود ولی فقط چند ثانیه بود .

همون موقع صدای شکستن اینه ها رو شنیدم .

{سث } دوباره موبایل به دست پیداش شد . چند تا بریدگی کوچک رو دستش داشت .

{خوبی؟}

{من خوبم . اونا فرار کردن} واقعا ناامید به نظر میومد . اره امروز زیادی کافئین زده بود . { به پلیس زنگ زدم . زودی میان } تلفنش رو به درون جیبش گذاشت .

{خون داره میاد} دستش رو تو دستم گرفتم و چند قطره خون روی دستش رو با انگشت هام پاک کردم . {چیزی نیست . حتی نیاز نیست چسب روش بزنم} صداشو اروم کرده بود {مگی} صورتمو بین دست هاش گرفت {من خوبم ، ولی به نظر میاد هر انه که غش کنی. }

با انگشت های شستش صورتمو نوازش کرد . میخواستم ببوسمش . با یه فشار غیر قابل انکاری دلم میخواست این کارو بکنم . چرا تو چنین موقعیتی به چنین فکری میکردم ؟ واقعا نیاز به کمک داشتم .

{مگی؟}

{من خوبم} سر تکون دادم تا عقلم سر جاش بیاد . از روی شونه اش دیدم که دو تا مرد از در کناری خارج شدن { اونا اونجان . دارن از اون در خارج میشن } برگشت تا دنبالشون بره .

{نه ، لطفا منو تنها نذار}

با بی میلی برگشت و منو به سمت نیمکت برد تا روش بشینم . زک و هیلاری یه کناری وایستاده بودن . هیلاری داشت با یه پسر عضله ای لاس میزد . وقتی برای اون پسره لبخند زد ، زک چشم هاشو باریک کرده بود . خدایا ، دختره یه چیزی بود برای خودش .

{چند تا اینه شکوندی ؟} در حالی که روی صندلی نشسته بودم ، یه چند نفر به اون سمت میدویدن . {این طور بگم که به این زودی ها نمیتونن از خانه ی اینه ها استفاده کنن} یه لبخند خجالتی زد . بدون اینکه از کنارم دور بشه ، بالا و پایین میرفت . بیست دقیقه ی بعد کاپیتان گاتو همراه با یه پلیس زن جوون اومد .

سٹ به گرمی به کاپیتان سلام کرد و باهاش دست داد {خوب هستین ؟}

{خوب ، ممنون . ایشون افسر ولکس هستن} برای هم سر تکون دادن {میشه دقیق به ما بگی چه اتفاقی افتاد ؟}

سٹ بهش گفت که چی شده ولی یه کم درباره ی تعداد اینه هایی که شکسته بود گنگ حرف میزد.

وقتی افسر ولکس بیشتر بهش فشار آورد ، کاپیتان گاتو جلوشو گرفت {این که چند تا اینه شکسته اصلا اهمیت نداره} توجهش به سمت من جلب شد {مطمئنین این ادم همونیه که اون شب تو پارک دیدین ؟} سر تکون دادم {شانس آوردین که امشب دوست پسرتون باهاتون بود . از فکر کردن بهش هم متنفرم که اگه ایشون اینجا نبود چه اتفاقی می افتاد }

اومدم انکار کنم که سٹ دوست پسرمه ، ولی تصمیم گرفتم این موضوع تو این شرایط اهمیتی نداره . افسر ولکس گفت {چند روز پیش هم توی پارک یه قتل اتفاق افتاده . که اون مربوط به مواد مخدر بود . شما که سعی نداشتین مواد مخدر بخرین ، درسته ؟ اگه اشتباه نکنم این دومین باریه که با این ادم ها برخورد داشتین} با تحکم نگاهم کرد .

{من از مواد استفاده نمیکنم} باورم نمیشد داشت تقصیر ها رو به سمت من متمرکز میکرد .

سٹ بهش پريد و گفت { مگی مواد مخدر نمیگرفت . ما داشتیم توی ماریپیچ اینه ها راه میرفتیم که از هم جدا شدیم . همون موقع بود که اون دو ما مرد سرو کله اشون پیدا شد }

کاپیتان گاتو گفت { ولکس ، چرا نمیری با شاهد ها صحبت کنی . من خودم با این دو نفر حرف میزنم } سر تکون داد و رفت . دیدم که به سمت هیلاری رفت که هنوز داشت با اون پسر دانشگاهی لاس میزد .

{ببخشید عزیزم . اون تازه کاره و یه کم زیادی هیجان زده است . منظوری نداشت }

یه چند تا سوال دیگه هم ازمون پرسید و بعد سٹ رو به سمت اینه های شکسته برد.

وقتی حرفاشون تموم شد ، سٹ دوباره به پیش من اومد .

گفتم { باید بگردیم و زک و هیلاری رو پیدا کنیم }اونا دیگه کنار خانه ی سرگرمی نبودن و الان افسر ولکس داشت با اون پسر دانشگاهی لاس میزد .

{بیا بیرونو بگردیم . تو حالت خوبه ؟}

{اره خوبم } وقتی داشتیم به سمت در حرکت میکردیم ،بازومو گرفته بود . پیشنهاد کردم از هم جدا شدیم و دنبالشون بگردیم، ولی اون سریع مخالفت کرد.

{نه ، ما با هم میمونیم } دستشو اروم به روی کمرم گذاشت و من لرزیدم . واقعا باید عکس العمل هام نسبت به اون رو کنترل میکردم . دوباره کتش رو درآورد و به دور من انداخت .

{نه من خوبم } اخم کرد و با چشم هاش به من گفت که اگه جرات داری درش بیار . سریع زبیشو بالا کشیدم . چند تا ساختمون رو گشتیم ولی پیداشون نکردیم . در نهایت اونا رو کنار یه ساختمون کوچک نزدیک در خروجی پیدا کردیم که لب هاشون به هم چسبیده بود.

سٹ گفت { آی } . اونا ما رو ندیدن . سٹ خم شد و جوری که انگار مزاحمشون نشه در گوشم گفت { من میبرمت خوبه } . نفس گرمش باعث شد یک بار دیگه به خودم بلرزم . اون کتش رو به دورم محکم تر کرد .

{ممنون } ماهی رو انداختم زمین و با پام به سمت سطل اشغال پرتش کردم . سٹ رو نگاه کردم تا ببینم از دستم ناراحت نشده باشه که این کارو با جایزه اش کردم . نشده بود . خودشم یه لگد بهش زد.

تا سوار ماشین شدیم ، هیتر رو روشن کرد . همچنین یه دکمه ی کوچک روی داشبورد رو فشار داد که قبلا بهش توجه نکرده بودم . کل صندوق گرم شد . به قیافه ی متعجم خندید .

{وقتی اسپیکر ماشین رو درست میکردن ، دادم یه گرم کننده ی صندلی هم نصب کنن . خوب گرم میکنه ؟ }

{بله . مال تو کار نمیکنه ؟ }

خیلی عادی گفت { فقط صندلی شاگرد رو دادم عوض کردن } یه جور میگفت که انگار یه دونه نان از تو مغازه برداشته .

یه لحظه تو دلم گفتم که نکنه این صندلی رو فقط برای من عوض کرده ، بعد تصمیم گرفتم بهتره زیاد خودمو تحویل نگیرم . بعد از سرزنش خودم درباره ی خود پسندیم ، بیشتر تو صندلی لذت بخش فرو رفتم .

توی راه وایستاد و دو لیوان بزرگ شیک گرفت ، برای من شکلاتی بود و برای خودش وانیلی . بعدم بیرون تریلرمون تو ماشین نشستیم و برای دو ساعت فقط با هم حرف زدیم . از اون جایی که نگهداری از مادرم کلی

وقتو میگرفت ، هیچ وقت زمانی برای دوستی نزدیک با کسی نداشتم . تا به الان نفهمیده بود چه چیزی رو از دست دادم . با سرعت شرم اوری شیک خودمو تموم کردم و سٹ مال خودش رو هم به من داد . میگفت اون طور که فکر میکرده گرسنه اش نیست .

از ماشین پیاده شدم و کنش رو دراوردم .

{ممنون بابت کتت }

{چرا نگهش نمیداری ؟ به جز این یه چند تای دیگه هم دارم . این یکی به چشم های ابیت میاد } اومدم مخالفت کنم که سریع گفت { مگی ، لطفا کت رو نگه دار . نمیتونم تحمل کنم و ببینم توهر روز این سوییت شرت نازک ... } سریع اضافه کرد { و البته بامزه رو میپوشی . و میدونم چقدر سردت میشه . 4 تای دیگه تو کمدم هست که دارن خاک میخورن }

نمیدونستم چطور بدون اینکه قدردان باشم ، باهاش مخالفت کنم . دوباره کت رو پوشیدم . ادامه داد { اگه دلت میخواد میتونی جبران کنی . اخر هفته ها برای رسوندن ناهار ها به شهروندان مسنون نیاز به کمک دارم . فقط دو ساعت از وقتت رو میگیره و میتونی به عنوان تکلیف اسطوره شناسی ازش استفاده کنی و دیگه مقاله ننویسی }

{فکر خیلی خوبه }

{اینقدر متعجب به نظر نیا . بعضی مواقع هم فکرای خوبی به سرم میزنه } کلاه ژاکت رو به روی صورتم کشید و خندید .

{منظور بدی نداشتم } کلاه رو زدم عقب { فکر نوشتن اون مقاله کلی اذیتم میکرد . کمک کردن به رسوندن ناهار ها بهترین راه حله }

{میتونی از هفته ی بعد بیای ؟}

{اره و ممنون سٹ ، برای همه چیز . تو نجات دهنده ای . شبت بخیر } . به سمت در خونمون رفتم و اونم دنبالم اومد . با تعجب نگاهش کردم .

{مشکل چیه ؟ }

{نمیدارم تنهایی بری خونه . خونتون کاملاً تاریکه . ممکنه اون ادما تو خونه قایم شده باشن مگی . اگه توجه کرده باشی میفهمی که اونا مثل اهنر با به سمتت جذب میشن } توجه کرده بودم { اول من میرم داخل و یه نگاهی به اطراف میندازم. }

ترس وجودمو فرا گرفت . میدونستم دقیقاً چه چیز یو پیدا میکنه . نیاز به حدس نبود . یکی مادرم که از مستی رو کاناپه غش کرده و دوم بطری های خالی مشروب که روی زمین کنار شه .

{سٹ ، ما الان دو ساعته این جا نشستیم . دیگه تا الان باید متوجه هر حرکت مشکوکی میشدیم . در ضمن ، مادرم خونه است . مطمئنم مشکلی وجود نداره . احتمالاً خوابه و اگه زودتر از خواب 8 ساعتش بیدارش کنیم ، زیباییش بهم میخوره و بدخلق میشه } با اضطراب خندیدم.

{اشتباه میکنی اگه فکر میکنی بعد از اتفاق های امشب میدارم تنها وارد خونه بشی } به ارومی منو کنار زد و

کلید رو از دستم گرفت و در رو باز کرد .

{کلید برق کجاست ؟} دستم رو به داخل بردم و چراغو روشن کردم . وقتی مادرم دستش رو روی چشم هاش گذاشت تا جلوی نور رو بگیره ، ماهیچه هام به طور غیر ارادی منقبض شدن . تا حالا هیچ کدوم از دوستانم مادرم رو ندیده بودن . حتی زک.

{اونو خاموش کن . نمیبینی من اینجا خوابیدم احمق خودخواه} اروم از جاش بلند شد و لبه ی کاناپه نشست . {سلام خانوم براون . حالتون چطوره ؟} سث یه جنتلمن واقعی بود . ارزو میکردم مرده بودم {من سث پرسکات هستم . یکی از دوستان مگی.}

سعی کرد بلند شه ولی نتونست . سث گرفتش و اروم رو کاناپه نشوندش . در همون حال استین بلوز کهنه ی صورتیش بالا رفت . سریع دستش رو کشید و استینش رو پایین داد.

{تو دوست مگی هستی ، هاه ؟ اون هیچ وقت دوستاشو نمیاره اینجا} چشم هاشو بست تا یه کم تعادلشو به دست بیاره . به زور بازشون کرد و سث رو نگاه کرد . برای چند ثانیه نگاه خاصی تو چشم هاش پدیدار شد . {واو ، بچه ی جذابی هستی . پسری مثل تو از مگی چی میخواد ؟} با بدگمانی اخم کرد {دقیق بگو چه نوع دوستی هستی ؟}

سرخ شدم {ما تو مدرسه چند تا کلاس مشترک با هم داریم مامان}

{اگه اشتباه نکنم هیچ کلاسی نیمه شب برگزار نمیشه}

{ما 4 نفره رفته بودیم بیرون . من با یه پسر دیگه بودم و سث پیشنهاد کرد که منو برسونه خونه} نیاز نبود باقی جزئیات رو بهش بگم .

ترسم رو بیشتر کرد و ادامه داد {اره شرط میبندم همینطوره . دقیق میدونم چی ازش میخوای مرد جوان و با این رفتار با ادبانت نمیتونی منو گول بزنی}

از روی کاناپه بلند شد و به سمت اتاقش رفت . یهو وایستاد . برگشت و به سث گفت {همین الان دارم بهت

اخطار میدم ، اگه اون حامله بشه ، من از هیچ بچه ی دیگه ای مراقبت نمیکنم}

دست هام رو به روی صورتم گرفتم و از شرمساری به روی زمین نشستم .

{من هیچ وقت به دخترتون بی احترامی نمیکنم خانم براون . اون دختر خیلی خوبیه و شما خیلی خوش شانسین که اونو دارین} از لحن کلامش معلوم بود که عصبانیه .

پوزخند زد {اره ، همتون همینو میگی تا وقتی اون چیزی که میخواین رو به دست میارین . بعدشم یه بچه ی

احمق رو دستتون میوفته} با نفرت به سمت من اشاره کرد {بعدشم گورتونو گم میکنین}.

رفت سمت دستشویی و در رو محکم بست .

چقدر شرم اور .

سث به سمت اومد و منو بلند کرد . نمیتونستم نگاهش کنم . داشتم تمام تلاشم رو میکردم که گریه نکنم. انگشتش رو به زیر چوئم گذاشت و صورتمو به خودش نزدیک کرد.

{من واقعا متأسفم} سعی کردم صورتمو کنار بکشم ولی اجازه نداد .

{مگی ، اون منظوری از این حرفاش نداره . فقط امشب زیادی نوشیده . اون حرف ها مال الکله . }
 اومدم بهش بگم که اون همیشه این طوریه و این که اون ارزو میکرد کاش من هیچ وقت به دنیا نیومده بودم . ولی نمیتونستم زبونمو تکون بدم . به جاش ، بهترین لیخند مصنوعیم رو روی صورتم کاشتم و سر تکون دادم .
 {درست میگی }

{من دیگه میرم } هنوزم صورتم رو نگه داشته بود { من از این بعد از ظهر دوست داشتنی لذت بردم . البته به جز حادثه ی اینه ها و همچنین زک و هیلاری . امشب اوقات خوشی رو گذروندم { به دهانم نگاه کرد و اروم انگشت شستش رو به روی لب پایینم کشید . میخواستم به سمتش خم بشم که دستش رو برداشت و گفت { این دیگه واقعا لاس زدن محسوب میشه . ببخشید . دوشنبه میبینمت }

میخواستم از دست مادرم عصبانی باشم که این جوری منو شرمونده کرده . میخواستم عصبانی بشم که سبب بیشتر از هر کس دیگه ای درباره ام میدونست . میخواستم از دست زک و هیلاری به خاطر کاری که امشب با ما کرده بودن عصبانی باشم . اما نمیتونستم . کت سب رو به روی پشتی صندلی داغون توی اتاقم گذاشتم ، لباس خوابم رو پوشیدم و بعد از مسواک زدم دوباره کتس رو برداشتم.

هممممم . هنوزم بوی افترشیو سب رو میداد { اوه خدای من . مشکت چیه دختره ی احمق احمق ؟ } کت رو دوباره به روی صندلی پرت کردم . من دوست پسر نمیخواستم . دلم نمیخواست که یه پسر ازم سو استفاده کنه .

ولی با این حال ته دلم میدونستم که سب همچین آدمی نیست . اون هیچ وقت از یه دختر سو استفاده نمیکرد . اون مثل هیچ کسی که تا به الان میشناختم نبود. از اون آدمایی بود که منم دلم میخواست همون طور باشم و هر روز بیشتر و بیشتر عاشقش میشدم .

هر چند اون یه پسر بود و توقعاتی داشت . و من اون توقعات رو برآورده نمیکردم. منم ارزو ها و توقعات خودم رو داشتم .

ولی اینکه مخفیانه دوستش داشته باشم کسی رو اذیت نمیکرد . دست دراز کردم و دوباره ژاکت رو برداشتم .

{اره } خندیدم { من یه دختر احمقم. }

فصل 12

سب

{صبح بخیر بری باندر (یه بازیکن حرفه ای بیسبال) . امروز بازوت چطورره ، مشمت باز ؟ } تمام سعیم رو کردم که دست انداختن های بوکر رو ندیده بگیرم و عکس های مجرمین رو نگاه کردم .

از اون جایی که خیلی سرکش بود ادامه داد { 23 تا اینه ! 23 تا ! واقعا باید یه جا تثبش کرد . میدونی وقتی رئیس، رسید اون 23 تا اینه به دستش برسه ، چی میگه ؟ اصلا دوست ندارم جای تو باشم { خندید و یه جرعه از هات چاکلتی که تو دستش بود رو خورد .

{دفعه ی بعد تفنگمو درمیارم و رو به جمعیت میگم که جای ترسی وجود نداره و من در حقیقت یه پلیس مخفی هستم و دنبال باند محلی هرویین میگردم . بوک ، من میدونستم اونا اونجا هستن . هر جایی که میرفتیم احساس میکردم یکی داره ما رو نگاه میکنه . باید به غریضه ی خودم اعتماد میکردم و قبل از رفتن به خانه ی سرگرمی از اونجا میرفتیم }

{از روی عکس کشیده شده چیزی پیدا کردین ؟ }

{هیچی . هیچی . باورم نمیشه این دوتا هیچ سابقه ی جنایی ندارن}

{تو این محدوده ندارن . احتمالا اونا از خارج شهر اومدن . از ایالت های دیگه هم درخواست کمک میکنیم .

یکی اون ها رو خواهد شناخت }

بوکر عکس چهره نگاری الن رو برداشت و قیافش تو هم رفت { این قیافه رو فقط مادرش دوست خواهد داشت . هیچی هم از مد حالیش نمیشه . یعنی میگم واقعا پولی استر مشکی ؟ } اون هم عکس های مجرمین سابقه دار رو نگاه کرد { شاید اونا اون طور که ما فکر میکنیم دلال های بزرگی نباشن . شاید یه سری ادم خورده پا مثل هافمن هستن }

{حرف هافمن شد یادم افتاد که دیشب مادر مگی رو دیدم . قبل از اینکه بپرسی میگم که بازوش رو چک کردم . جای سوزنی رو دستش نیست}

{از اون جایی که خودتم بهتر میدونی ، دست ادم تنها جای ممکن برای تزریق نیست . میتونه پا و} _

{نمیتونستم لختش کنم که بوکر . و تو جواب سوال بعدیت ، بویی هم تو هوا حس نکردم . اگه اون مواد کشیده بود ، بوش به این زودی نمیرفت . روی دیوار هم جایی از بقایای سیاه نبود . هیچ متعلقاتی که مربوط به مواد بشه هم هیچ جا ندیدم }

{وقتی منم به خاطر قتل تامی بایرن با مگی صحبت کردم ، چیزی ندیدم}

{ولی حس کردم که اون جا بوی الکل میداد { بوکر سر تکون داد { مگی خیلی خجالت کشید. براش ناراحت شدم . چطور ممکنه که یه مادر این جوری دخترشو شرمسار کنه ؟ } با نفرت سر تکون دادم .

گفت {عشق یه طرفه ات چطور پیش میره ؟ } بوک لیوانشو داد دستم تا منم امتحان کنم . خوب بود.

{خوشم اومد . دستوالعمل جدیده ؟ }

{از جواب دادن طفره میری ؟ }

{ما با هم دوستیم و داریم بیشتر به هم نزدیک میشیم { این تمام چیزی بود که میگفتم. اون به زمان نیاز داشت . صبر میکردم تا به من اعتماد کنه .

{اگه کاری که بهت گفته بودم رو انجام داده بودی ، تا الان دیگه جیک تو جیک شده بودین }

{جواب نمیداد . ما با هم دوستیم و این فعلا به اندازه ی کافی خوب هست . دارم اروم پیش میرم . اون ... }

بوکر ادای خمیازه کشیدن درآورد { وقتی شروع به قرار گذاشتن کردی ... اگه دوباره با کسی قرار گذاشتی ، اون وقت با هم مقایسه میکنیم . ما با هم دوستیم . به اون جا هم خواهیم رسید ، اون ارزش صبر کردن رو داره

{ بوک }

قیافه ی بوکر نرم تر شد { واقعا بدجور ازش خوشتر اومده ، مگه نه ؟ فکر نمیکنم تا به الان به این اندازه از کسی خوشتر اومده باشه } لیوانشو پس گرفت { خوب دیگه ، این حرفای عشقولانه دیگه بسه . بیا قبل از اینکه کس دیگه ای اسیب ببینه اون دو تا دیوونه رو پیدا کنیم }

بوکر منو از روی صندلیم بلند کرد و خودش سرجام ، روبه روی لپ تاپ عتیقه نشست . کلی صبر کرد تا دیواره بوت بشه . با اخم گفت { خدای من بچه ، انسان های اولیه هم کامپیوترشون از این سریع تر بود }

{میدونم . حالا سعی کن گزارش کارت رو هم تو این دایناسور پر کنی} چند دقیقه ی بعد ، شروع به تایپ یک یادداشت برای ایستگاه های پلیس سرتاسر ایالت کرد . این دومرد سیاه پوش حتما قبلا به جایی به دردسر خوردن . مردم به شبه تبدیل به شیطان نمیشدن . آگه اشتباه نکرده باشیم ، این دو نفر سابقه ی بلندی دارن و من و بوک قصد داشتیم اون سوابق رو پیدا کنیم.

فصل 13

مگی

سه هفته از فستیوال زمستانی گذشته بود . هر روز صبح بدون استثنا ، سث به دنبالم میومد تا با هم به مدرسه بریم و هر روز عصر هم منو میرسوند خونه . وقتی اعتراض کردم که این جور ی همه عضلاتم رو از دست میدم و دیگه نمیتونم تو مسابقه ی دو شرکت کنم ، داوطلب شد که منو به باشگاهی که خودش میرفت ببره . {من اون جا با وزنه کار میکنم } که توضیح میداد چطور انقدر بدنش رو فرمه { ولی اون جا مکان دویدن هم داره که برای عموم ازاده . میتونیم با هم بریم . در هر حال میخواستم به ورزش کمی هوازی هم اضافه کنم } دیگه از اون به بعد وقتی میومد دنبالم ایرادی نمیگرفتم . حالا اونقدر هم ناراحت نبودم . مخصوصا با ماجرای قتل و خانه ی سرگرمی.

همچنین از رسوندن ناهار به شهروندان مسن هم لذت میبردم . از اون جایی که دیگه به تیم خدمات اجتماعی پیوسته بودم ، دیگه باید یونیفرم مخصوصش رو هم میپوشیدم . که به شلوار جین با یه پیراهن سفید بود و روی بلوزش نوشته بود تیم مبادله ی ناهار و روی جیب روی سینه اش هم عکس همبرگر زده بودن . سث گفت که آگه بخوام میتونم شلوار جین رو تو مدرسه هم بپوشم . ازش پرسیدم که آگه این کارو بکنم صاحبش از دستم عصبانی میشه یا نه ، ولی گفت که صاحبش یه ادم خیلی مهربونه و نباید نگران چیزی باشم . وقتی مقابل خونه ی کوچک تو خیابان فرانت وایستادیم ، سث گفت { لگن آقای مکشیشی تقریبا خوب شده } . از شنیدنش خوشحال شدم . تو این مدت یه کم از مرغ های غذای خودم رو به غذای اون اضافه میکردم تا بلکه پروتئین بیشتر تو روند خوب شدنش کمک کنه.

{توجه کردی که هفته ی پیش از عصا استفاده میکرد ؟} سر تکون دادم.

سث ناهار آقای مکشیشی رو به دستم داد { به اینم توجه کردی که از تو خوشتر اومده ؟ }

{سث ، آقای مکشیشی 87 سالشه . شک دارم که از من خوشتر اومده باشه . اون زیادی پیره }

{یعنی وقتی 87 سالت بشه دیگه احساس نداری ؟ } یکی از ابروهاشو بالا انداخت { این بار به رفتاراش توجه

کن . به جوریه که انگار من اصلا وجود ندارم { سر تکون دادم و به سمت در رفتم { اگه بخوای میتونم شما دو تا رو تنها بزارم }

بازیگوشانه به ضربه سینه اش زدم و همون لحظه در خونه باز شد . آقای مکشیشی با یه لخنه خیلی بزرگ دم در وایستاده بود .

{سلام مگی . دوست داشتنی به نظر میای { و اروم بغلم کرد . میتونستم صدای خنده ی اروم سث رو بشنوم . در خونه رو پشت ما بست .

{سلام سث . تو چطوری ؟ { با اون هم دست داد ولی نه به گرمی احوالپرسی که با من کرده بود { به من بگو پسر ، چرا این قدر طول کشید تا این خانم دوست داشتنی رو پیش من بیاری ؟ }
ما رو به سمت یه چند تا صندلی برد و نشستیم . { اون از سم پیر زیبا تر به نظر میاد { دستم رو نوازش کرد در حالی که سث مجبور بود برای پنهان کردن خنده اش سرفه کنه .

{عزیزم ، لطفا بهت برنخوره ولی من توجه کردم که کفش هات تو وضعیت خوبی نیستن . دوست دارم کمک کنم }

لعنت . یادم رفت پاهامو زیر صندلی قایم کنم . یه کیف پول قدیمی از تو جیبش دراورد و شروع به درآوردن کمی پول کرد { پسر ، لطفا بعد از اینجا به مغازه برین و براش یه کفش نو بخر }
{نه { اروم دست و کیف پول آقای مکشیشی رو کنار زدم { ازتون ممنونم . تصمیم داشتم یه کفش جدید بگیرم ولی هنوز وقت نکردم برم خرید }
حس خیلی بدی داشتم که دروغ گفتم ولی اصلا امکان نداشت از این پیرمرد مهربون که پولش برای زندگی خودش هم کافی نبود ، چیزی بگیرم .

{آقای مکشیشی ، بلافاصله از این جا که رفتیم میبرمش خرید . هفته ی بعد پاهاش رو نخواهید شناخت }
{شما دو تا بهتره راه بیوفتین . گفتن که امشب 6 تا 10 اینچ برف قراره بیاد و این کفش ها این برف رو تحمل نمیکنن . اگه مریض بشی و نتونی بیای ، دلم برات تنگ میشه {اروم دستمو نوازش کرد { تو منو یاد دخترم میندازی ، اونم مثل تو دوست داشتنی و مهربون بود . وقتی فقط 16 سالش بود ، از انفولانزا مرد { تو چشم هاش اشک جمع شده بود { حالا دیگه برین }

وقتی سوار ماشینش شدیم گفتم { تنوری دوست داشتنت غلط بود }

{اون مرد خیلی خوبیه { دور زد و به جهت مخالف خونمون راه افتاد .

{فکر کردم این آخرین ارسالمون بود . کجا داریم میریم ؟ { دوباره لیست رو نگاه کردم تا مطمئن شم .

{میریم که برات کفش بخریم {به جوری نگام کرد که انگار جوابش خیلی تابلو بوده .

{من پول همراهم نیست { اصلا پول نداشتم .

{میتونی بعدا بهم پس بدی }

{سث { به سختی اب دهنم رو قورت دادم { من نمیتونم... }

کنار جاده نگه داشت { مگی ، تو که میدونی من به راحتی میتونم برات یه کفش بخرم . درسته ؟ { با دستش چونه

ام رو گرفت { لطفا بزار کمکت کنم . به عنوان یه دوست }

یه لحظه فکر کردم { اوکی ، ولی .. } یه انگشتم رو بالا اوردم { فقط اگه بزاری جبرانش کنم. درست مثل کت . تا زمانی که حس کنی کاملاً جبران کردم ، تو رسوندن ناهار ها کمکت میکنم }

{قبوله } لبخند زد و اروم صورتمو به خودش نزدیک کرد و گونه ام رو بوسید . قلب بیچاره ام دیوانه شد { هنوزم دوستیم ، درسته } سر تگون دادم . بیشتر به این دلیل که نمیتونستم حرف بزنم { خوبه . بیا بریم خرید } یه چند لحظه ی دیگه هم صورتمو نگه داشت و بعد دستش رو برداشت.

سٹ منو به یه چند تا مغازه ی کفش فروشی تو پاساژ برد که یکی از اون یکی گرون تر بودن . اخر سر تسلیم شد و ازم پرسید کدوم مغازه میخوام برم . بردمش به یه مغازه ی کفش فروشی تخفیف دار که وقتی بچه بودم ارزش کفش گرفته بودم.

اسم مغازه The Shoe Horse بود و یه نشان بزرگ روی سردرد مغازه بود که عکس یه اسب بزرگ بود که روی دو تا پاش وایستاده بود و کفش های ورزشی سفید رنگ پاش بود .

چند سال قبل ، یکی از همسایه ها که میخواست برای بچه اش کفش بگیره منو هم با خودش به اینجا آورده بود . روی شیشه ی ویتترین مغازه نوشته شده بود " یکی بخر ، یکی مجانی ببر " و اون همسایه وقتی برای بچه اش کفش خرید اجازه داد اون کفش مجانی رو هم من بردارم و حتی اجازه داد همون کفشی رو بردارم که دلم میخواست . اون کفش رو اونقدر پوشیدم که پاشنه اش دراومد و وقتی راه میرفتم صدا میداد و انقدر برای پام کوچیک شده بود که از انگشت شست پام خون میومد.

{مگی ، اینا کفش های خوبی نیستن ، یه سالم دوون نیارن } سر تگون داد و کفش ها رو نگاه کرد.

{ولی نگاه کن } به نوشته ی روی شیشه ی مغازه اشاره کردم . هنوزم اون نشان " یکی بخر ، یکی مجانی ببر " روی مغازه اش بود.

{باز هم دلیل نمیشه که ارزش داشته باشه }

با شیطنت گفتم { فکر کنم دلت میخواد من یه کفش گرون بخرم تا مجبور شم دائم برای رسوندن ناهار ها کمکت کنم }

{هممم ، به این موضوع فکر نکرده بودم . بیا بریم همون مغازه گرون ها }

{تا زمان شروع دانشگاه کمکت میکنم ، قول میدم . مطمئنی ادمایی که اون خیریه رو میگردونن مشکلی با این موضوع ندارن ؟ }

{من هر کاری دلم بخواد میتونم بکنم } خندید . خنده اش زیبایی صورتشو بیشتر میکرد.

یه جفت کفش قهوه ای رو امتحان کردم . زیاد جذاب نبودن ولی پاهامو گرم و خشک نگه میداشتن . هیچ باد و برفی نمیتونست از این کفش زشت عبور کنه . وقتی اونو نشون سٹ داد ، قیافش تو هم رفت . یه جفت بوت مشکی رنگ از توی ویتترین برداشت که خیلی بامزه بودن . وقتی پوشیدمش انگشت شستشو بالا آورد.

وقتی کفش های زشت رو توی جعبه گذاشتم ، به سمت جوراب ها رفت . چشمم به یه جفت کفش بند دار افتاد که خیلی ناز بود . نتونستم جلوی خودمو بگیرم و به سمت اینه رفتم و پوشیدمشون . یه کم پاچه شلوارم رو بالا زدم

تا بهتر ببینمشون.

{خیلی بهت میاد مگی} سریع به عقب چرخیدم و بهو تعادلمو از دست دادم . بازومو گرفت {ببخشید نمیخواستم بترسونمت}

{من خوبم} به سمت چهارپایه رفتم و کفش هامو درآوردم و دوباره کتونی های سوراخ شده ام رو پوشیدم . {به دردم نمیخوره . شک دارم بتونم جایی ببوشمشون}
{بعضی وقتا باید از لاک خودت دربیای . عیب نداره اگه موهاتو روی شونه ات بریزی و یه کم ریسک کنی . اونقدری که فکر میکنی ترسناک نیست و بیشتر بهت خوش میگذره} این حس رو داشتم که درباره ی کفش ها صحبت نمیکردیم.

{من فقط این دوتا رو برمیدارم ، ممنون} هر دو جفت رو برداشتم و به سمت صندوق رفتم.
بیرون مغازه ، به سمت نیمکت درون پاساژ رفتیم . سٹ کفش زشت قهوه ای رو از تو جعبه درآورد و با اخم به من دادش . خندیدم و کفشهای سوراخ شده ام رو به دستش دادم.
{همیشه ؟} کفش رو بالای سطل اشغال نگه داشته بود.

{نه . خیلی وقته اونا رو دارم . اونا خوب بهم خدمت کردن}

{دیگه برای چی بهشون نیاز داری؟}

{میتونم دمپاییش کنم . اگه از مدرسه به خونه برگردم و پاهام خیس باشه ، میتونم اونا رو بپوشم} از فکرم خوشحال شدم {و ممنون سٹ . واقعا نیاز نبود این کارو بکنی}
{خواهش میکنم . البته میتونستم برات دمپایی هم بخرم}

وقتی رسیدیم خونه ، باقی غذا ها رو به من داد . جعبه ی کفش ها رو زیر بغل گرفت و باهام تا دم در اومد . و گفت {از کمک امروزت ممنونم}

{خواهش میکنم . اصلا چرا تو رسوندن ناهار ها به کمک من نیاز داری؟}

{دوست دارم کسی باهام باشه} دست هاش رو به روی موهام کشید و بازیگوشانه بهمشون ریخت {یکی از دوستام به اسم سم کمک میکرد که ناهار ها رو برسونم . اون 92 سالشه و چند ماه پیش سخته کرده . دیگه نمیتونست با من بیاد . تو نوه اش بوکر رو توی شب فستیوال زمستانه دیدی . اون کاراگاهیه که با ما حرف زد}
کارگاه جذاب بوکر گاتو دوست سٹ بود ؟ عجب دنیای کوچکی.

{بازم ممنون . بابت همه چیز} به در تیکه دادم و رفتنش رو تماشا کردم . ارزو میکردم که کاش به این اندازه برام ارزش نداشت . نمیخواستم درگیر کسی بشم.

تمام چیزی که میخواستم فقط یه دوست بود و مهم نبود که قلبم چیز بیشتری میخواست . قلب دیوونه ام رو ندیده گرفتم و رفتم تو.

همه جای خونه پر از خون بود.

{مامان} رد خون رو تا دستشویی دنبال کردم و اونو کنار دستشویی پیدا کردم که ناله میکرد . {چی شده مامان ؟} رو زمین نشستم و بدن ضعیفش رو بین بازو هام گرفتم و دنبال زخم گشتم .
{فکر میکنی چی شده ؟ من مریضم دختره ی احمق} یه فواره از خون از دهنش بیرون ریخت و پاشید روی لباسم.

*

با امبولانس به بیمارستان رفتیم . اونا سریع مادرمو بردن و منو توی سالن انتظار تنها گذاشتن . سه ساعت تمام تنها روی نیمکت نشستم . اگه خیلی زود کسی با من حرف نمیزد ، دیوونه میشدم.
{سلام . من دکتر کولتر هستم . شما با خانم باربارا براون هستین ؟} با صدای بم دکتر قد بلند از جام پریدم . باید سرمو عقب میبردم تا بتونم صورتشو ببینم . لباس ابی اتاق جراحی رو پوشیده بود که چشم های ابی رنگش میومد . موهای بلوند طلایی داشت و وقتی نزدیک تر شد ، متوجه چند تا کک و مک بر روی دماغ صافش شدم که باعث میشدم چهره ی جذابش جوون تر به نظر بیاد . همچنین یه چسب زخم در زیر چونه اش زده بود.
{حدس میزنم شما دخترش مگی باشین ، درسته ؟} سر تکون دادم و باهاش دست دادم {اگه اشکال نداره میخوام چند تا سوال ازتون بپرسم.}

یه چند تا سوال روتین از سابقه ی سلامتی پرسید و جواب های منو توی چارت یادداشت کرد . بعدم مستقیم رفت سر اصل مشکل {مادرتون زیاد نوشیدنی الکلی مصرف میکنن ؟} اروم جواب مثبت دادم و نگاهم رو به روی زمین دوختم {چند وقته مصرف میکنن ؟}
کی بود که مصرف نمیکرد ؟ {اون کل زندگیم رو الکل مصرف کرده}
من رو به سمت نیمکت برد و نشستم.

{مگی ، مادرت زخم معده داره و الکل بدترش میکنه . برای همین هم خون بالا آورده . متأسفانه باید چند روز اینجا بستری بشه و دوست دارم برنامه ی سم زدایی بر روش انجام بشه . ولی اصرار میکنه که مشکل الکلی نداره} اره جون خودش . با ناراحتی روی نیمکت جا به جا شدم {همچنین اجازه نمیده که آزمایشات بیشتری روش انجام بشه . میخوام عملکرد کبد و پانکراسش رو هم چک کنم} کنارم نشست {رنگش پریده و فکر میکنم مشکلات جسمانی دیگه ای به جز زخم معده هم داشته باشه . اگه آزمایشات بیشتری انجام ندیم ، نمیتونیم درست درمانش کنیم . میشه تو چند روز آینده باهاش صحبت کنی و تشویقش کنی که آزمایش های دیگه رو هم انجام بده ؟}

{حتمأ . سعی خودمو میکنم} البته میدونستم که به حرف من هم گوش نخواهد کرد . من رو به سمت اتاق مادرم برد و قبل از رفتن بهم گفت که به مادرم ارام بخش زدن و احتمالاً تا فردا بهوش نخواهد اومد . یه پرستار برام پتو و بالش آورد و یه دست لباس بیمارستان که بتونم لباس های خودمو عوض کنم . انقدر عجله داشتم به

بیمارستان برسم ، که یادم رفت سر تا پام خونی شده.

خیلی کم روی صندلی کنار تخت مادرم خوابیدم و با طلوع خورشید از جام بلند شدم . بقیه ی روز رو تو بیمارستان پرسه زدم و به تکالیفی که نمیتونستم انجامشون بدم فکر کردم و مادرم رو نگاه کردم . وقتی بیدار شد سرم داد زد که " اونو از این مکان بوگندو بیرون ببرم. "

کمی قبل از شام دکتر کولتر به دیدن مادرم اومد .

{سلام . نتونستم درباره ی ازمایش ها با مادرم صحبت کنم . اون بیشتر روز رو خواب بود }
{داروهایی که بهش دادیم خواب اورن. امیدوارم فردا بتونیم داروها رو قطع کنیم } دستش رو به روی شانه ام گذاشت و اروم فشارش داد { بهتره بری خونه و کمی استراحت کنی . خیلی خسته ای . شماره ای هست که بتونیم باهاش باهات تماس بگیریم ؟ } شماره ی همسایمون آقای هافمن رو بهش دادم و از اون جا رفتم.
خورشید دیگه داشت کامل غروب میکرد و اسمون پر از رنگ های نارنجی و قرمز بود . ارامش بخش بود و من اروم زیر اسمون راه رفتم .

خیلی زود ، اسمون تاریک شد و اون حس ارامش از بین رفت . الان احساس نا امنی میکردم . ساک لباس های از بین رفته ام رو محکم تر به دست گرفتم و با خستگی بدنی و ذهنی ، به سمت خونه راه افتادم .
{سلام ، تنهایی این جا چکار میکنی ؟ } بوکر گاتو بود که از توی ماشین پلیس ازم این سوال رو پرسیده بود . یه جوری بهم لبخند زد که انگار دوستای قدیمی هستیم . لباس بیمارستانم رو نگاه کرد { لباس قشنگیه . تو بیمارستان کار میکنی ؟ }

{سلام } خیلی خلاصه بهش گفتم { به ملاقات کسی رفته بودم و الان دارم برمیدرم خونه }

{چجوری میری خونه ؟ }

{میخواستم سوار اتوبوس بشم ولی یادم رفت پول بیارم } نمیدونم برای دروغ گفتن به پلیس ، چقدر تو دردسر میوفتم { فکر کنم تا خونه پیاده برم }

{خانم براون ، من میرسونمتون . نمیتونم بزارم پیاده تا خونه برین } از اون جایی که داشتم از خستگی میمردم ، از پیشنهادش خوشحال شدم . به سمت ماشین رفتم و سعی کردم با تکیه های ماشین خوابم نبره .

پرسید { دوست مشترکمون چکار میکنه ؟ } با تعجب نگاهش کردم { سٹ پرسکات. }

سر تکیه دادم . هنوزم ذهنم تو بیمارستان بود { بله ، گفتش که پدربزرگتون رو میشناسه . اونا تو یه خیریه داوطلب شدن .خیریه ی مبادله ی ناهار}

بوکر خندید { مبادله ی ناهار خیریه ی سٹ }

{خیریه ی خودش ؟ }

{بله . پدرش این خیریه رو شروع کرد و بعد از مرگش سٹ ادامه اش داد } مغزم هنگ کرده بود . سٹ پرسکات ، دانش آموز دبیرستان ، خیریه داشت!

اوه ، نه ! کاملاً یادم رفته بود که امروز باید به سٹ کمک میکردم . نمیتونستم بهش زنگ بزنم و ارزش عذرخواهی کنم ، چون شماره تلفنشو نداشتم .

کاپیتان گاتو و من به کم دیگه با هم صحبت کردیم . اون اصرار کرد که من از این به بعد بوکر صداش کنم . منو دم در خونمون پیاده کرد . دم ایوان به کم تعلل کردم ، دلم نمیخواست اون همه اشفتگی رو تمیز کنم ولی یک عالم تکلیف داشتم که باید انجامشون میدادم و ایستادن روی ایوان هیچ کمکی به من نمیکرد . تا در رو باز کردم دلم میخواست دوباره ببندمش.

بوی توی خونه بدتر از اون چیزی بود که به یاد داشتم . وسایل شستشو رو دراوردم و شروع کردم به سابیدن . خدا رو شکر فرش نداشتیم و گرنه خیلی بیشتر از این دو ساعتی که الان طول کشید ، وقت میبرد . بعدش چند ساعت برای ریاضی وقت گذاشتم . در نهایت ساعت 2:20 نیمه شب به رختخواب رفتم و خوابیدم. وقتی ساعت 6:45 دقیقه زنگ ساعت به صدا دراومد ، با نهایت تلاشم جلوی خودمو گرفتم که محکم به دیوار نکوبم .

در حال دوش گرفتن ، فکر مادرم و سث کل مغزمو فرا گرفته بود . من باز هم درباره ی سث اشتباه کرده بودم . اون ادم فوق العاده ای بود . خیریه داشت . چند تا پسر 18 ساله وجود داشتن که کار خیریه رو انجام میدادن ، چه برسه به اینکه صاحبش هم باشن ؟ بعد از اینکه آماده شدم ، به سمت خونه ی آقای هافمن رفتم تا بتونم از تلفنش استفاده کنم . تو راه به خانم گرتی ، همسایه ی اون سمت خیابون برخوردم . داشت گربه ی شیطانی رو به داخل خونه میبرد و از منم دعوت کرد برم خونه اش تا شیرینی تازه پخته شده بخورم .

بهش توضیح دادم که باید به بیمارستان زنگ بزنم ، و اون اصرار کرد از موبایل جدیدش ، که هدیه ی نوه هاش بود ، استفاده کنم . کج و سنگین به داخل رفت و منم دنبالش رفتم . گربه ی احمقش که اسمشو لوسیفر گذاشته بود ، تمام مدت برام هیس میکرد .

خونه اش کوچک تر از خونه ی ما بود ولی محیط درونش گرمای خاصی داشت . بوی بیسکویت های شکلاتی اب دهنم رو راه انداخت . همچنین خونه اش بوی گربه هم میداد .

روی یخچالش پر از عکس بچه هاش ، نوه هاش و سه تا عکس جدید بود . با افتخار گفت { نتیجه هام هستن. } به بیمارستان زنگ زدم و ازش برای تلفن تشکر کردم .

وقتی داشتم از اون جا میرفتم گفت { بیا عزیزم } به کیسه شیرینی به دستم داد { امیدوارم روز خوبی تو مدرسه داشته باشی . و لباس گرم بپوش }

آخرین باری که شیرینی خونی خورده بودم ، روز تصادف بود و مادر بزرگم اون ها رو درست کرده بود. سریع برگشتم خونه . تازه مسواک زدنم تموم شده بود که یکی در خونه رو زد .

یهو بدترین فکر ها به مغزم رسید و قلبم شروع به تپیدن کرد .

اروم باش مگی ، تو به بیمارستان زنگ زدی . اون خوبه .

با اینکه این حرف ها رو به خودم میزد که اروم شم ، با سرعتی در رو باز کردم که متعجب بودم از جاش درنیومد .

{سث} به قدم عقب رفتم . اصلا انتظار اونو نداشتم .

{امروز مدرسه نمیری ؟ }

{اره ، الان وسایلمو میارم } کیف کوله پشتیم رو برداشتم و با هم به سمت ماشینش رفتیم .

{متاسفم بابت مبادله ی ناهار روز یکشنبه . یه اتفاقی افتاد و کلا یادم رفت . الان باز یه روز بیشتر بهت بدهکارم }

{نگران نباش . من درک میکنم }

{ناراحت شدم . ما تلفن نداریم برای همین نتونستم باهات تماس بگیرم . در ضمن شماره ی تو رو هم ندارم }

{نگران نباش مگی . اتفاقه دیگه . همه چیز خوبه ؟ }

{اه ، اره همه چیز خوبه } یه لحظه با خودم کلنجار رفتم که بهش بگم یا نه ولی در نهایت تصمیم گرفتم چیزی نگم . خیلی شرم اور بود . موضوع رو عوض کردم { آقای مکشیشی درباره ی کفش من پرسید ؟ }

{اره ، فکر کردم از خوشحالی اینکه دو تا کفش خریدی الانه است که یه دست برام برقصه } سٹ ادای آقای

مکشیشی رو درآورد و هر دومون خندیدیم . حواس پرتی ، حس خوبی بود ، حتی برای چند لحظه ی کوتاه .

{خوب } از ماشین پیاده شدیم { موقع ناهار میبینمت } داشت میرفت که دوباره برگشت { مطمئنی همه چیز خوبه ؟ ناراحت به نظر میای . تازه زیر چشم هات هم حلقه های سیاه افتاده } انگشت اشاره اش رو به زیر چشم کشید .

با شیطننت گفتم { ممنون که بهم گفتی خیلی بد به نظر میام } و دستش رو کنار زدم.

{خواهش میکنم ، پس دوستی به چه دردی میخوره ؟ }

{دیشب کلی مشق ریاضی داشتم و فکر کنم کتاب من اشتباهه . مال من کاملاً به زبان ژاپنی نوشته شده }

{من عاشق ریاضی هستم . بهت کمک میکنم }

{هیچ کس عاشق ریاضی نیست . حداقل ادم نرمال عاشقش نیست }

خندید { وقتی کمکت کنم ، عاشق ریاضی میشی . خواهی دید . آگه نه که انقدر میبوسمت که دیگه کلاً ریاضی از یادت بره }

{الان که ریاضی برام مهم نیست . در ضمن ، الان صد در صد داشتی لاس میزدی } معصومانه خندید و رفت سر کلاسش .

از اون جایی که هم خوابم میومد و هم نگران مادرم بودم ، زیاد نمیتونستم تو مدرسه تمرکز کنم . تا وقت ناهار دیگه اعصابم اشفته شده بود . معمولاً کافه تریا پر از فریاد و خنده های بلند بود . ولی امروز ، اتاق پر از حرف های اهسته و درگوشی بود . با اضطراب نشستم و منتظر سٹ موندم .

{سلام مگوت } قیافه ام تو هم رفت . ظاهراً زمان بی حرفی زک تموم شده بود . روی صندلی رو به روی من نشست .

{سلام } یه لبخند احمقانه روی صورتش بود و انگار داشت میترکید تا یه چیزی رو بگه .

بی تحمل گفتم { چیه ؟ } بهتر بود اون چیزی که میخواست بگه رو زودتر بگه ، شاید این جوری زودتر از شرش خلاص میشدم .

{شنیدم مادر دائم الخمرت تو بخش سم زدایی بیمارستانه }

قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم ، زک با کمک سث از جاش بلند شد . سث زک رو بلند کرد تو هوا و با زور ولش کرد که باعث شد زک نتونه درست رو پاش وایستاده و چند قدم تلو تلو بخوره . سث هم دنبالش رفت . بازوش رو آورد عقب و یه مشت به چونه ی زک زد که باعث شد پرت زمین بشه .

با تعجب دیدم که چند نفر بلافاصله تشویقش کردن .

{اسم اون مگيه } به سمت من چرخید { ما باید حرف بزنیم __ بیرون از اینجا }

کتم رو پوشیدم و سث دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت پارکینگ هدایت کرد .

گفت { فکر کردم ما با هم دوستیم } چشم هاش از عصبانیت میدرخشید.

{هستیم }

{پس نظرت درباره ی دوستی اصلا درست نیست مگی . وارد اولین کلاس شدم و ملودی منو گیر انداخت تا یه ریز درباره ی دوست من که یه روز و نیم گذشته رو تو بیمارستان با مادر مریضش گذرونده حرف بزنه .

خودت نمیتونستی به من بگی ؟ } فقط چند اینچ با من فاصله داشت و وقتی داشت این حرفا رو بهم میزنه تند تند نفس میکشید { وقتی امروز صبح دنبالت اومدم میتونستی بهم بگی مگی ، ولی نه ، تو اروم نشستی و هیچی نگفتی } روشو برگردوند و دستش رو به داخل موهاش فرو برد.

دوباره به سمت من برگشت و ادامه داد { این نظر من راجع به دوستی نیست . نمیتونم تو چی صداش میکنی ، ولی هر چی هست دوستی نیست . هر چی هست ، اون چیزی نیست که من میخوام باشه . شاید اصلا نباید دوست باشیم }

بعد از اون همه ماجرا ، دیگه اینو نمیتونستم تحمل کنم . چشم هام پر از اشک شد و گفتم { همین جا وایستا .

میرم یه چاقو میارم تا بتونی فرو کنی تو سینه ام و همه چیز تموم شه } توقع این عکس العمل رو نداشت . چشم هاش 4 تا شدن { ببخشید که منم یکی مثل اون دوستای تشویق کننده ات نیستم که جلوی هر کسی که به حرفشون گوش بده ، هر چی تو دلشونه رو بیرون میریزن } دیگه اشک هام گونه هامو خیس کرده بود . لعنتی . تمام بدنم از عصبانیت میلرزید . باید از اون جا میرفتم . برگشتم که برم ولی سث جلومو گرفت و منو تو اغوشش گرفت . این کارش باعث شد گریه ام شدید تر بشه .

{ببخشید } صداش پر از پشیمونی بود . با دست هاش موهامو نوازش کرد { نمیخوام منم به مشکلاتت اضافه کنم . اگه میخوای حرف بزنی ، من همین جام . دیگه مثل یه ادم احمق رفتار نمیکنم }

حس خوبی بود که تو بغلش بودم . انگار که بالاخره یکی به من اهمیت بده . و وقتی شروع به تعریف ماجرا کردم ، اون بدون هیچ حرفی فقط گوش داد .

{میخوای بعد از مدرسه ببرمت بیمارستان ؟ }

{عالی میشه . ممنون } در حالی که داشت اشکمو از روی گونه ام پاک میکرد ، زنگ به صدا دراومد .

{میدونستی هیلاری و زک بهم زدن ؟ } دستمو گرفت { اونا فقط برای یه هفته با هم قرار گذاشتن . انگاری هیلاری نمیخواست باهاش بخوابه و برای همین زک اونو ول کرده . هیلاری انقدر ناراحته که داره به همه میگه

زک از هم جنس خودش خوشش میاد { خندید } دیگه نمیتونه به دختر و پیدا کنه که باهاش قرار بزاره .
 شنیدم ریک تامپسون ، همکلاسی زیستش ازش خواسته با هم قرار بزارن {
 {اه ، فکر میکردم سلیقه ی ریک بهتر از این حرفا باشه}
 {بهتره زود بریم کلاس اشپزی . امیدوارم تکلیف امروزمون به غذای خوشمزه باشه . میدونی ، وقت نداشتم
 ناهار بخورم . به جاش مثل به احمق رفتار کردم و دوستمو ناراحت کردم } . دستمو گرفت و به سمت لبش برد و
 اروم بوسیدش . ادای لرزیدن درآوردن . خندید و دوباره دستمو بوسید .
 {میدونی که اینم جزئی از لاس زدن محسوب میشه }
 خودشو به نشنیدن زد . گفت { اره میتونه }
 وقتی به کنج راهرو رسیدیم ، به صدای شومی گفت { آقای پرسکات } .
 معاونمون خانم وولکل بود . زک کنارش ایستاده بود و چونه ی قرمزش رو میمالید { زک فینکل میگه شما به
 مشت به چونه اش زدین . ولی به نظر میاد هیچ کسی تو کافه تریا شاهد این ماجرا نبوده ، درسته ؟ } ناباورانه
 سث رو نگاه میکرد . ولی قبل از اینکه بتونه جواب بده سرو کله ی هیلاری پیداش شد .
 {من همه چیز رو دیدم خانم وولکل } اه ، یادمه که خانم وولکل چقدر از هیلاری خوشش میاد { زک داشت تو
 کافه تریا مسخره بازی در میآورد و با دوست دخترش مگو __ مگی لاس میزد { با به نگاه خشم الود منو نگاه
 کرد { که یهو دست و پاشو گم کرد و نزدیک بود بیوفته ، سث سعی کرد نگاهش داره که تصادفا دستش به چونه
 ی زک خورد . زک هم چون آبروش رفته بود ، از خودش درآورد که سث اونو زده }
 خانم وولکل زک رو نگاه کرد { آقای فینکل ، برای دروغ گفتنتون به هفته تنبیه میشین. }
 زک و سث اومدن اعتراض کنن ولی خانم وولکل ندیده گرفتشون و بلوز زک رو گرفت و به سمت اتاقش کشید .
 هیلاری هم بدون هیچ حرفی برگشت و رفت . شک نداشتم که میخواست خودشو پیش سث خوب جلوه بده .
 سث گفت { عجیبه } . با هم از راهرو عبور کردیم و به قیافه ی زک خندیدیم . انقدر خندیدیم که دل درد گرفته
 بودم . وقتی رفتیم سر کلاس ، از غذا خبری نبود و باید امتحان تستی میدادیم .
 ناهارم رو از درون کیفم درآوردیم و نصف ساندویچ و شیرینی هامو با سث تقسیم کردم . نمیخواست بگیره تا
 وقتی نگاه سرسختانه ام رو دید . ادای ترسیدن درآورد و با دست های لرزان ساندویچ رو گرفت . خیلی بامزه
 بود .

*

کم خوابیم باعث شد که تو راه رفتن به بیمارستان ، تو ماشین سث خوابم ببره .
 {مگی } به چیز گرمی با صورتم تماس پیدا کرد . چشم هامو باز کردم و دیدم که صورت سث فقط چند اینچ با
 من فاصله داره . به چشم هاش نگاه کردم ، بعد نگاهم رو لب هاش دوختم ، و دوباره چشم هاشو نگاه کردم . به
 بار دیگه هم چشم های احمقم به روی لبهاش افتاد .
 {ببخشید } به کم ازش فاصله گرفتم { چند شب گذشته رو خوب خوابیدم }
 از ماشین پیاده شدم . باد سرد زمستونی رو به داخل ریه هام فرستادم تا کمی ذهنم باز شه .

چند دقیقه ی بعد که وارد اتاق مادرم شدم ، بلافاصله قیافه ای که گرفته بود رو شناختم .میخواست بنوشه .
 {سلام مامان ، حالت چطوره ؟ } خم شدم و بغلش کردم . و اونم منو هل داد عقب .
 {فکر میکنی حالم چطوره دختره ی احمق } توهین کردنش برای من عادی بود ولی با وجود سٹ احساس
 شرمساری کردم . امیدوار بودم وقتی میدید تنها نیستم یه کم خوب رفتار کنه .
 {مامان ، سٹ رو یادت میاد ؟ } یه لحظه نگاهش کرد و سر تکون داد {اره ، اره ، اون پسر خوشگله . تو این جا
 چکار میکنی؟ }
 {مگی رو رسوندم که به شما سر بزنه . نگرانتون بود }
 {میخوام بدونم این که اوردیش اینجا قراره چقدربراش اب بخوره . نه ، صبر کن ، بزار حدس بزنم ، فقط به
 خاطر اینکه خیلی خوش قلبی اوردیش اینجا } الان دیگه از طعنه زدن فراتر رفته بود و کاملاً رفتارش بی ادبانه
 بود .
 {مادر { احساس شرمساری میکردم.
 {مگی ، من باید تکلیف مدرسه ام رو انجام بدم . میرم تو سالن انتظار و اونجاکارامو انجام میدم تا وقتی آماده ی
 رفتن بشی . عجله نکن } اینو گفت و از در خارج شد .
 مادرم حتی صبر نکرد در بسته شه و شروع کرد { مگی اون زیادی خوش قیافه است . بعدا نگی نگفتی ، اون
 فقط دنبال یه چیزه }
 مرسی مامان .
 به سمت پنجره رفتم و بهش تکیه دادم { کی قراره مرخصت کنن ؟ }
 {فردا . چطور ؟ میخوای وقتی من نیستم بیاریش خونه ؟ } چشم هاشو باریک کرد { دختره ی احمق } __
 همون لحظه دکتر کولتر وارد شد و اون نتونست توهین هاشو ادامه بده . توجه کردم که یه کم موقع راه رفتن
 لنگ میزنه .
 {عصرت بخیر مگی . حالت چطوره ؟ } به گرمی لبخند زد و لنگان به سمت مادرم رفت.
 {سلام آقای کولتر . من خوبم . ممنون . پاتون اسیب دیده ؟ }
 {اوه ، اره . امروز صبح که میخواستم از رختخواب بلند شم پام پیچ خورد } گوش هاش قرمز شدن { درست مثل
 یکی از اون حوادث عجیب غریب } به سمت مادرم برگشت { خانم براون ،حالتون چطوره ؟ }
 {حالم طوریه که یه نوشیدنی میخواد} صداش پر از خشم بود .
 {خانم براون ، ما در این باره صحبت کردیم . شما باید الکل رو ترک کنین . بدنتون بیشتر از این تحمل نداره . به
 مگی فکر کنین }
 {فکر میکنی برای چی مینوشم } دست به سینه شد .
 لبخندگرم روی صورت دکتر کول ناپدید شد { گلبول های قرمزتون داره افزایش پیدا میکنه }لحنش سرد و رسمی
 بود { اگه همین طور ادامه پیدا کنه ، میتونیم فردا بفرستیمتون خونه }

{من میخوام الان برم }

{انتخاب عاقلانه ای نیست خانم براون . ممکنه باز هم به تزریق خون نیاز داشته باشین. اگه الان برین خونه ، تا آخر هفته دوباره برمیگردین اینجا}

یه چیزی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم . ولی با توجه به محکم شدن چونه ی دکتر کولتر میشد فهمید که اون کاملاً فهمیده چی گفته

{شما باید در مورد رفتن به برنامه ی ترک اعتیاد تجدید نظر کنین . ما یه بخش عالی داریم } __

{قبلاً بهت گفتم که نمیرم . من هیچ مشکلی ندارم . برو بیرون }

باهاش بحث نکرد . فایده اش چی بود ؟ اگه خودش به خودش کمک نمیکرد ، هیچ برنامه ی ترک اعتیادی تو دنیا نمیتونست کمکش کنه.

{عصرتون بخیر خانم ها } تا دکتر از در خارج شد ، مادرم دوباره به من خیره شد .

{این به این معنی نیست که تو و اون پسره میتونین برین خونه ی من } __

همون لحظه یه پرستار جوون با یه سرنگ پر وارد شد { وقت داروتونه خانم براون } . محتویات سرنگ رو به درون سرم خالی کرد . {سلام . من ناتالی دلیر هستم . امشب من مراقب مادرتون خواهم بود . متأسفانه این دارو خواب آورده . بهتره زودتر خداحافظی کنین }

همین الانش هم چشم های مادرم داشت بسته میشد . موهاشو از روی صورتش کنار زد .

بدون باز کردن چشم هاش منو کنار زد { برو گمشو احمق }

{به خاطر داروهاست عزیزم. منظوری از حرفش نداره } دلشو نداشتم که باهاش مخالفت کنم. از اون جا رفتم . خسته شده بودم از دوست داشتن زنی که ، منو دوست نداشت .

به سمت سث رفتم . اون و دکتر کولتر داشتن تو اتاق انتظار با هم حرف میزدن .

{هی ، زیاد زمان نبرد . نیاز نبود به خاطر من عجله کنی } حتی بعد از رفتار وحشتناک مادرم ، باز هم چشמהای سث پر از مهربونی بود .

{یه چیزی بهش دادن که خواب اور بود }

دکترکولتر نیشش باز شد و به سث گفت { ایشون کسی بود که منتظرش بودی ؟ }

{ایشون همون دختریه که درباره اش بهت گفته بودم ، مگی براون . مگی ، ایشون هم کول هستن }

{اره ، مادرش مریض منه . باید این خانم زیبا رو برسونی خونه. نیاز به خواب داره .خیلی کم از کنار مادرش دور شده }

{حتماً . بعداً میبینمت کول }

توراه رفتن به ماشین ازش پرسیدم { تو همه ی ادمای شهر رو میشناسی ؟ }

{من یه دکتر میشناسم و یه دفعه اشنای کل شهر شدم }

{بوکر گاتو ؟ }

{باز هم همه رو شامل نمیشه مگی}

{حرف بوکر شد ، دیشب اون منو از بیمارستان رسوند خونه . چرا نگفته بودی اون خیریه مال توه ؟ }

{نمیدونم } با فروتنی شانه هاشو بالا انداخت .

{نمیخواهی چیزی درباره اش بگی ؟ }

{باشه . وقتی برای خودمون شام درست کردم } به یه فروشگاه بزرگ رفتیم . و سب موادیکه لازم داشت رو خرید .

{همه ی اینا برای یه شامه ؟} سعی کردم به تعداد زیاد سیری که روی پیشخوان گذاشته بودام نکنم .

{بیشترش برای برنج اسپانیاییه . غذای مورد علاقه ام . و یادت باشه که تو دیگه اینها رو دوست داری } به سمت سیر ها اشاره کرد .

وقتی رسیدیم خونه ی ما ، اون مجبورم کرد یه کم غسل و کره رو برای نان قهوه ای که خریده بود با هم مخلوط کنم . خودش هم غذای اصلی رو درست کرد .

{سیر له کنتون کجاست ؟ } . بهش یه چاقو دادم . چشم غره رفت .

چند دقیقه ی بعد ازم رنده ی پنیر خواست . باز هم بهش چاقو دادم . سرشو تگون داد .

{باید این غذا رو خونه ی من درست میکردیم }

درحالی که میز رو میچیدم ، سینه ی مرغ رو به برنج اضافه کرد . صدای جلییز ویلیزش تو ماهیتابه بلند شد و شکمم به غار و غور افتاد .

{اوک ، دیگه وقتشه تعریف کنی ، آقای از زیرش در رو } نشستم تا غذا آماده شه .

{از زیرش در رو ؟ از کجا فهمیدی ؟ } یه کم نمک به برنج اضافه کرد و چشیدش .

{تو میخواهی من همه چیز زندگیم رو بهت بگم ولی حتی نگفتی که غذاهایی که میرسونیم مال خیریه ی خودته }

{مگی ، اینکه به خاطر عدم اعتماد به کسی همه چیز رو تو دلت نگه داری ، کاملاً با از خود تعریف کردن فرق میکنه }

{امکانش هست } جالب بود که این قدر منو میشناخت.

{نذار دست راستت بفهمه که دست چپت چکار میکنه . برات آشنا است ؟ }

{باشه . ولی دست راست فهمیده دست چپ چکار میکنه . پس تعریف کن }

{پدرم اون خیریه رو شروع کرده بود و میخواست به مردم کمک کنه . و فکر کنم میخواست من از نیاز های ادمای دور و برم آگاه باشم }

سب برای هر کدوممون یه تیکه نون بریدو ادامه داد { اون باور داشت ادمایی هستن که دستشونو جلوی کسی دراز نمیکنن واگه بهشون غذای مجانی بدی ، ازت نمیگیرن . برای همین خیریه ما رایگان نیست . برای مثال ، آقای مکشیشی چند روز در سال رو تو مدرسه و انجمن های محله ، درباره ی تجربیاتش تو جنگ جهانی دوم رانی میکنه . مردمی که اون براشون رانی میکنه ، به جای دادن پول به آقای مکشیشی ، اون رو به خیریه اهدا میکنن . خانم اتل قلابدوزی لحاف بچه ها رو انجام میده . منم اونا رو به فروشگاه های لباس های مستعمل میبرم و هر پولی که از فروش اونها به دست میاد ، به خیریه اهدا میشه . بقیه هم یه جور ی به خیریه کمک میکنن .

این جوری ما به هم کمک میکنیم و دست رد به سینه ی کسی نمیزنیم}
 {چه فکر خوبی} یه عالم کره عسلی روی نونم مالیدم . خیلی خوشمزه بود.
 {شهروندان مسن عاشقشن چون بهشون حس مفید بودن میده و برای گرفتن چیزی از ما هم احساس گناه نمیکنن .
 وقتی با پدرم کار میکردم خیلی چیزا یاد گرفتم . بعد از مرگش ، بهترین راه برای نشون دادم قدردانییم از اون این
 بود که اون خبریه رو ادامه بدم }
 با شگفتی نگاهش کردم . اون ادم فوق العاده ای بود .

{مشکل چیه ؟ }

بالبخند گفتم {هیچی }

دستشو جلو آورد و دستم رو لمس کرد { فکر کردم دیگه قرار نیست چیزی رو از هم مخفی کنیم}
 {یه پلنگ یه شبه جاشو عوض نمیکنه }
 {تا اون جایی که من میدونم تو پلنگ نیستی } ابروهاشو برام بالا انداخت .
 {داشتم فکر میکردم که تو مرد فوق العاده ای هستی . خوبه ، راضی شدی ؟}
 {اره } با غرور خندید { درد که نداشت ؟ }
 ادای درد کشیدن در آوردم { وحشتناک بود }
 {میخوای ببوسمش که زودتر خوب شه ؟}
 {شگفت انگیزه ، هنوزم لاس میزنی }
 {فقط با تو مگز . فقط با تو}

بعد از شام ، دستمو گرفت و با هم به سمت ماشینش رفتیم . و مثل همیشه قلم به تپش افتاد . ولی دیگه به عکس
 العمل های بدنم عادت کرده بودم.
 گفتم { شام عالی بود . ممنون . مطمئنی نمیخوای یه کمشو ببری خونه ؟ یک عالم از غذا باقی مونده } دستمو
 کشیدم تا بلکه قلمم اروم بشه .

{مطمئن }

دست هامو تو جیبم فرو بردم . هوای سردی بود . ست زیپ ژاکتمو بالا کشید و کلاهش رو روی سرم گذاشت .
 {مگی ، اصلا دوست ندارم که قراره امشبو اینجا تنها بخوابی . مخصوصا با قتل هایی که اتفاق افتاده}
 {ست ، مشکلی پیش نیاد . من هر شب اینجا موندم و هیچ اتفاقی نیوفتاده}
 {چرا امشب رو تو خونه ی من} _

{نه } قلم اومد تو دهنم . میدونستم . هنوز قرار نذاشته ، این حرفا شروع شده بود .
 {مگی . من هیچ منظوری نداشتم . انقدر سریع جبهه نگیر . اگه باعث میشه حس بهتری داشته باشی ، تو میتونی
 خونه ی من بمونی و منم میام اینجا میخوابم }

{نیازی نیست . اون جا هم تنها خواهم بود . چه اهمیت داره تو کدوم خونه تنها بمونم ؟}
{قاتل ها تو این محدوده از شهر بودن ، مگی . من هیچ قصد دیگه ای نداشتم } فکر کنم میتونست درست باشه .
{ببخشید . مشکلی پیش نمیاد }

{مراقب باش . درها رو ببند و پنجره ها رو چک کن } یه موبایل از تو جیبش درآورد و چند تا دکمه رو زد و گذاشتش تو دست من { بیا . اینو بگیر } بلافاصله هم دستشو گذاشت روی دهانم { اگه نگیری ، میندازمت روی دوشم و میبرمت خونمون . و تو زیر زمین حبست میکنم . خودت انتخاب کن . اگه بهم نیاز داشتی ، اگه ترسیدی ، اگه یهو یه حس عجیبی بهت دست داد و حس کردی میخوای با یکی حرف بزنی { ابروشو بالا انداخت } باهام تماس بگیر . شماره ام رو ذخیره کردم . شماره یک رو که بزنی گوشی منو میگیره}
{اگه گوشی تو دست من باشه ، چطور میتونم باهات تماس بگیرم ؟ }

{این یه تلفن شارژی که از تو مغازه ی بیمارستان گرفتمش }
از اینکه اینقدر سریع نتیجه گیری کرده بودم شرمسند بودم { من لیاقت دوستی مثل تو رو ندارم }
صورتمو گرفت بین دست هاش و برای چند لحظه تو چشم ها نگاه کرد . دست هاشو به پشت گردنم برد و صورتمو به خودش نزدیک کرد و گونه ام رو بوسید. اروم گفت { فردا صبح میبینمت }
خدای من ، تو بدردسری افتادم.

فصل 15

صبح زود ، به بیمارستان زنگ زدم و حال مادرم رو پرسیدم . پرستارش به من گفت که شب سختی رو گذرونده و دکتر کولتر داروهاشو عوض کرده تا ببینه میتونه کمکی باشه یا نه . میخواست روز ترخیصش رو بندازه برای جمعه . مادرم حسابی عصبانی میشد .

وقتی از حمام دراومد ، سٹ بهم زنگ زد { هنوز زنده ای ؟ }
{یه جورایی } صورتم رو با حوله خشک کردم { زامبی ها نصفه شب اومدن ، و ، خوب ، امیدوارم مشکلی با داشتن یه دوست خون اشام نداشته باشی }

{شنیدم اگه با قضیه ی مکیدن خون کنار بیای همچین بد هم نیستن }
{خوبه . زود بیا ، من تشنه ام . شاید قبل از رفتن به مدرسه گازت بزnm و اروم اروم خونتو بخورم } تا این حرف از دهنم خارج شد فهمیدم که خودمم دارم لاس میزنم . من ، لاس زدن . قطعاً اولین باری بود که همچین اتفاقی میوفتاد .

{همممم ، قول میدی ؟}
فهمیدم هیچ جوابی براش ندارم و همین جوری گوشی رو قطع کردم و آماده شدم.
وقتی داشتم کفش های زیبای قهوه ایم رو میپوشیدم ، سٹ در خونمون رو زد { بیا تو }
{یه سری قاتل این دور و بر پرسه میزنن و تو بدون اینکه بدونی کی پشت دره داد میزنی " بیا تو" ؟ } در رو پشت سرش بست و مطمئن شد که پنجره ی سالن قفله.

{صدای ماشینتو شنیدم }

{نمیتونستی مطمئن باشی ، مگه اینکه بتونی اون ور در رو ببینی}

با شیطننت گفتم { اه ، اینم یه بخشی از توانایی های خون اشامیمه . دید اشعه ی ایکس }

{غیر ممکنه}

{از کجا میدونی ؟ نکنه یه جورایی هواخواه و دنبال کننده ی خون اشام هایی ؟ }

{منظورم اینه که تو غیر ممکنی }

خندیدم { بزار برم کوله ام رو بردارم و بعدش بریم }

{صبر کن { کمرمو گرفت و منو به سمت خودش کشید { گفתי اگه زود پیام گازم میگیری }

{فکر کردم ما فقط دوستیم آقای لاس ، یادته ؟ }

بدون هیچ لبخندی گفت { اگه من بخوام که بیشتر از دوست عادی باشیم چی ؟ اگه بن دوستی دیگه برام کافی نباشه چی ؟ } خم شد به سمت منو ببوسه .

ولی من نمیخواستم ، میخوام ؟ خوشبختانه ، یا بدبختانه ، که نمیدونستم کدومشونو انتخاب کنم ، همون لحظه یکی در خونمون رو زد و منو از تصمیم گیری نجات داد .

به طور غیر ارادی گفتم { بیا تو } . سث با غضب نگاهم کرد . { ببخشید}

همسایمون ، آقای هافمن ، با پوزخند همیشگیش وارد شد { قراره کل روز از بیمارستان به من زنگ بزنن ؟ }

اولین باری نبود که از دریافت تماس های ما شکایت میکرد .

{الان دیگه موبایل دارم . دیگه مزاحمتون نمیشن }

{مادرت کی میاد خونه}

{احتمالا تا جمعه نمیاد }

{اون بهم پول بدهکاره}

{پول ؟ برای چی ؟ } حالا انگار دلششو نمیدونستم . برای مشروب . از وقتی که از روز قبل از کریسمس تلفنمون رو قطع کرده بودن ، اون از آقای هافمن خواسته بود که براش سفارش بده . همیشه یه چک به همون مبلغ براش مینوشتم ولی انگار سفارششو بیشتر کرده . نمیدونم چطور قرار بود پولشو بدیم.

{ببین ، مادرت اخیرا یه کم ذخیره اش کم شده بود ، و من براش میخریدم . به من گفته بود که وقتی این ماه چکشو بگیره ، یه کم از پول غذا رو برمیداره و طلب من رو میده { اول به سث نگاه کرد بعد به من . نزدیک تر شد و من خودمو عقب کشیدم . بوی گند سیگار و الکل میداد . اصلا ترکیب خوبی نبود .

اروم در گوشم گفتم {با یه دختر جون خوشگل مثل تو ، شاید بشه یه راه دیگه ای پیدا کرد که مادرت نیاز نداشته باشه طلبشو بده } و دستشو روی بازوم کشید.

به یه ثانیه نرسید که سث به سمت اومد و آقای هافمن رو محکم کوبوند به دیوار.

{گمشو بیرون و دیگه بهش دست نزن . دیگه حتی نگاهشم نکن . فهمیدی ؟}

چشم های آقای هافمن از حلقه زده بود بیرون . سر تکون داد . سث و لش کرد و اون تعادش رو از دست داد و

پخش زمین شد .

بلند شد . سث یه کم پول از تو کیف پولش درآورد و داد دستش { این برای قرض مادرش کافیه ؟ }

سر تکون داد . هنوزم میترسید حرف بزنه .

{گمشو بیرون}

احساس حماقت میکردم . { ممنون } به سمت ماشینش رفتم و اروم و ایستادم تا در رو باز کنه.

{مادرت ... } برگشتم که نگاهش کنم . چشم های سبزش میدرخشید و صورتش از خشم قرمز شده بود . تابلو

بود که داره به زور خودشو کنترل میکنه . حرفشو تموم نکرد . دست هاشو به داخل موهایش فرو برد و بدون

هیچ حرفی در ماشین رو باز کرد.

در سکوت مطلق به سمت مدرسه رفتیم . مثل همیشه قبل از اینکه در رو باز کنم ، اون ستم بود و در رو برام

باز کرد.

با خنده گفتم { چطور این کارو میکنی ؟ } میخوام یه کم فضا رو عوض کنم { سرعتت خیلی زیاده . یه لحظه

سر جای خودتی ، یه لحظه بعد کنار من . کلا غیر ممکنه . انگار میگی پوففف و یهو از کنار من سر دردمیاری

}

{من نمیگم پوففف }

به سختی جلوی خنده ام رو گرفتم . پریدم جلوش و از رو به روش عقب عقب راه رفتم .

{یه چوب دستی جادویی تو استینت قایم کردی ؟}

استینشو داد بالا که ثابت کنه چیزی قایم نکرده . البته که دیدم چه ساعد خوش فرمی داره . شونه امو گرفت و منو

از بین بچه هایی که در حال عبور بودن ، رد کرد .

{سث ، لطفا نذار حرف های آقای هافمن اذیتت کنه } سر جام و ایستادم تا به بقیه ی بچه ها نخورم { من کل

زندگیمون رو با ادمایی مثل اون سر و کله زدم . یاد میگیری که ندیده بگیری بشون }

یه جوری نگام کرد که انگار عقلمو از دست دادم { تو با اتفاقی که افتاد مشکلی نداری ؟ }

{نه . نفرت انگیز بود . حالمو بهم میزنه ولی زندگی همینه . هیچ کاری نمیتونم بکنم جز اینکه باهاش کنار بیام

}

{مگی ، زندگی این طور نیست . همسایتون چندش اوره . بیشتر مردم اون جوری زندگی نمیکنن . میدونی دلیل

اینکه بیشتر مواقع گرسنه میمونی به خاطر اینه که مادرت پول غذا رو صرف نوشیدن خودش میکنه }

{اون مریضه }

اروم تکونم داد و یه نفس عمیق کشید تا اروم تر شه { و تو میگی من ادم فوق العاده ایم . این طور فکر نمیکنم }

بازوهاشو دور شونه ام حلقه کرد و اروم پیشونیم رو بوسید . بعد با هم به سمت کلاس اسطوره شناسی رفتیم .

دستشو روی شونه ام گذاشته بود و باعث میشد مضطرب بشم . ولی یه تیکه از وجودم از این کارش لذت میبرد

.

بعد از مدرسه منو به بیمارستان برد . فقط چند دقیقه دووم آوردم . بی نهایت بی ادبی میکرد . عصبانی بود که

قراره بیشتر تو بیمارستان بمونه . وقتی از اون جا رفتیم گفتم { راستش ترجیح میدم مست باشه }
 جمعه ای دیگه حسابی افسار گریخته بود . به خاطر کارای ترخیصش تا ساعت 10 صبح معطل شدیم . سث ما
 رو رسوند خونه و بهم کمک کرد تا مادرم رو ببرم داخل و رو تختش بخوابونم .
 هنوزم شدید تحت تاثیر دارو بود ولی نه اون قدر که نتونه به سث توهین کنه . ولی سث هیچی نگفت.
 {بازم ممنون . بیشتر از حدی که بتونم جبران کنم بهت مدیونم { باهاش تا دم در رفتم .
 {میزارم به حسابت . تا الان که بوسه هایی که بهم بدهکاری زیاد شدن . نگران نباش . فعلا قصد جمع کردن
 طلبمو ندارم }
 {از کی قرار لاس نزدن رو فسخ کردیم ؟ { شونه بالا انداخت و برگشت که بره { صبر کن . بیا گوشیت . دیگه
 لازمش ندارم . ممنون { دستمو داخل جیبم بردم تا برش دارم
 {مگی ، اگه نگهش داری حس خیلی بهتری دارم . لافاقل تا زمانی که ما _ اونا قاتل رو بگیرن . یادت نره که
 تمامی قتل ها تو منطقه ی شما اتفاق افتاده }
 تا سث رفت ، مستقیم رفتم اتاقم و رو تختم خوابیدم . بزرگترین دشمنم کم خوابی بود . وقتی خوابم کافی نبود تا
 سر حد غیر منطقی شدن هم پیش میرفتم . خدا رو شکر فردا شنبه بود ، که دو معنی داشت ، یکی اینکه میتونستم
 بیشتر بخوابم و دیگری اینکه با سث میرفتم تا ناهار ها رو برسونم . لبخند زدم و لحافم رو تا زیر چونم کشیدم و
 خوابیدم .
 اون شب اصلا خوب نخوابیدم . وسط شب چندین بار با ترس از خواب پریدم و رفتم به مادرم سر زدم . ساعت
 6 صبح دیگه ببخیال خوابیدن شدم و اماده شدم .
 با خوشحالی دیدم که برف باریده و این یعنی میتونستم بوت های نو ام رو بپوشم . بعد از هفته ها پیش بینی هوای
 غلط ، بالاخره یه کم برف درست و حسابی دیدیم .بوت هامو پوشیدم و برف های جلوی خنمون رو پارو کردم .
 وقتی کارم تموم شد برف های جلوی خونه ی خانم گرتی رو هم پارو کردم و دیدم که پشمالو روی ایوان خونه ی
 خانم گرتی خوابیده . { هی ، الان دیگه به من خیانت میکنی ؟ }
 از روی برف ها پرید و برام پارس کرد که بلندش کنم . سریع برف ها رو پارو کردم و بردمش خنمون .
 سث پیشنهاد کرد که برای رسوندن ناهار ها پشمالو رو هم با خودمون ببریم که بعد فهمیدیم چه اشتباهی کردیم .
 دو برار همیشه زمان برد که ناهار ها رو برسونیم چون همش باید با پشمالو میجنگیدیم که سریع غذا ها نره .
 معمولاً اینکه زمان بیشتری با سث بگذرونم رو دوست داشتم ولی با توجه به اینکه مادرم تازه مرخص شده بود ،
 دوست نداشتیم مدت طولانی تنها باشه .
 زمانی که منو رسوند ، دیگه ساعت 3 شده بود .
 تا در رو باز کردم پشمالو از ماشین پرید بیرون و رفت دنبال گربه ی خانم گرتی . به جز غذای مجانی ، معلوم
 بود از ماشین سواری خوشش نمیاد . سریع رفتم تو و غذاهای اضافی ای که سث همیشه به ما میداد رو گذاشتم
 روی میز .
 {مامان ، یه کم غذا اوردم . گرسنته ؟ } کتم رو دراوردم و رو کاناپه گذاشتم و پریدم تو اتاقم تا بوت هامو عوض

کنم . خونه سرد تر از اون بود که پابرهنه باشم برای همین دمپایی های خودساخته ام رو به پا کردم و سوبیت شرت قدیمیم رو پوشیدم و رفتم آشپزخونه تا کمی غذا بخورم .

مادرم تو آشپزخونه وایستاده بود و نگاه بدی به غذاها میکرد .

{هی مامان ، حالت چطوره ؟} به خاطر سرما زیب سوبیت شرتمو بالا کشیدم.

{با آقای هافمن چکار کردی ؟} صداش به سردی یخ بود . باعث شد سر جام خشکم بزنه { اون به من گفت برم و دیگه برنگردم } حدس زدم که اولین کاری که کرده این بوده که بره سراغ آقای هافمن تا ازش نوشیدنی بگیره .

{مامان ، ما دیگه بهش نیاز نداریم . تو داری بهتر میشی. تقریباً یه هفته از آخرین باری که نوشیدی میگذره . میتونی این کارو بکنی . دکتر گفت { __

{من اهمیت نمیدنم دکتر چی گفته . خودم تصمیم میگیرم چی برام خوبه { تند تند نفس میکشید و صورتش سرخ شده بود.

{اون کت رو از کجا گرفتی ؟} به کتی که سث بهم داده بود اشاره کرد { رفتی اون یه ذره پولی که داشتیم رو برای خودت خرج کردی دختره ی خودخواه ؟}

{نه ، سث ... اونو به من داد { تا این حرف از دهنم خارج شد ، میدونستم اون یه برداشت دیگه از این هدیه میکنه .

چشم هاشو باریک کرد { اون وقت برای این کت ، دقیقاً چی به سث دادی ؟ }

{هیچی مامان . اون این طور ادمی نیست }

{همشون یه جورن . سر خودت شیره نمال { به سمت ناهار ها برگشت و سوال هاشو ادامه داد { این غذاها چی ؟ اینارم اون بهت داده ، یا اینا رو خریدی چون تنبل تر از این حرفایی که غذا درست کنی ؟ اینا گرونن }

هیچ وقت یکی از ناهار های سث رو تو ظرف یکبار مصرف براش نبرده بودم و همیشه براش تو بشقاب ریخته بودم { نه ، اینا هیچ هزینه ای برامون نداشتن ، من { __

{درگو { ناهار ها رو برداشت و همشون رو به سمت سالن پرت کرد . محتویاتشون به هر طرفی پرت شد.

{مامان . من براشون کار کردم . اینا مجانی بودن { وقتی خیریه سث رو براش توضیح دادم ، ، یهو اومدم ستم و جلوم وایستاد.

{دختره ی نفهم { محکم خوابوند در گوشت { نمیبینی اون داره چکار میکنه ؟ داره ازت استفاده میکنه . اگه حامله بشی دیگه هیچ بچه ی ای رو بزرگ نمیکنم . فهمیدی ؟ } از اونجایی که هنوز کامل بهبود پیدا نکرده بود ، افتاد روی صندلی آشپزخونه.

{من باهاش نمیخوابم { صورتم که هنوز میسوخت رو مالیدم .

{هاه ! دیدم چجوری نگاش میکنی . بهت اخطار دادم دختر جون . تو هیچ بچه ای رو به این خونه نمیاری .

مفهوم شد ؟ خودم میبرمت کلینیک تا بچه رو بندازی . درست همون کاری که باید با تو میکردم }

حرف هاش حالمو بد میکرد . به خودم گفتم که به خاطر ترک الکل داره این حرفا رو میزنه ولی بازم قلبم در

حال شکستن بود. اون مادرم بود. به خاطر خدا، یعنی اون هیچ حسی برای من نداشت؟

{پدر تو وقتی دیدم که با یکی از دوستانم رفته بودیم پارتی. من فقط 16 سالم بود. اون خیلی خوش قیافه بود، درست مثل سث عزیز تو} سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد. اون هیچ وقت درباره ی پدرم صحبت نکرده بود. هر وقت درباره اش میپرسیدم، میگفت اون یه بازنده بود و بحث رو تموم میکرد.

{اون شب تا تونست به من نوشیدنی داد. دقیق یادم نیست چقدر. صبح روز بعد برام یه یادداشت روی بالشت گذاشته بود. هی بتی، ممنون از یک شب عالی. نه تنها اسم رو اشتباه نوشته بود، که حتی نامه اش رو امضا هم نکرده بود. هیچ وقت حتی اسمشم نفهمیدم. وقتی فهمیدم باردارم که دیگه خطر سقط جنین برام زیاد بود. خیلی عصبانی بودم. نمیخواستم یه بچه ی احمقو بزرگ کنم. حتی اون زمان هم تورو نمیخواستم} از روی صندلی اشپزخونه بلند شد و لنگان به سمت کاناپه رفت.

{وقتی پدر و مادرم فهمیدن حامله شدم، تقریباً منو زندانی کردن. تا وقتی به دنیا نمیومدی نمیتونستم چیزی بنوشم. همش منو نصیحت میکردن و میگفتن نوشیدن تو دوران بارداری خطرناکه. به یه دلیل ناشناخته اونا بهت اهمیت میدادن} یه چیزی زیر لبی گفت و سر تکان داد.

{تصمیم گرفتم که تو رو بدم به کسانی که بچه میخوان. پدر و مادرم یه برنامه ای ترتیب دادن که بتونم با یه کارمند خدمات اجتماعی به اسم دبی واجر قرار ملاقات بزارم. اون فقط 5 سال از من بزرگ تر بود و ما سریع با هم دوست شدیم {وقتی داشت درباره ی دوست قدیمیش حرف میزد، لبخند زد. اصلاً یادم نمیومد که قبلاً خنده اش رو دیده باشم. عجیب به نظر میومد.

{ما تو دفترش نشستیم و چند ساعت برای هم خاطره تعریف کردیم. حتی برنامه ریختیم که وقتی به دنیا اومدی برات یه جشن خیلی بزرگ بگیریم. نه جشنی برای تو، بلکه جشنی برای ازادی خودم}

با تک تک سلول های بدنم احساس انزجار میکردم. همیشه ته دلم فکر میکردم که مادرم لااقل یه ذره به من اهمیت میده ولی با نشون دادن احساسش مشکل داره. اشتباه میکردم. تا حالا به این اندازه احساس تنهایی نکرده بودم. هیچ کسی به من اهمیت نمیداد. من هیچ بودم، یه عدد صفر. یه بی وجود دوست نداشتنی. درست همون طور که اون همیشه بهم میگفت.

دیگه نمیتونستم سرپا بمونم. روی زانو هام افتادم.

خدایا، خواهش میکنم بزار الان بمیرم.

{میدونی چرا وقتی به دنیا اومدی تو رو به کسی ندادم؟} به نظر میومد هنوز کارش با نابود کردن من تموم نشده. با اینکه جوابشو ندادم ادامه داد {یه روز دبی اومد خونمون تا به من سر بزنه. اون جز افراد معدودی بود که اجازه ی ملاقات با منو داشت. خانواده ام بهش اعتماد داشتن} خندید {اون مست بود و یهو از دهنش در رفت که اگه نگهت دارم، میتونم برای بزرگ کردنت کمک دولتی بگیرم. فقط باید یه چند تا فرم رو پر میکردم. فکر نمیکردم انقدر اسون باشه. بعد از به دنیا اومدنت، از اون پول استفاده کردم تا برای خودم زندگی کنم.

بالاخره از دست دخالت های پدر و مادرم خلاص شده بودم. 6 ماه بعد اونا فهمیدن که من دوباره شروع به نوشیدن کردم و دعوای شدیدی بینمون به وجود اومد. بهشون اجازه دادم که در ازای سکوت در مقابل افراد

خدمات اجتماعی ، تو رو به اونا بدم . این جوری هنوزم میتونستم پولمو بگیرم { همه چیز داشت خوب پیش میرفت تا اینکه اونا تو اون تصادف احمقانه کشته شدن . تو وبال گردن من شدی و منم به طور دائم لنگ شدم } با خشم نگاهم کرد . چشم هام برای اشک ریختن میسوختن ، ولی امکان نداشت جلوش گریه کنم و اون با دیدن اشک هام راضی بشه . بی حس بودم . بدون هیچ حرفی شروع به جمع اوری غذاهای ریخته شده کردم .

{ دو ماه دیگه مگی . بعد از این جا و از زندگی من میری بیرون . دیگه مجبور نیستم ازت مراقبت کنم . از همون موقع که فهمیدم حامله ام ، چیزی به جز بدبختی برام به بار نیاوردی . ولی دیگه چیزی نمونده تا ازاد بشم }

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم . دیگه به سر حد توانم رسیده بودم { ازم مراقبت کنی ؟ کی تا حالا ازم مراقبت کردی ؟ } خودمو از زمین بلند کردم و با خشم ادامه دادم { تو بیشتر به نوشیدنت اهمیت میدی تا من . تو برای اون الکل دوست داشتنتی ، منو فروختی }

یه لحظه چیزی تو چشم هاش دیدم . اشک ، شاید ؟ نه . مادرم این کارو نمیکردم .

{ غذا رو من میپزم . من خونه رو تمیز میکنم . من هر شب تو رو به رختخواب میبرم . لطفا روشنم کن که تا حالا کی ازم مراقبت کردی ، یا حداقل بهم عشق ورزیدی ؟ }

{ از خونه ام برو بیرون . از به دنیا آوردنت پشیمونم دختره ی دوست نداشتنی . } یه لیوان از روی میز کوچک برداشت و به سمت پرت کرد . برگشتم و در حالی که اون لیوان به پشتم خورد ، از خونه بیرون رفتم .

باد سرد زمستونی منو به سمت در هل داد . میخواستم برگردم تو و کت سٹ رو بردارم ولی امکان نداشت برگردم تو . شروع به دویدن کردم بدون اینکه به مسیری که دارم میرم اهمیت بدم . فقط میخواستم بدوم . میخواستم از همه چیز و همه کس فرار کنم و زندگی حقارت بارم رو پشت سر بزارم .

برف شروع به باریدن کرده بود . یه برف سنگین و خیس . خیلی زود داشتم میلرزیدم . به گرمای ماشین سٹ عادت کرده بودم و بدنم نمیتونست این سرما رو تحمل کنه . بیشتر به بدنم فشار میاوردم که بدوه تا این جوری خودمو گرم کنم .

پاهام دیگه حس نداشت ولی با این حال میدویدم . هر چی سعی میکردم جلوی اشک هامو بگیرم نمیتونستم . چندین بار نقش زمین شدم و هوا رو داخل ریه هام فرستادم . وقتی درد کلمات مادرم دوباره منو فرا میگرفت ، خودمو مجبور میکردم بلند شم و به دویدن ادامه بدم .

فقط وقتی کنج خیابون رو رد کردم فهمیدم کجا اومدم .

روی ایوان خونه ی سٹ و ایستادم ولی در نزدم . به جاش همون جا و ایستادم و به سختی نفس نفس زدم . چرا اومده بودم اینجا ؟ سٹ منو دوست نداشت .

ولی من دوش داشتم . نه فقط دوش داشتم که بهش نیاز هم داشتم . من تا به الان به کسی نیاز نداشتم . بهش نیاز داشتم تا روحمو که مادرم تکه پاره کرده بودش ، مرمت کنه . نیاز داشتم تا منو در اغوش بگیره . نیاز داشتم. —

ناگهان در باز شد و نگاهم تو نگاه پر از تعجب سث افتاد { مگی ، تو اینج ___ } منو گرفت و کشید داخل خونه . تو اغوشش فرو رفتم . گفتم { منو ببوس } خودمم از این حرفم متعجب شدم . یه کم ازم فاصله گرفت و چند لحظه نگاهم کرد .

{مگی ، مشکل چیه ؟ اتفاقی برای مادرت افتاده ؟} ابروهاش از شدت اخم به هم گره خورده بود.
{نه . لطفا منو ببوس} داشتم التماسش میکردم . چقدر رقت انگیز . سعی کردم صورتشو بین دست هام بگیرم ولی اون دست هامو محک گرفت و کنارم نگهشون داشت .

{اون مردا افتادن دنبالت ؟ }

{نه} مغلوب شده سرم رو روی سینه اش گذاشتم . من کاملا تنها بودم . همه ی لاس زدن هاش بدون هیچ منظوری بود . عاشق کسی شده بودم که حسی به من نداشت . کسی که هیچ وقت عاشقم نمیشد . مادرم راست میگفت.

من دوست نداشتنی بودم . من هیچ بودم.

{مگی ، لطفا} موهای خیسمو نوازش کرد { بهم بگو مشکل چیه ؟}

به یه دلیلی داشت تکونم میداد {بس کن . چرا تکونم میدی ؟} وقتی حرف میزدم دندان هام به هم میخورد .
{من تکونت نمیدم . داری میلرزی} کل بدنم میلرزید . سث منو از روی زمین بلند کرد و روی نیمکتی که کنار یه اتاق بود گذاشت . از کنار نیمکت یه روانداز برداشت و دورم پیچید و بعد منو روی پای خودش نشوند . با دست هاش پشتم رو میمالید تا بلکه گرم بشم.

{چی شده ؟ لطفا مگی . دیگه باید بدونی که میتونی به من اعتماد کنی} نمیتونستم لرزشم رو متوقف کنم . الان انگار داشتم روبای میدیدم . همه چیز دورم میچرخید . سرم رو روی شونه اش گذاشتم .

با نا امیدی گفت { مگی } . میتونستم بهش اعتماد کنم ؟ اینجا باهاش احساس امنیت میکردم . حتی اگه دوستم نداشت ولی لافل هم با هم دوست بودیم . قلبم داشت از این همه درد منفجر میشد . دوباره شروع به گریه کردم . منو محکم تر تو اغوشش گرفت . با التماس در گوشم گفت { لطفا . میتونی بهم اعتماد کنی. }

دیگه نمیتونستم همه چیز رو تو دل خودم بریزم . خیلی سختم بودم . همه چیز رو بهش گفتم . همه ی اون چیزای وحشتناکی که مادرم بهم گفته بود رو براش تعریف کردم . تمام اون اسم های زشتی که منو باهاش صدا میزد . انقدر گریه ام شدید شده بود که هق هق میزدم .

{اصلا درست نیست مگی} عصبانیت صداش غیر قابل انکار بود . اروم اشک هامو پاک کرد . و گونه هامو با این کار نوازش میکرد .

{هممم ... دستت ... واقعا ... گرمه} صورتم رو بیشتر به دستش فشار دادم . سعی کردم نفس هامو کنترل کنم .
{نه مگی . تو واقعا سردته }

بلند شد و منو برد بالای پله ها . وارد یه اتاق خواب شد و به سمت حمام بزرگی که تو اون اتاق بود رفت . منو روی صندلی کنار بزرگترین وانی که دیده بودم نشوند . وان رو از اب داغ پر کرد . بخار اب حموم رو فرا گرفته بود.

{داری ...چی کار ... میکنی ؟} احساس سرگیجه میکردم . چشم هامو بستم .
{باید حموم اب داغ بگیرم . دمای بدنت داره کمتر میشه و باید بالا ببریمش . وان پر از حباب رو دوست داری ؟}

{نمیدونم . من ... هیچ وقت تو وان...نرفتم . یا .. یادم نمیداد . ما تو ... تریلر فقط دوش داریم { دندون هام به هم میخورد . سب دوباره اخم کرده بود .

{حباب . دخترا حموم پر از حباب رو دوست دارن }
میخواستم ازش بپرسم اون از کجا میدونه ولی سطح انرژی به سرعت در حال پایین اومدن بود .
کنارم زانو زد ، روانداز رو برداشت و سوبیت شرت داغون شده ام رو درآورد . هر دوشون رو کنار در پرت کرد و {کت و اون کفشی که برات خریدیم کجاست ؟}

خریدیم ؟ { با عجله.... از اون جا ... بیرون اومدم { وقتی دمپایی ها رو از پام درآورد ، عضلات فکش منقبض شده بود . هنوزم سرگیجه داشتم . به پیشخوان تکیه دادم تا تعادل رو حفظ کنم .
{من بیرون وایمیستم تا تو بقیه ی لباس هاتو دربیاری . بعدش اونا رو بده دست من . خودت میتونی بری تو وان ؟}

{اره { بلند شدم و بلافاصله افتادم . کمرم رو گرفت .

{مطمئنی ؟ }

{چاره ی دیگه ای ... ندارم . دارم ؟ }

پیشخوان رو گرفتم . سب لباس هایی که کنار در بود رو برداشت و در رو پشت سر خودش بست . شلوار جین خیس رو درآورد . از اون جایی که میلرزیدم و شلوار جینم هم خیس بود ، خیلی سخت تونستم درش بیارم .
بالاخره باقی لباس هامو هم درآورد . از لای در اون ها رو به دست سب دادم و رفتم توی وان .
با صدای بلند اه کشیدم . به یاد ندارم که چیزی به این لذت بخشی رو تجربه کرده باشم . سب دوباره ی دخترا درست میگفت . لافل این دختر که این حموم رو دوست داشت .

اروم ، اروم ، لرزش بدنم متوقف شد ولی تو این پروسه انگشت هام بدجور به سوزش افتادن .

{مگی ، حالت چطوره ؟ }

{بهترم . ممنون { خیلی خوشحال بودم که نفس کشیدم به حالت نرمال برگشته بود .

{میخوام برات سوپ بیارم . کل بدنت رو کف پوشونده ؟ }

{اره { بیشتر تو اب فرورفتم . فقط کله ام بیرون مونده بود . با چشم بسته اومد تو و بدون اینکه بازشون کنه سوپ رو به دستم داد .

{ممنون . برای همه چیز { سوپ رو ازش گرفتم .

{خواهش میکنم { برگشت که بره . بدون اینکه برگرده گفت { مادرت اشتباه میکنه مگی . تو اینو میدونی ،

درسته ؟ }

چیزی نگفتم . چون میترسیدم دوباره گریه ام بگیره .

{من میرم پایین. آگه اب سرد شد دوباره اب داغ رو باز کن . تو وان خواب . فکر نکنم دوست داشته باشی بدن لختت رو از اب دریارم و بهت تنفس دهان به دهان بدم { شوخ طبعی رو میشد از تو لحنش خوند .

اب داغ رو باز کردم و دوبار جلوی خوابیدنم رو گرفتم . تصمیم گرفتم قبل از اینکه سٹ واقعا بیدار تو از اون جا بیرون برم . با اینکه حموم رو کاملاً بخار گرفته بود ولی بازم هواش از داخل اب سردتر بود و دوباره شروع به لرزیدن کردم . چون لباس نداشتم ، حوله ی بزرگی که اون جا بود رو به دورم پیچیدم .

و همچنین نمیتونستم جلوی خمیازه ام رو بگیرم . اروم در حمام رو که به روی اتاق خواب باز میشد باز کردم . اتاقش خیلی قشنگ بود . یه طرف دیوار اتاق رو یه گنجه ی عتیقه گرفته بود که درهاش اینه ای بودن . دیوار روبه روم یه پنجره ی بزرگ داشت که زیرش یه نیمکت گذاشته شده بود . و در وسط دیوار اخر یه تخت بزرگ قدیمی قرار داشت . تخت به نسبت بلندی بود و کنارش یه پله ی چوبی قرار داشت . احتمالاً برای کمک به بالا رفتن از تخت اون رو گذاشته بودن . یه رو تختی ابریشمی و سبز پررنگ هم بر روش قرار داشت . نگاه کردن بهش هم باعث میشد دوباره خمیازه بکشم .

{فقط چند لحظه رو تخت دراز میکشتم تا سٹ با لباس هام برگرده . فکر نکنم ناراحت بشه { از پله ی تخت بالا رفتم . حوله ام رو روی صندلی کنار تخت انداختم تا تخت خیس نشه و به زیر لحاف خزیدم . مثل یه پیله ، لحاف رو دور خودم کشیدم . حس خیلی خوبی بود .

یهو یادم افتاد که اصلاً برای چی روی این تخت بزرگ و فوق العاده خوابیدم . یه ور شدم و پاهامو به سمت شکم کشیدم و محکم چشم هامو بستم . نمیذاشتم صدای مادرم وارد سرم بشه.

{مگی . مگی { احساس کردم یکی داره بازومو لمس میکنه و منو صدا میکنه . فقط صدای مادرم نبودم . به زور چشم هامو باز کردم.

{سٹ { سریع سر جام نشستم و لحاف از روی شونه ام افتاد . شونه ی لختم . سریع کشیدمش بالا .
{من لختم }

{اره هستی { با شیطنت لبخند زد . لب تخت نشسته بود .

{چرا ، چطور __ { گیج شده بودم . دور و برم رو نگاه کردم و یهو همه چیز یادم افتاد . دوباره رو تخت دراز کشیدم و لحاف رو روی سرم کشیدم .

{چه حسی داری ؟ { لحاف رو از روی صورتم برداشت.

{احساس لخت بودن دارم { لحاف رو محکم تر گرفتم { این تخت توه ؟ }

{اوهوم . میدونم تخت ماهگونی نیست ولی من دوش دارم { اون شایعه ای که درباره ی سٹ و هیلاری پخش شده بود ، دروغ بود { اخرین باری که غذا خوردی کی بود ؟ }

{دیروز . آخرین غذایی که مونده بود رو برای ناهار خوردم { صورتش پر از خشم شد .
 {میشه بپرسم چرا ؟ اون دو تا ناهاری که بهت دادم چی ؟}
 {مادرم ، وقتی داشت با من حرف میزد ناراحت بود . فکر کرد من از پول اون رفتم غذا خریدم ، برای همین
 اونا رو پرت کرد روی زمین }
 اروم از لبه ی تخت بلند شد ، از توی گنجه به سوییت شرت و شلوار ورزشی درآورد و گذاشت کنار تخت .
 {لباسات تقریبا خشک شدن . اینا رو بپوش تا گرم بمونی . بعد از شام میتونی لباس های خودتو بپوشی }
 {اگه این لباسا اندازم بشن ، دیگه غذا نمیخورم { لبخند زد . امیدوار بودم قیافه ی درهمش از هم باز بشه .
 یه جفت جوراب سفید هم گذاشت کنار لباس ها { شلوارش کش داره و میتونی تنگش کنی تا نیوفته پایین { قیافش
 مهربون تر شد { مرغ میخوری ، مرغ میخوری یا مرغ ؟ }
 {چه حیف ، دلم مرغ میخواست { خودمو ول کردم رو تخت و ادای ناامید شدن درآوردم .
 {پس حتما بهتر شدی}

فصل 16

ست

وقتی داشتم از پله ها پایین میرفتم تا شام رو آماده کنم ، به سه ساعت پیش فکر کردم که مگی دم در خونه ام
 ایستاده بود. با تمام توانم جلوی خودمو گرفتم که در اغوش نگیرمش و نبوسمش . با لباس های سرتا پا خیش که
 به بدن لاغر ناشی از سوتغذیه اش چسبیده بود ، با اون چشم های ابی پر از دردش که در حال اشک ریختن بود
 ، التماس میکرد که ببوسمش . همه چیز در وجودم فریاد میکشید که " یالا ، قبل از اینکه نظرشو عوض کنه این
 کارو انجام بده . " هر چند که کاری نکردم .

{اره واقعا باید مدالی چیزی بهم بدن}

ولی این چیزی نبود که اون نیاز داشت . باید از اون طوفان به یه جایی پناه میبرد . یه جایی که امن باشه و یه
 کسی که بهش بگه اون بی چیز غیر قابل دوست داشتن نیستش .
 این کلمات بی رحمانه مثل میخ تو وجودم فرو رفته بود . چطور امکان داشت یه مادر انقدر بی رحم باشه ؟
 از اونجایی که خودم تو خانواده ای پر مهر و محبت بزرگ شدم ، درک یک چنین بی رحمی ای از طرف والدین
 برام خیلی سخت بود . مادر و پدر من برام همه کار میکردن . شاید خانوادمون عالی نبود ولی با اطمینان میگفتم
 که اونا همیشه عاشقم بودن . حتی تو بدترین شرایط .
 لباس های مگی رو از خشک کن درآوردم تا براش ببرم بالا ولی بعد نظرمو عوض کردم . حسم میگفت اون از
 اومدن به اینجا پشیمون شده ، مخصوصا اینکه اتفاقی که بین خودشو مادرش افتاده بود رو کامل برام تعریف
 کرده.

اگه الان لباساشو میبردم بالا ، یه بهونه ای پیدا میکرد که چرا باید از اینجا بره و من نمیذاشتم تا چیزی نخورده

پاشو از خونه بزاره بیرون .

لباس ها رو در انتهای پیشخوان گذاشتم . تلفن زنگ خورد .

{سلام سٹ ، حالش چطورہ ؟ }

{سلام کول } بعد از اینکه مگی رو تو حموم تنها گذاشتم به کول زنگ زدم . وقتی شروع به لرزیدن کرده بود میدونستم باید خیلی سریع عکس العمل نشون بدم قبل از اینکه گرمای بدنشو از دست بده .

{بہترہ . ذہن اروم نمیشد تا رفتم تو اتاق و دیدم خوابیده . با خوشحالی بہت گزارش میدم کہ گونه های خاکستری رنگش الان صورتی شدہ }

{خوبہ . بزار یہ کم بیشتر بخوابہ }

{الان بیدار شدہ . باید بہش غذا بدم } نمیخواستم بیدارش کنم ولی سایہ های بنفش زیر چشم هاش نظرمو عوض کرد . اون کاملاً گرسنہ بود . واقعا نمیدونستم چطور با اون یہ ذرہ غذا بہ زندگیش ادامہ میدہ . ساعت ها فکر کردم تا چجوری غذای بیشتری بہش بدم کہ باعث شرمساریش نشہ ولی هیچ فکری بہ ذہنم نرسید . اون ملاحظہ کارترین ادمیہ کہ تا بہ الان دیدم .

{عالیہ . یہ چی درست کن کہ پروتئین و چربی بالایی داشته باشہ . اون بیچارہ هیچی فقط یہ تیکہ پوست و استخوانہ }

{دارم مرغ چینی درست میکنم . همون جوری کہ تو شب سال نو خوردیم . خوبہ ؟ } بہ خاطر سسش تصمیم گرفتم این غذا رو درست کنم .

نہ تنها یہ قالب کامل کرہ کہ همچنین شیر نارگیل و کرم و کمی روغن کنجد ہم از مواد اصلیش بود . کالریش بی شک خیلی بالا بود . ہر وقت این غذا رو درست میکردم ، بوکر و کول صداشون درمیومد . با حرص و ولع ہمشو میخوردن بعدم غر میزدن کہ باید یہ ہفتہ ورزش کنن تا بتونن بسوزوننش .

{اون غذا کہ حتما یہ کم گوشت بہ تنش میندازہ } خندید { و یادت باشہ ، دفعہ ی بعدی کہ بہ یہ مورد از دست دادن گرما برخورداردی ، نباید ہمین جوری بندازیشون تو اب داغ . اول باید اروم اروم گرم بشن ، ترجیحا ہم با گرمای بدن خودت }

{نمیدونم کول ، ولی فکر نکنم خوشش میومد اگہ لباس هاشو درمیآوردم و با ہم بہ زیر پتو میخزیدیم } خندید { منظور تو گرفتم . البتہ میتونستی از پدهای گرمایشی استفادہ کنی ، یا بطری اب گرم } بہ این فکر نکردہ بودم { ببخشید کہ مجبورم قطع کنم ولی دارن پیجم میکنن . اگہ باہام کار داشتی تماس بگیر } {باشہ ممنون }

{اہ ، یہ چیز دیگہ . اگہ یہ کم از غذات موند برا من کنار بزار }

سینہ های مرغ رو از داخل موادی کہ اونو توش خوابونده بودم درآوردم و توی بشقاب گذاشتم و شروع بہ برش دادنش کردم .

با عصبانیت زمزمہ کردم { مادرش لیاقت اونو ندارہ } بہ حدی چاقو رو با فشار فرو بردم کہ نزدیک بود انگشتمو قطع کنم .

خشم! هر وقت که به باربارا براون فکر میکردم، این تنها حسی بود که داشتم. اون به زن بسیار بی رحم بود. همش میخوام به خودم بگم که اون مریضه و ذهنش سر جاش نیست ولی وقتی به یاد مگی میفتم که دل شکسته و لرزان دم در خونه ام ایستاده بود، نمیتونستم بهش خرده بگیرم.

نمیدونستم مادرش میدونه که مگی بورسیه ی کامل دانشگاه استنفورد رو گرفته بوده ولی اونو قبول نکرده و به جاش میخواد به دانشگاه محلی همین جا بره. وقتی مگی این موضوع رو بهم گفت، اصلا تعجب نکردم.

اون بهم گفت {اگه به اون سمت دنیا برم، چطور میتونم از مادرم مراقبت کنم؟}

مگی نقطه ی مقابل مادرش بود. وقتی مگی از پله ها پایین اوند، به تیکه فلفل قرمز برداشتم و خوردم. لباس منو پوشیده بود که براش خیلی بزرگ بود و تا نصف رانش رو پوشونده بود. استین هاش رو هم بالا زده بود. شلوار هم بسیار بزرگ و با وجود اینکه پاچه هاش رو بالا زده بود، ولی باز هم روی زمین کشیده میشد.

عالی به نظر میومد. نگاهش کردم که با کمرویی از پله ها پایین میومد و دور و برش رو نگاه میکرد. من و بوکر بیشترین بازسازی رو روی این قسمت خونه انجام داده بودیم. نرده های البالویی رنگ و شکل هایی که با دست روی چوب پله تراشیده بودم، پدرمون رو درآورده بود ولی ارزشش رو داشت چون عالی به نظر میومدن.

سمت راست اتاق خانوادگی بود که یکی از دوست دختر های قدیمی بوکر تو دکورش کمک کرده بود. وسط اتاق به کاناپه ی خیلی بزرگ به رنگ سبز پررنگ با چندین کوسن قرار داشت. در یک گوشه ی کاناپه هم به روانداز طلایی گذاشته شده بود. اولش دوست نداشتم به عالم کوسن و رو انداز روی کاناپه باشه ولی وقتی اون دختر همه رو چید خیلی خوب شده بود.

به میز تلفن البالویی در سمت راست کاناپه بود که تلفن و ابازور روش قرار داشت. و به صندلی بزرگ دیگه هم در سمت چپش.

به تلویزیون صفحه تخت بزرگ هم در بالای شومینه ی شیشه ای بود. من به تلویزیون بزرگ تر میخواستم ولی اون جا دیگه جا نداشت.

سمت مخالف شومینه به دکوری البالویی رنگ بود که با دی وی دی هام تزئین شده بود.

اتاق خانواده به به اشپزخونه ی بسیار بزرگ متصل میشد که در پایین پله ها بود.

اشپزخونه اتاق مورد علاقه ی من بود که با پیشخوان های مشکی و کابینت های البالویی که بوکر ساخته بودش، تزئین شده بود.

وسط اشپزخونه به میز سنگی بزرگ بود و از بالای سقف چندین قابلمه و ماهیتابه به سمتش اویزون بود. انگار اینجا رو برای به اشپز ساخته باشن. دور میز سنگی 4 تا بار چوبی با صندلی های چرمی قرار داشت. سقف اشپزخونه پر از چراغ های هالوژن بود که نور اتاق رو تامین میکرد. همچنین بالای کابینت ها ریشه قرار داشت.

اروم گفت {اینجا خیلی قشنگه}

{ممنون} قارچ هارو شستم و گذاشتمش روی تخته تا ریزش کنم {تصمیم گرفتم مرغ رو انتخاب کنم . امیدوارم توام موافق باشی }

{بامزه }

{شنیدم چی گفتی مگی} دوباره نگاهش کردم {نگاه کن چقدر تو این لباس جذاب شدی }

{اره ، داشتم از پله ها میومدم پایین اقل کم 10 نفر ازم خواستگاری کردن }

{امیدوارم همشون رو رد کرده باشی . تو مال منی} لبخند زدم و براش ابرو هامو بالا انداختم تا ببینم اوضاع چجوری میشه . کنجکاو بودم ببینم دوباره دیوار های دور خودش رو بالا میبره یا نه . کاری که اون خیلی خوب انجامش میداد.

{بس کن سث} بله . دوباره دور خودش دیوار کشیده بود {ببخشید ، نمیخواستم بیپریم بهت . ولی الان اصلا رو مود لاس زدن نیستم}

{ببیا} یه تیکه نان فرانسوی که قبلا خریده بودم رو بهش دادم . نشست روی صندلی و تند تند خوردش . یه بار دیگه احساس کردم خشم داره بدنم رو میخوره . سریع یه تیکه دیگه بهش دادم که همون جور سریع قورتش داد . اومد کنارم و یه خس سه کله (مترجم : ؟؟؟؟ خودمم نمیدونم چیه . مثل اینکه یه نوع گیاهه) برداشت { برای کمک چه کار میتونم بکنم ؟ }

{هیچی ، فقط بشین . بازم نون میخوای ؟}

چشم غره رفت {سث ، من خویم} بازوشو آورد بالا و ژست گرفت تا عضلات دستشو نشون بده ، که هیچی نداشت {من خیلی سرسختم}

{اره هستی} اروم گونه اش رو نوازش کردم {مرغ چینی دوست داری ؟ }

{تا حالا نخوردم . ما تو خونمون بیشتر کورن فلکس و ساندویچ میخوریم} خندید . من نخندیدم .

مواد غذایی که روی پیشخوان بود رو نگاه کرد . {این چیه ؟} دستشو آورد بالا تا تورم شبیه پیاز سفید رنگ رو بهم نشون بده .

{خس سه کله }

{خوشمزه به نظر میاد . لطفا یه جوری نگام نکن که انگار قراره نوب بشم} اروم ادامه داد {بزار کمک کنم تا سبزیجات رو خورد کنی }

با بی میلی یه چاقو بهش دادم.

{اگه داری به این فکر میکنی باید بگم که قرار نیست باهاش رگمو بزnm}

{فکر نمیکردم ، ولی الان که گفتی} با شیطنت براش چشم هامو نازک کردم .

{بامزه} شروع کرد به خورد کردن هویج ها اونم با برش هاش نامتناسب .

{هی ، مگه این هویج ها باهات چی کار کردن ؟ }

{چیه ؟ اینا فقط هویجن دیگه} دستم رو روی دستش گذاشتم و یه هویج دیگه جلوش قرار دادم و با صبر خوردمشون کردم .

{اینا خوشمزه تر به نظر نمیان ؟}

{خوشگل تر به نظر میان } با شیطننت گفت { فکر میکنی اگه خوشگل تر خوردشون کنی حس بهتری خواهند داشت ؟ }

{خوب میتونی تیکه بندازیا }

{تازه فهمیدی ؟ }

{اشپزی یه جور هنره ، مگی . تزئینش به اندازه ی مزه اش با اهمیتته . کلا سر کلاس اشپزی خواب بودی ؟ }
چاقو رو اب کشیدم و بقیه مواد آماده کردیم . یه کم بینش حرف های کوتاه زدیم . ازم درباره ی پدر و مادرم و نحوه ی مرگشون پرسید.

{پدرم کشیش نیروی هوایی بود و به این خاطر ما زیاد سفر میکردیم و من همه ی جای دنیا زندگی کردم } ولی بهش نگفتم که پدرم ، همراه با پدر بوکر تو یه تیم پلیس مخفی با هم بودن.

{پدر و مادرم قرار بود یه سفر کوتاه به گواتمالا برن تا پدرم که وقت بازنشستگیش بود ، با هم گروه هاش خداحافظی کنه . ولی اونا هیچ وقت برنگشتن . هواپیماشون نقص فنی پیدا کرد و به کوه های اون منطقه برخورد کرد . تو اون حادثه هیچ کسی زنده نمودن. خانواده ی من و خانواده ی بوکر خیلی بهم نزدیک بودن . تا وقتی بتونم روی پای خودم ایستادم ، یه مدتی رو با اونا زندگی کردم . اون واقعا نجات دهنده ی من بود . کمکم کرد این خونه رو بخرم و بهم یاد داد چطور با چوب کار کنم . ما با هم اینجا رو بازسازی کردیم . درمان خوبی برای من بود}

{بازسازیش چقدر زمان برد ؟ }

{چند سال }

وقتی ازم پرسید که کی پدر و مادرم فوت کردن ، یه کم دور خودم چرخیدم و با صدای بلند در های کابینت رو باز و بسته کردم تا یه کم زمان بخرم و فکر کنم چجوری میتونم یه جواب قانع کننده بهش بدم .
ولی اون شروع به ماساژ دادن سرش کرد و من از جواب دادن نجات پیدا کردم . کمکش کردم دوباره روی صندلی بشینه و اونم سوالش یادش رفت {دیگه غذا مون تمومه . بقیه ش رو من انجام میدم }
{از کجا یاد گرفتی این جوری اشپزی کنی ؟ }

{وقتی رفته بودیم فرانسه ، کلاس اشپزی رفتم . وقتی برگشتیم امریکا ، دوباره با مادرم یه چند تا کلاس دیگه رو هم شرکت کردم } مادرم خسته شده بود که من همش با پدرم جاسوس بازی میکردم و میخواست من سرگرمی های دیگه ای هم داشته باشم . برای همین کلاس اشپزی رفتم و این جوری شد که به اشپزی علاقه مند شدم.
وقتی غذا رو آماده کردم ، مگی اصرار کرد که اون میز رو بچینه . بعدش صندلیش رو براش بیرون اوردم تا بتونه روش بشینه .

مگی دو بشقاب غذا خورد و سس اضافی ای که توی بشقابش بود رو هم با قاشق خورد . هر دومون دیگه جایی برای دسر نداشتیم . بعدا میتونستیم بخوریمش ، شایدم دسر رو همراه با باقی غذا میدادم بهش که با خودش ببره خونه . ببخشید کول .

وقتی کارمون تموم شد ، پیشنهاد کردم کنار شومینه بشینیم.

اون روی کاناپه نشست و من به سمت شومینه رفتم تا روشنش کنم . آتش شومینه روشن شد . خندید { فکر کنم زیاد زحمت نکشیدی }

{باید عاشق این شومینه های گازی باشی . چوب آوردن خیلی سخته { کنارش نشستم . یه کم بدون هیچ حرفی فقط شعله های آتش رو نگاه کردیم . فکر نمیکنم اصلا از جنگی که در وجودم بود که ایا دستم رو به دورش بندازم یا نه ، خبر داشت . دل به دریا زدم و با احتیاط دستم رو به دور شانه های نحیفش انداختم . اشتباه بزرگی کردم .

دستش به درون موهایش رفت و شروع به پیچیدن تار های نازک موهایش کرد . از این کارش بدم نمیومد و فکر میکردم خیلی بامزه است ولی معنی این کارش رو هم میدونستم . اون مضطرب بود . و احتمالا اضطراب خوبی نبود .

قبل از اینکه بتونم کاری بکنم صدای تلفن بلند شد . چند بار زنگ خورد ولی اصلا سعی هم نکردم برم جواب تلفن رو بدم .

{نمیخوای جواب بدی ؟ }

{نه ، میره روی پیغام گیر . حال پاشدن ندارم }

رفت روی پیغام گیر { سلام ، من سث هستم . لطفا پیغام بگذارید }

{سلام سث { مگی از شنیدن صدایش قیافش تو هم رفت { منم ، هیلی . دلم برات تنگ شده . ببخشید تو فستیوال تنهات گذاشتم و با زک رفتم . اون بهم دروغ گفت و گفتش که تو و اون دختره ی اشغال تریلیر نشین ... میدونم . فکرشم حال بهم زنه { خندید . هیلاری مایه هلاکت من تو این ماموریت بود . از بوکر خواسته بودم که اون و دوستاش رو به یه مامور دیگه بسپاره ولی اون مخالفت کرد . گفتش ما رابطمون خوبه . البته نظر اون بود . با وجود اینکه هیلاری از مواد استفاده نمیکرد ولی بعضی دوستاش استفاده میکردن . یکیشون هم زک بود . اون فقط اقرار به استفاده از ماریجوانا کرده بود ولی اخیرا شایعاتی پخش شده بود که داره از مواد دیگه ای هم استفاده میکنه . موادی خیلی بیشتر . امیدوار بودم اون بتونه دلال ها رو به چنگمون بندازه .

{به هر حال ، امممم ، من عظم اومده سر جاش . فهمیدم که تو هیچ وقت با ادمی مثل اون نخواهی بود { هر چی بیشتر هیلاری حرف میزد ، دست های مگی هم تند تر موهایش رو میپیچوند.

{میدونم ما فقط دوستیم و این حرفا ، ولی خوب والدینم اخر هفته خونه نیستم و من کاملا تنهام . دوست دارم که بیای اینجا و .. میدونی ، با من باشی . مطمئنم میتونیم یه فکری ___ { دیگه بس بود . دستم رو دراز کردم و تلفن رو قطع کردم .

{اون توهم زده { دوباره نشستم و با شجاعت دستم رو دورش قرار دادم .

دستش رو محک از لای گره ی موهایش درآورد اوچچ . باید درد داشته باشه .

{میدونی سث ، بودن تو و هیلاری با عقل جور درمیاد { بلند شد و به سمت آتش رفت . دست هاش رو روی شعله ها گرفت تا گرم بشن .

{ شما دوتا بیشتر شبیه هم هستین . تو باید } _

{ باور نمیکنم . لطفا بهم بگو که تو این کارو نمیکنی } بدون موفقیت سعی کردم خودمو کنترل کنم . حس کردم هفته ها صبر و تلاش داشت سر هیچ از بین میرفت . به جای اینکه بهم نزدیک تر بشیم ، داشت منو کنار میزد . واقعا میخواست پیشنهاد کنه من با هیلاری کاری انجام بدم ؟

پرسید { چه کار ؟ } از عکس العلم خشکش زده بود اصلا هیچ نظری درباره احساسات من نداشت . مگه هفته ها سعی نکردم بهش بفهمونم ؟ اصلا متوجه هیچکدومشون نشده بود ؟ هیچ حسی جز دوستی نسبت به من نداشت ؟

غیر ممکن بود . دیده بودم که چطور منو نگاه میکنه . تازه اگه اتفاق امروز رو ندیده بگیرم . امکان نداشت . { حالا که اروم شدی میخوای از من فاصله بگیری . دوباره میخوای پشت دیواری که دور خودت چیدی قائم بشی }

{ درباره ی چی حرف میزنی ؟ من دیواری به دور خودم ندارم }
با اعصاب خوردی دستم رو به روی صورتم کشیدم . امکان نداشت همچین باوری داشته باشه ، یا امکان داشت ؟ اوک . باشه . دلیل و مدرک میخواست ، بهش میدادم .

{ بهترین دوستت کیه مگی ؟ } به سمتش رفتم { ساعت سه نیمه شب به کی زنگ میزنی که فقط باهات حرف بزنی ؟ وقتی قلبت میشکونه پیش کی حرف دلتو میزنی ؟ }

هیچی نگفت . میدونست حق با منه . جایی برای انکار وجود نداشت . { تو دور خودت دیوار چیدی } با سرعت و خشم حرف میزد { و تا کسی میاد به کم از لای اون دیوار نگاهت کنه ، تو اجر های بیشتری اضافه میکنی . درست مثل امروز . اولش که اومدی اینجا } قیافم تو هم رفت . نمیتونستم ادامه بدم .

{ من ناراحت بودم و اتفاقی که برام افتاده رو بود رو الکی بزرگ کردم . در واقع احساس شرم میکنم . هیچ چیزی نبود }

داشت دروغ میگفت . مگی تو خود صیانتی استاد بود . نمیخواست من بهش نزدیک بشم . زندگیش سخت بود و بدون شک بیشترش از درد پر شده بود . اون میترسید که قلبش بشکونه و اون درد هم به درد های دیگه اش اضافه بشه . با شناختی که ازش داشتم ، میدونستم حس بهتری داره اگه قبل از اینکه اسیب بیشتری ببینه همه چیز رو تموم میکرد . واقعا فکر میکرد دوست نداشتنیه ؟

ادامه داد { من از دست مادرم ناراحت بودم که چرا غذا رو پرت کرده روی زمین . خیلی گرسنه ام بود و اگه این جوری خسته بشم کلا منطق از یادم میره }

{ بس کن } شونه هاش رو گرفتم . میترسیدم فرار کنه { دیگه نمیتونم تظاهر کنم . من نمیخوام فقط دوستت باشم . من عاشقتم } فکر نمیکردم اولین بار تو چنین شرایطی اینو بهش بگم . تو ذهنم به فضای رومانتیک تری رو تصور کرده بودم . احتمالا این جوری بیشتر به پرتگاه میبردمش ولی نمیتونستم حرفمو پس بگیرم . ادامه دادم . { میخوام من اون کسی باشم که تو بهش نیاز داری . اون کسی که صداس میکنی . میدونم انکار میکنی ، ولی فکر میکنم توام حس منو داری . قسم میخورم هر بار که نگام میکنی ، میتونم اینو از تو چشم هات بخونم }

به نظر میومد اقرارم باعث شده کلا خشکش بزنه . با دهان باز اون جا وایستاده بود و برای چند ثانیه هیچ چیزی نگفت . این چند ثانیه ، طولانی ترین ثانیه های عمرم بودن.

فصل 17

مگی

{یااا مگی ، اقرار کن }

ولی نمیتونستم . زبونم نمیتونست کلماتی رو تشکیل بده که تا حالا با صدای بلند به هیچ موجود زنده ای نگفته بود . باید سریع به کاری میکردم ، چون با تمام وجودم میدونستم قراره چه اتفاقی بیوفته . کاری رو کردم که وقتی تو تنگنا قرار می گرفتم ، بهتر از همه انجامش میدادم . افسار گسیختم .

{هیلاری تنها کسی نیست که توهم زده }

صورتش قرمز شد . دستش رو از روی شونه ام برداشت . من برای اذیت کردنش احساس مرگ میکردم . لباس هام رو از روی پیشخوان برداشتم و به سمت بالا دویدم تا لباس هامو عوض کنم . ولی نفهمیدم اونم دنبالم اومده . درو نبسته بودم که یهو باز شد . لباس هامو از دستم گرفت و پرتشون کرد روی تخت . دست هاش رو به روی صورتم گذاشت و منو به سمت خودش کشید .

{داری میگی من برات اهمیتی ندارم ؟ }

{نه . ما دوستیم . دوستای خوب } محکم اب دهنم رو قورت دادم .

{پس یعنی اگه الان ببوسمت ، برات هیچ معنی خاصی نداره ؟ }

زمزمه کردم { انگار برادرم رو بوسیده باشم }

{این طوریه ؟ } انگشت شستش رو به روی گونه ام کشید که باعث لرزیدن بدنم شد . لبخند زد { بزار بهت نشون بدم کی توهم زده ، مگی . اوه ، و اگه حوصلت رو سر بردم ، هر وقت خواستی میتونی جلومو بگیری } خم شد و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم ، کاری رو کرد که گفته بود.

مغزم فریاد مخالفت میکشید ، ولی بدنم تصمیم خودشو گرفته بود . در حالی که تو مغزم جنگی به پا بود ، دست هام با تصمیم خودشون به دور کمرش حلقه شد و محکم نگهش داشت .

دست هاشو به درون موهام فرو برد و صورتم رو نزدیک خودش نگه داشت .

مغزم فریاد میکشید : نه ! این اون چیزی نیست که تو میخوای . اونم مثل همه ی پسر های دیگه خواهد بود .

حرف های بی رحمانه ی مادرم دائم تو ذهنم تکرار میشد که : اون در ازاش چیزی طلب میکنه . بهش اعتماد نکن . میدونستم که باید از خودم دورش کنم .

ولی این کارو نکردم . قلب بیچاره ام با شدت میتپید . اون روح منو پر کرده بودن و من نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم . هیچ وقت تا حالا چنین حس بی نظیری رو تجربه نکرده بودم . میدونستم که بعدا باید تاوانش رو پس بدم و با خوشحال این کارو میکردم . امیدوار بودم این لحظه هیچ وقت تموم نشه . یه اه از بین لب هام خارج شد و اون منو بیشتر به خودش نزدیک کرد .

استخون هام ، دونه دونه شل شده بودن و اینکه هنوز میتونستم سرپا بمونم ، واقعا جای تعجب داشت .

حس میکردم انگار کل دنیا برام متوقف شده و فقط من و ست وجود دارم ، فقط ما . قلب و روح تو دریای خوشحالی در حال شنا کردن بود .

اومد خودش کنار بکشه ، ولی من هنوز اماده ول کردنش نبودم و محکم تر نگهش داشتم . دوباره اونم محکم بغلم کرد و اسمم رو اروم زمزمه کرد که باعث شد به اتیش تو قلبم شعله ور بشه.

به حدی روحم با اون گره خورده بود که نمیدونستم چطور میتونم بعد از اینکه ترکم کرد ، به زندگیم ادامه بدم .

وقتی برای دومین بار به کم خودشو کنار کشید ، جلوش رو نگرفتم . سرم رو روی سینه ی گرمش گذاشتم تا بتونم نفس کشیدنم رو کنترل کنم . من رو در کنار خودش نگه داشت . عین خودم تند تند نفس میکشید .

اروم گفت { میتونم ضربان قلبت رو روی سینه ام حس کنم } . منم مال اون رو حس میکردم .

بعد از اینکه به کم نفس کشیدنم به حالت عادی برگشت ، سرم رو بلند کردم و به چشم هاش نگاه کردم . الان که دوباره مغزم شروع به کار کرده بود ، ترس کل وجودمو فرا گرفته بود.

گفتم { لطفا به من اسببی نرسون . وقتی ازم خسته شدی ، فقط کافیه بهم بگی . بهت قول میدم مثل احمق ها بهت نجسم } کاملا اسبب پذیر و رقت انگیز به نظر میومدم و هیچ وقت به این اندازه از خودم متفر نشده بودم . من ادمی بودم که برای زندگی میجنگیدم ، نه به ادم بی عقل و ضعیف بیچاره . من برای خوشحالم به هیچ کس ، علی الخصوص به یه مرد ، نیاز نداشتم .

فقط اینکه من خوشحال نبودم . تنها بودم . و خسته از تنهایی . همچنین عاشق ست هم بودم . که این موضوع بیشتر از همه منو میترسوند .

{مگی} موهامو نوازش کرد { من هیچ وقت ازت خسته نمیشم . همچنین قصد ندارم که عمدا اذیتت کنم . ولی نمیخوام فقط این جا باشم } به لب هام اشاره کرد { میخوام این جا هم باشم } پیشونیم رو بوسید { و همچنین درون قلبت . من هیچ وقت کسی رو به این اندازه دوست نداشتم } با این حرفش ، دوباره اشتیاقش رو نشونم داد .

وقتی ایستاد ، دوباره نفسم بند اومده بود { و هیچ قصد ندارم که بزارم بری } و چشم غره رفت ، انگار که فکر کردنش هم مسخره باشه .

خواهیم دید.

{هنوزم میخوای بری خونه ؟} سر تکون دادم { خوبه . بیا بریم کنار اتیش بشینیم }

دستم گرفت و با هم از پله ها پایین اومدیم . دوباره بدون هیچ حرفی ، به شعله های آتش نگاه کردیم . بین بازوهاش بودن ، این حس رو به من میداد که انگار جایی هستم که باید باشم . سرم رو بالا اوردم و نگاهش کردم و لبخند زدم .

{به چی فکر میکنی ؟} اروم با پشت دستش چونه ام رو نوازش کرد .

{به این که تو چقدر زیبایی }

اخم کرد { زن ها زیبا هستن ، نه مردا . اونا ، نمیدونم ، جذابن ، یا یه همچین چیزی ولی قطعا زیبا نیستن }

{هر چی تو بگی} به هر حال من کی بودم که بخوام با این مخلوق زیبا بحث کنم ؟

{من دوست دارم مگی} نگاهش گرم و مهربون بود . میخواستم منم بهش بگم دوشش دارم . واقعا همین حس رو بهش داشتم . ولی ترس از به زبان آوردنش منو در هم میشکست . قلبم درد گرفت وقتی به جای جواب دادن فقط سر تکون دادم . چطور میتونستم بعد از تمام کارهایی که برام کرده ، بهش نگم دوشش دارم ؟ بارها به من ثابت کرده بود که میتونم بهش اعتماد کنم . ولی با وجود تمام حس گناهی که داشتم ، نمیتونستم بهش جوابی بدم .

{بیا با فرو ریختن دیوار های دورت شروع کنیم . یه چیزی درباره ی خودت بهم بگو که هیچ کس دیگه ای درباره اش نمیدونه }

{مثلا چی ؟} با اضطراب دستش رو تو دستم گرفتم.

{داستان زندگیت رو بهم بگو }

یه نفس عمیق کشیدم و به خودم دستور دادم که اروم باشم . شروع به تعریف داستان خسته کننده ی زندگیم کردم . درباره ی دعوایی که مادرم با پدر بزرگ و مادر بزرگم میکرد . و اینکه چطور مادر بزرگم یادم داده بود خودم غذا بخورم و از خودم مراقبت کنم .

{زیاد چهرشون یادم نیست ، چون وقتی خیلی کوچیک بودم اونا فوت کردن ، ولی حس امنیتی که باهاشون داشتم رو به یاد دارم . حسی که هیچ وقت تو زندگی با مادرم نداشتمش}

درباره ی تصادف و نوشیدن تمام نشدنی مادرم گفتم . اون دست های در هم گره خوردمون رو به سمت لبش برد و پشت دستم رو بوسید .

{به خاطر اماده سازی های مادر بزرگم ، تونستم تو زندگی با مادرم زنده بمونم . توی دو سال گذشته به نظر میاد که نوشیدن مادرم شدید تر شده . البته فکر کنم بیشتر ترجیح میدم مست باشه . چون وقتی هشیاره حرف های ناراحت کننده ای میزنه }

حس خوبی بود که داستان زندگیم رو با کسی درمیان بزارم . انگار یه بار خیلی بزرگی رو از روی شونه هام برداشته باشم.

{تا حالا درباره ی زندگیم به هیچ کس چیزی نگفتم . گفتنش رهایی بخش و در عین حال ترسناکه سریع یه راز خیلی مخفی درباره ی زندگیت به من بگو تا با هم برابر بشیم . یعنی ، خوب تمام چیزی که من درباره ی تو میدونم اینه که تو یه قدیسه ای که راه میری و کارهای خوب انجام میدی و دوشیزه هایی که به دردرس افتادن رو نجات میدی }

{من قدیسه نیستم مگی . منم گناه های خودم رو دارم }

{بزار حدس بزنم ، حتما یکشنبه خوابت برده و نتونستی بری کلیسا ؟ }

{خیلی خنده دار بود . بزار نشونت بدم چقدر خنده دار بود } دستش رو به سمت کمرم آورد و شروع کرد به قلقلک دادنم . یه جیغ کشیدم و از جام پریدم و فرار کردم و اونم اومد دنبالم تو آشپزخونه . دور میز سنگی چرخیدم و سعی کردم بین خودمون فاصله بندازم ولی اصلا حریف سرعت اون نمیشدم . منو گرفت و دوباره به سمت لب هاش کشید . این بار دیگه سعی نکردم فرار کنم .

چند دقیقه ی بعد پرسیدم {داشتی درباره ی چی صحبت میکردی ؟}

{کی اهمیت میده ؟} دوباره کار خودش رو کرد تا وقتی صدای ویبره ی موبایلش بلند شد .
 موبایلش رو از روی پیشخوان برداشت . { هیلاریه . عجب کنه ایه ها }
 {صیر کن . بزار من جواب بدم }
 {تا حالا این ذات شیطانیت رو ندیده بودم . نه ، خوشم اومد }
 تلفن رو روی اسپیکر گذاشتم و روی صندلی نشستم { سلام }
 صدای پرتکبر اون ور تلفن پرسید { تو کی هستی ؟ }
 {مگی بران . شما کی هستی ؟} اروم بودم ولی معلوم بود هیلاری اروم نیست
 {من هیلاری ام . چرا تو داری جواب تلفن سٹ رو میدی }
 {من شام رو خونه اش بودم . الانم یه کم مشغولیم } سٹ با لب هاش گفت : دنبال دردرس میگردی و من به
 عذاب دادن هیلاری ادامه دادم { در هر حال ، بگو چی میخوای ؟ }
 {میخوام با سٹ حرف بزنم ، دختره ی تریلر نشین } سٹ اومد پشتم و دست هاش رو دورم حلقه کرد .
 {هممم . حس خیلی خوبیه } چشم هام رو بستم و خودم رو بیشتر به سینه اش نزدیک کردم .
 {چی گفتی ؟} هیلاری داشت منفجر میشد . انتظار داشتم دستش از تو تلفن دربیاد و یه سیلی بهم بزنه .
 سٹ تلفن رو برداشت و گفت { ما سرمون شلوغه هیلاری . باید برم . خداحافظ } دوباره تلفن رو گذاشت روی
 پیشخوان .
 {توهم زده } دستم رو گرفت و منو به سمت کاناپه برد { از فیلم های قدیمی خوشت میاد ؟ }
 {اره } به سمت قفسه ی البالویی رنگ رفت و یه کم بین دی وی ها گشت { من نسخه ی اصلی جنگ
 ستارگان رو ندیدیم }
 {منظورم فیلم های خیلی قدیمیه مگی . کلاسیک . مثل Singin' in the Rain,
 The Philadelphia Story یا اوکلاهما }
 حتی اسمشون رو هم نشنیده بودم { تو یکی رو انتخاب کن . من به قضاوتت اطمینان دارم }
 از روی کاناپه روانداز رو برداشتم و دور خودم انداختمش ، در حالی که سٹ داشت دی وی دی رو تو دستگاه
 میذاشت .
 چشم غره رفت و زیر لبی گفت { جنگ ستارگان } بعدم اومد رو کاناپه نشست و پام رو روی پاهای خودش
 گذاشت و ماساژشون داد . قطعا میتونستم به این شرایط عادت کنم .
 وسط فیلم Singin' in the Rain خوابم برد و تا وقتی صدای خوندن یه مرد که داشت آهنگ A Surrey
 with the Fringe on Top میخوند ، از خواب بیدار نشدم .
 سرم روی بالشت ، کنار سر سٹ بود که پشتم خوابیده بود و اروم خروپف میکرد . بلند شدم و یهو چشم هاش باز
 شد .
 {هی } به من نگاه کرد و لبخند زد { فکر کنم خوابمون برد }
 {همین طوره } خندیدم . سوییٹ شرت بزرگم رو مرتب کردم { ساعت چنده ؟ }

{ 3.30 }

{صبح ؟ }

سر تکون داد { میخوای بیرمت خونه ؟ مادرت نگران میشه ؟ } موهامو نوازش کرد.
 {شک دارم . احتمالا در رو قفل کرده و منم یادم رفت کلید رو بردارم } آگه مست کرده باشه ، اصلا در زدن من رو نمیشنید .

{میتونی اینجا بمونی . من تو یکی از اتاق های مهمان میخوابم . دیگه تقریبا صبح شده } یه کم بدنم سفت شد {
 آگه بخوای میتونم در اتاق ها رو قفل کنم که نگران نباشی مبدا شب پیام تو و ببوسمت }
 {شانسمو امتحان میکنم } خم شدم ببوسمش ولی به جاش خمیازه کشیدم.
 {از الان حوصلتو سر بردم ؟ }

{ببخشید }

بلندم کرد و منو از پله ها بالا برد.

{خودم میتونم راه برم سٹ . دیگه اونقدر خسته نیستم }

{میدونم . ولی این جوری بیشتر دوست دارم }

{باورم نمیشه میتونی منو از پله ها بالا ببری و اصلا از نفس نیوفتی } عضلات بازوش رو فشار دادم .
 {حالا ببین چی میشه که یه چند تا بوسه ی تو منو از نفس میندازه }
 {پس بهتره دیگه این کارو نکنیم . نمیخوام از نفس بیوفتی } خوشبختانه به حرفم گوش نداد و کار خودش رو کرد .

من رو روی تختش گذاشت .

با صدای خیلی ارومی گفتم { شبت بخیر } . به زیر لحاف رفتم و چشم هامو بستم . روی صورتم لبخندی نقش بسته بود . یه نفر بود که منو دوست داشت . منو ، منی که ادم بی چیز دوست نداشتنی بودم ، بالاخره دوست داشتنی شده بودم.

فصل 18

بیل و الن

الن پرسید { دوباره ادرس رو بگو ؟ } از وقتی پدرشون زنگ زده بود ، کلا اعصابش پریشون بود . چندین ماه طول کشیده بود تا بفهمن چه کسی برادرشون جفری رو کشته و حالا میدونستن . بالاخره وقت این بود که عدالت اجرا بشه .

از اون جایی که قتل جفری یه بخشی از تحقیقات اون اشغالاتی MET بود ، برای همین هویت قاتل رو از دید عموم مخفی کرده بودن . ولی با این وجود هم ، هری درس برای هر چیزی یه راهی داشت . بالاخره همیشه پول حرف اول رو میزد .

الن متعجب بود که این بار برای این اطلاعات چقدر پول خرج شده بود و امیدوار بود پولش رو از سپرده ی خودش بر نداشته باشن .

البته اگه پولی باقی مونده باشه .

گزارشی که پدرشون بر اشون ایمیل کرده بود ، نشون میداد که سه گلوله وارد بدن جفری شده . یکی که وارد ساق پای راستش شده و اسیب زیادی وارد نکرده بود . اون پلیسی که اون تیر رو شلیک کرده بود در حال حاضر زنده میموند.

دو تای دیگه همزمان با هم وارد قلبش شده بودن . و اون خوک های تقصیر کار ، کاپیتان بوکر گاتو و کاراگاه سث پرسکات بودن که تقاص کارشون رو پس میدادن . اونم بدجور و دردآور .

در حال حاضر ، هری اطلاعات کمی درباره ی پرسکات داشت ولی اون مطمئنا هر چیزی که میتونست رو پیدا میکرد .

و در همین زمان ، گاتو اولین کسی بود که تقاصش رو پس میداد و الن به طور کامل مجازاتش رو طرح ریزی کرده بود . با بیشترین درد و حزن ممکن .

الن و برادرش تصمیم گرفته بودن که اول کسانی که اون پلیس ها دوستشون دارن رو بکشن . اونم یکی یکی .

الن نه تنها میخواست که اون پلیس ها درد بکشن ، بلکه میخواست یه کم پارانو یا هم داشته باشن .

به زودی هر جا که میرفتن ، گاتو و پرسکات دائم مجبور بودن دور و برشون رو بیان و متعجب باشن که کی قراره نوبت خودشون بشه .

برادرها اصلا نمیذاشتن یه لحظه هم اب خوش از گلوی اونا پایین بره تا وقتی که به سزای عملشون برسن .

فروش هروئین میتونست یه کم منتظر بمونه . هیچ چیزی نمیتونست جلوی انتقام خانواده ی درسر رو بگیره .

{ ایناهاش . کلبه ی 96 . خودش } الن به یک خونه ی روستایی با ایوان سرتاسری اشاره کرد { ماشینو خاموش

کن . نمیخوام صدای اومدنمون رو بشنوه . همون طور که همیشه گفتم ، باید استتار کنیم }

استتار ؟ بیل باید به این حرفش میخندید . ماشین غراضشون دوباره یه صدای بلند از خودش تولید کرد تا خاموش شد . لباس ها و ماشینشون اصلا جایی برای استتار نمیداشت .

با پلی استر مشکی استتار کنن ؟ حتما . حتما اون گوشواره ی مسخره ی بنفش رنگ هم تو استتارت کمک میکنه ، بی مغز .

{ یکی از چراغ ها روشنه . بیا بریم ببینیم که ___ } یهو در عقب خونه باز شد و بیل و الن خودشونو مخفیانه به دیوار خونه چسبوندن .

یه مرد مسن تو چهارچوب در وایستاده بود و داشت کتش رو میپوشید .

{ مردی که اشغالا رو جمع میکنه فردا میاد . زود برمیگردم }

صدای پیرزنی که داخل خونه بود جواب داد { عصات رو ببر }

مرد در حالی که دکمه های کتش رو میبست اروم گفت { بهم بگو ببینم مارتا ، که چطور میتونم با وجود سطل اشغال ، از عصام استفاده کنم }

{ صداتو شنیدم ، پیرمرد لجباز . عصات رو ببر }

{ برگرد سر جدولت پیرزن } مرد مسن این بار صداس رو بیشتر پایین آورده بود .

سطل تقریبا پر رو برداشت ولی عصا رو که به گیره ی پشت در اویزان بود ، برنداشت .

الن به سمت برادرش خم شد { دوست داشتتیه مردی که به غر غر های زنش که بهش میگه چکار کنه ، گوش نمیده . خیلی بده که مجبوریم بکشیمش }

{ فکر کردم پدر گفت که این پیرمرد زنش مرده } بیل یه کم اینور و اونور شد تا بتونه داخل خونه رو ببینه .

{ انگاری پدر بزرگ برای خودش یه کیسی جور کرده . فکر کنم باید یه نفر دیگه رو هم به لیستمون اضافه کنیم }

به برادرش که با سرتکون دادن باهاش موافقت کرد ، لبخند زد .

اسمون شب کاملا صاف بود و باعث میشد نور مهتاب کمی اطراف رو روشن کنه . چیزی که هیچکدومشون ازش خوشحا نبودن . اونا بدون دیده شدن به گوشه ی خونه خزیدن .

مرد مسن اشغال رو لبه ی پیاده رو گذاشت و سریع به سمت خونه برگشت .

الن گفت { سلام ساموئل } از گوشه ی تاریک خونه بیرون اومد و مرد مسن به عقب پرید .

{ اسم من جورجه ، نه ساموئل } لباس های همرنگ الن و بیل رو نگاه کرد { شما ها تو لیگ بولینگ چیزی هستین ؟ }

بیل خندید { بهت گفتم لباسامون احمقانه است } پدرشون استاد تغییر قیافه بود ، طوری که تا الان چندین بار از دست پلیس در رفته بود . استعدادی که سعی داشت به بچه هاش هم منتقل کنه ، ولی نتونست .

{ خفه شو } تنها چیزی که الن میتونست تو دفاع از خودشون بگه . واقعا عالی بود برادر . هرچند الان وقت بحث کردن نبود . وقت انتقام گرفتن بود

جورج پرسید { شما کی هستین ؟ } به الن نگاه کرد { این چیه به گوشت وصل کردی ؟ } سرشو تکون داد و زیر لب گفت { ماه کامل واقعا ادمای عجیب غریبی با خودش به همراه داره } مثل اینکه جورج دیگه حوصله نداشت و برگشت بره خونه . الن جلوی راهش وایستاد .

{ من الن درسر هستم . و اینم برادرم بیل } جورج همین جوری نگاهشون کرد

{ مطمئنا نوه ات (نوه ی پسر) پز اینکه چطور برادرمون رو کشته رو بهت داده }

{ نوه ام (پسری) ؟ من که نوه (پسری) ندارم . 4 تا نوه (دختری) دارم . 6 تا هم نتیجه (دختری) دارم }

سر تکون داد { خیلی خوب پسرا ، دیگه بسه . شما ها چی میخواین ؟ مواد مصرف کردین ؟ اگه دنبال پول هستین که من هیچی ندارم }

واقعا ارامشش جای تحسین داشت . خیلی بد بود که مجبور به کشتنش بودن .

بیل گفت { جالبه که به مواد اشاره کردی . ما داشتیم بیزینس خانوادگیمون رو میساختیم که پدر عزیزمون زنگ زد . اون دنبال این بود که ببینه کی برادرمون رو کشته و معلوم شد نوه ی لجن مال تو یکی از تقصیر کارهاست . اومدیم یه کمه انتقام بگیریم }

{ شماها دیوونه این . قبل از اینکه به پلیس زنگ بزنم از ملک من بیرون }

بیل عصبانی شد و جورج رو هل داد . پیرمرد عقبی رفت و به دیوار خونه خورد . احتمالا ارزو میکرد کاش عصاش رو برداشته بود .

برای اولین بار این الن بود که اروم مونده بود . اروم به شونه ی برادرش زد و اون رو عقب کشید { پلیس ؟ ها ها ، ساموئل . منظورت این نیست که به نوه ات زنگ میزنی ؟ } ابروهاشو بالا انداخت .

پلیس ؟ نوه ؟ جورج تازه یاد دوست قدیمیش سم گاتو افتاد که تو کلبه ی 69 زندگی میکرد و واقعا یه نوه داشت که پلیس بود . این دو تا احمق ادرس رو اشتباهی اومده بودن . اولین باری نبود که این اتفاق میوفتاد و خیلی پیش اومده بود که نامه های سم رو اشتباهی برای جورج بیارن . وقتی نامه رسان ها اشتباه میکردن ، از این دو تا احمق چه انتظاری میشد داشت ؟

الن با نفرت گفت { اوکی ، دیگه مسخره بازی بسه . گاتو و پرسکات باید تاوان کاری که کردن رو با از دست دادن جون عزیزاشون پس بدن . تا وقتی تمام کسانی که دوست دارن رو نکشتیم دست بردار نیستیم { دارم بهتون میگم شما پسرا اشتباه گرفتین } جورج سرپا شد .

بیل با افتخار گفت { تلاش خوبی بود پیر مرد . ولی نمیتونی سر درس ها شیره بمالی . خانواده ی ما الان 30 ساله که داره با موافقت هروئین قاچاق میکنه . و تا حالا هیچ کدوممون برای قاچاق به زندان نیوفتادیم { هروئین ؟ جورج به سختی اب دهنش رو قورت داد { گوش کنید ، اسم من جورج . از روزی که به دنیا اومدم اسمم همین بوده . میخواین گواهینام رو ببینین ؟ } یه قدم به سمت خونه برداشت ولی الن جلوش وایستاد . { دیگه از دروغهات خسته شدم ساموئل . وقتشه بمیری } الن چاقوش رو درآورد و یقه ی پیرمرد رو گرفت و با بی رحمی پرتش کرد روی زمین . جورج از درد نالید .

{ یالا الن . قبل اینکه کسی صدای این احمقو بشنوه کارشو تموم کن } برادر عزیزم . میدونی من هیچ وقت تو بازی با چاقو عجله نمیکنم . و گرنه سوهاضمه میگیرم { با بدجنسی خندید . بیل سر خودشو تگون داد { باشه باشه حالا نمیخواد قیافه بگیرم . ولی دفعه ی بعد عجله نمیکنیم } الن به سمت پیرمرد خم شد و اروم چاقوش رو به روی گلو ی پیرمرد کشید . بدن جورج به شدت میلرزید و فریاد میکشید .

بیل کنارش نشست و دستش رو روی دهان پیرمرد گذاشت . الن با لبخند گفت { بزار جیغ بکشه . بیشتر حال میده } و چاقوش رو به درون شکم جورج فرو برد . از ناله های جورج لذت میبرد .

{ این از هر موادی بهتره . توام باید امتحانش کنی } یه بار دیگه چاقو رو تو بدن میرد چرخوند و درش آورد . چاقو رو روی شلوارش کشید و دادش دست برادرش . بیل زیاد از چاقو خوشش نمیومد و ترجیح میداد از مشت و تفنگ استفاده کنه .

ولی امشب ، اونا باید انتقام خون برادرشون رو میگرفتن . چاقو رو گرفت و تو بدن جورج فرو برد . { هیچ کس نمیتونه یه درس رو بکشه و ازش قصر دربره }

مرد به خاطر از دست دادن اون همه خون ، اروم گفت { من ساموئل نیستم }

{ جورج ، جورج ، تو کجایی ؟ } پیرزنی با موهای خاکستری با حوله و دمپایی حمام از در خونه بیرون اومد .
 دو تا سگ بولداگ سفید و خاکستری در کنارش بودن .

زن فریاد کشید { جورج } دو تا مردی که در کنار همسرش بودن رو دید. سگ ها وحشیانه تلاش میکردن از دست زن رها بشن و به سمت اربابشون برن.

الن با خباثت خندید و گفت { اوخ ، مثل اینکه واقعا ادم اشتباهی رو کشتیم } .

بیل چاقو رو از بدن مرد بیرون کشید و گفت { تو که از دستمون ناراحت نشدی ، درسته جورج ؟ }
 اونا همون جا ولش کردن تا تو درد خودش بمیره و از دست دو تا سگی که دنبالشون بودن ، به سرعت فرار کردن .

فصل 19

مگی

باور تغییراتی که بعد از عاشق شدنم تو زندگیم رخ داده بود ، برام خیلی سخت بود . بهتر از همه هم این بود که مثل یه پادشاه غذا میخوردم . هر روز صبح سٹ با یه بسته نان شیرینی به دنبالم میومد . همچنین برای ناهار ها برامون غذاهای خوشمزه ی خونگی درست میکرد و نمیداشت از غذاهای کافه تریا چیزی بگیرم .

هرچند که هنوز هم عصر هام کسل کننده بود . اون زمان ها رو به تمیز کردن خونه و مراقبت از مادرم میگذروندم و سٹ هم به کارهای خیریه اش میرسید . بعدش حول و حوش ساعت 7 ، برامون شام میاورد ، ولی مادرم به ندرت اون رو میخورد .

بعد از شام ، میشستیم و تا زمانی که سرزنش های مادرم غیر قابل تحمل میشد ، تکالیفمون رو انجام میدادیم .
 بعدم سوار ماشینش میشدیم و حرف میزدیم . خوب ، بیشتر حرف میزدیم .

ولی هنوزم درباره ی اینکه تو رابطمون تا کجا میتونستیم پیش ببریم ، حرفی نزده بودم . ولی نیازی هم به حرف زدن نبود . چون سٹ تنها بغلم میکرد و منو میبوسید .

با اینکه تسلی بخش بود ، ولی باز هم از اون روزی میترسیدم که این براش کافی نباشه . از اون بحثی که از اتفاق افتادنش مطمئن بودم ، بیشتر از هر چیزی میترسیدم .

هر وقتی که با سٹ بودم ، گوشیم رو پیش مادرم میداشتم که مبادا یه زمانی نیازم داشته باشه ولی اون هیچ وقت بهم زنگ نزده بود . از یه ماه قبل که از بیمارستان مرخص شده بود ، نوشیدنش به طرز قابل توجهی افزایش پیدا کرده بود . و همچنین ملاقات هاش با آقای هافمن .

نمیدونستم که ایا اصلا حس رومانتیکی بینشون وجود داره یا نه ، ولی به حدی این فکر منجر کننده بود که اصلا دلم نمیخواست ذهنم به سمتش بره .

اون با سرعت خیلی زیادی داشت لاغرتر میشد و این موضوع منو میترسوند . همچنین میزان خوابش هم روز به روز افزایش پیدا میکرد . وقتی پیشنهاد کردم یه سر به دکتر بزنه ، یک ساعت تمام یه سخنرانی شدیدالحنی برام

کرد و باز بهم یادآوری کرد که اون مادری منه ، بعدم نداشت به مدت دو روز سٹ رو ببینم . منم دیگه این موضوع رو پیش نکشیدم.

یکشنبه بود و سٹ دیرتر اومد دنبالم و برای رسوندن ناهار ها کمی دیرمون شده بود.

وقتی جلوی خونه ی خانم اتل نگه داشتیم ، اون دم در وایستاده بود و با خشم ، خیره سٹ رو نگاه میکرد و یکی از پاهاش رو با بی صبری به زمین میکوبید . کفش های نارنجی رنگش بدجور به چشم میومد .

{ ببخشید خانم اتل ، مجبور بودیم زمان رسوندن ناهار ها رو عوض __ }

{ بهانه ها مثل موی زیر بغل میمونن مرد جوان . همه دارنش ، و همشون هم بو میدن }

لبم رو گاز گرفتم که نخندم . اون یه چند تا لحاف دیگه رو قلابدوی کرده بود برای فروشگاه لباس های مستعمل و در حالی که اون ها رو جمع میکرد ، از ما دعوت کرد که بریم داخل { بفرما . زودتر از موعد تمومشون کردم }

{ خیلی دوست داشتنی هستن خانم اتل } در حالی که اونا رو از دستش میگرفتم ، لبخند زدم .

{ حرف دوست داشتنی شد . امروز خیلی خوب شدی چشم ابی } معمولاً منو به این اسم صدا میکرد { یه کم به وزن اضافه شده ، مگه نه ؟ صورتت هم شاداب تر و لپ گلی تر به نظر میاد . بهت گفته بودم پسر ، یه کم غذای خونگی خوب بهش بده و اونم خیلی خوب تپل میشه . شرط میبندم که الان دیگه بوسیدنش باحال تر باشه }

{ خیلی باحال تره خانم اتل . ممنون از پیشنهادتون }

راست میگفت . در حقیقت 12 پوند به وزنم اضافه شده بود . لباس هام که قبلاً به تنم زار میزد ، الان بهتر اندازه ام شده بودن . تازه یه کمه بدنم قوس های ظریف زنانه رو پیدا کرده بود ، ولی خوب به هیچ عنوان به پای هیلاری نمیرسید .

همچنین خانم اتل تنها کسی نبود که درباره ی شادابی صورتم نظر داده بود . موهام هم سالم تر به نظر میومد .

دیگه معمولاً موهام درخشان بودن .

مطمئنأ یه بخشیش مربوط به این میشد که الان یکی منو دوست داشت ، ولی خوب نمیشد نتیجه ی سه وعده ی کامل غذا خوردن رو هم ندیده گرفت .

بیرون که رفتیم ، سٹ من رو تو بغش گرفت و بلندم کرد { بیا اینجا دوست دختر تپل شده ی من و بوسه ی منو بهم بده } .

وقتی رو پای خودم وایستادم بهش گفتم { فکر میکنی دارم چاق میشم ؟ نگاه کن چقدر شلوار جینم برام تنگ شده }

کمر شلوارم رو کشیدم ولی فقط کمتر از یه اینچ جلو اومد .

{ من به این سوال احمقانه جواب نمیدم } وقتی سوار ماشین میشدیم اخم کرده بود .

{ خوب برای این میپرسم که شلوار جینم تا حالا انقدر برام تنگ نشده بود . حس عجیبیه } منو ندیده گرفت { اگه 300 پوند بشم ، باز منو دوست داری ؟ } افتاب گیر رو پایین اوردم و صورتم رو تو اینه نگاه کردم .

لپ هامو باد کردم و سعی کردم خودمو چاق شده تصور کنم. دستشو آورد جلو و لپ باد کرده ام رو گرفت و به سمت خودش چرخوند { من عاشق خودتم ، نه ظاهرت . البته که ظاهرت خیلی دوست داشتتیه و باز منو 20 پوند

دیگه باید به وزن اضافه بشه ، ولی خوب این بدن فقط پوسته ی اون چیزی هست که واقعا هستی . من عاشق روح توام . کسی که واقعا هستی . این بدن زیبا، فقط به زیبایی روح اضافه میکنه . همین { پیشونیم رو بوسید و ادامه داد { میدونی ، اگه بخوایم با توجه به ریاضی صحبت کنیم { اه . باز هم سٹ و ریاضی { اگه دربیاریم که تو واقعا چند اینچ مربع هستی ، و من تک تک اون اینچ های مربع رو ببوسم ، با وزن الانت ، فکر نکنم بیشتر از ده دقیقه طول بکشه { با قیافه ی بامزه اش ادامه داد { هرچند ، اگه تو 300 پوند باشی ، به ماهی طول میکشه . اگه 600 پوند باشی ، احتمالا به چند سالی مشغول باشم . اگه 800 پوند باشی ، که واقعا از تصورم هم به دوره ، دیگه فکر کنم کل زندگیمون طول بکشه . پس مهم نیست چقدر چاق بشی. در هر صورت من برنده ام { دیگه ادامه ندادم .

پرسید { تکلیف برا انجام دادن داری؟ { به نزدیکی خونمون رسیده بودیم .

{ نه . تمومشون کردم . تو چی ؟ }

{ نه هنوز . اسپانیاییم مونده . ولی فقط به ساعت طول میکشه . میخوای تا وقتی تمومشون کنم تو رو خونه بذارم ؟ }

{ نه ، به کتابی رو جولی بهم داده و هی بهم میگه بخونمش . بزار برم بیارمش و تا تو تکالیفت رو انجام میدی ، منم اونو میخونم { به رمان رومانتیک بود . ژانر مورد علاقه ی من نبود . من بیشتر کتابای تاریخی و تخیلی رو دوست داشتم . ولی خوب رمانش خیلی تو مدرسه معروف شده بود و میخواستم بدونم درباره ی چیه .

{ خوبه . اسم کتابه چیه ؟ }

بهش گفتم و اون نالید { مگه ، خون اشام ها نمیدرخشن {

{ سٹ ، خون اشام ها اصلا وجود خارجی ندارن . و تو فقط نگران درخششونی ؟ { سر تکون داد . سربه سرش گذاشتم و درباره ی فیلمی که خیلی دوش داشت گفتم { فکر کنم واقعا فکر میکنی مردم میرن تو خیابون و میزنن زیر اواز و بی اختیار شروع به رقصیدن میکنن ؟ }

{ اون فیلما کلاسیکن { چون میدونستم چی میخواد بگم خودمم همزمان باهاش حرفاشو تکرار کردم .

وقتی رسیدیم خونه ، سریع رفتم تو و دیدم هافمن کنار مادرم نشسته و هر کدوم به نوشیدنی دستشونه . مادرم به چند تا توهین بهم کرد و در همون حال هافمن داشت با چشم هاش منو میخورد . چننش . رمان رو برداشتم و رفتم .

رفتیم خونه ی سٹ . اونجا بوکر رو دیدیم که ماشینش رو پارک کرده و بهش تکیه داده .

دوتا مرد به گرمی به هم دست دادن { هی بوکر . از دیدنت خوشحالم {

{ سلام مگی { وقتی سٹ دستش رو به دور کمرم انداخت ، لبخند زد { حال مادرت چطوره ؟ }

{ مثل همیشه . ممنون که پرسیدی { سٹ ما رو به داخل هدایت کرد و در حالی که اونا تو اشیخونه مشغول حرف زدن بودم ، من روی صندلی بار نشستم .

سٹ پرسید { سم چطوره ؟ { برای بوکر به لیوان لیموناد ریخت .

{ برای همین اودم اینجا. دیشب یه قتل دیگه هم اتفاق افتاده . این یکی سمت شرقی شهر و نزدیک خونه ی من اتفاق افتاده }

وقتی بوکر ماجرا رو تعریف کرد ، سث تو فکر فرو رفت .

{ یکی از دوستای پدرم ، جورج کیفر ، حدودای ساعت 11 شب، داشته اشغال هاش رو میذاشته بیرون . وقتی بعد از یه مدتی برنمیگرده خونه ، زنش همراه با دوتا سگ بولدآگشون میره دنبالش . اون شوهرش رو روی زمین میبینه که دوتا مرد بالا سرش وایستادن . وقتی سگ ها رو ازاد میکنه ، اون دو تا مرد پا به فرار میزارن { سث بوکر رو به سمت سالن برد و روی کاناپه نشست .

{ چندیدن بار بهش چاقو زدن و چند ثانیه بعد از اینکه زنش بهش میرسه ، جونش رو از دست میده { بوکر تفنگ بزرگی که روی پاش بود رو جابه جا کرد . حس کردم میخوان تنها باشن برای همین عذرخواهی کردم و رفتم تا ناهار رو آماده کنم . بشقاب ها رو یه کم با صدا برمیداشتم و تمام سعیم رو میکردم که صداشون رو نشنوم . ولی با این حال هم یه چند تا کلمه مثل " انتقام " و " قاچاق مواد " به گوشم خورد . کلماتی که دلم نمیخواست بشنومشون . امیدوار بودم پدربزرگ بوکر حالش خوب باشه چون اوضاع خوبی به نظر نمیومد . از بوکر پرسیدم که میخواد برای ناهار بمونه یا نه.

{ نه ممنون { لبخند زد { تو مرد خوش شانسی هستی سث . بهتره نذاری از دستت در بره }

سث محکم گفت { امکان نداره { . من سرخ شدم ، اونا خندیدن .

بعد از ناهار ، روی کاناپه نشستیم و شیرینی های شکلاتی که دیشب درستشون کرده بودیم رو خوردیم . سث درباره ی حرف هایی که بوکر زده بود ، چیزی به من نگفت ولی معلوم بود که فکرش مشغوله . سم دوستش بود و اون احتمالا نگرانش بود .

{ حسم میگفت که بوکر نگران پدربزرگشه . همه چیز مرتبه ؟ }

{ اون یه کم نگرانه چون این قتل نزدیک خونه اش اتفاق افتاده . حالا { یهو بحث رو عوض کرد { نظرت چیه با

هم یه فیلم ببینیم . شاید یه فیلم ترسناک ؟ داشتم به فیلم Psycho الفرد هیچکاک فکر میکردم {

لرزیدم { یه فیلم ترسناک ؟ اینم یه جور حقه است که به خاطرش مجبور شم بهت بچسبم ؟ }

{ امیدوار بودم بتونم در زمان فیلم یه کم دزدکی بغلت کنم }

{ حالا انگار برای بغل کردنم نیاز به دزدیدنش داری . برای تو ، هر وقت خواستی در اختیارته }

دستم رو به دور شونه اش حلقه کردم . یه کم خودشو سفت نگه داشته بود . فکر کردم دوباره درباره ی بوکر ازش بپرسم ولی دوست نداشتم فضولی کنم . به جاش خودمو بهش چسبوندم . اروم اروم ، بدنش از اون حالت سفتی دراومد و شل شد .

{ اوکی . بیا با هم فیلمه رو ببینیم }

{ چطور به جای فیلم دیدن بیشتر همو بغل کنیم ؟ }

{ امکان نداره . فیلمش عالیه . عاشقش میشی { با خبائت دست هاشو به هم مالید .

{ شک دارم } .

و حق با من بود . زمانی که فیلم تموم شد ، کلا اعصابم پریشون شده بود . نصف فیلم سرم رو زیر بالش فرو برده بودم ، نصف دیگه اش رو هم ارزو میکردم کاش سرم رو زیر بالش برده بودم . و یکبار هم سٹ رو بغل نکردم .

{ دیگه همچین فیلمی رو نگاه نمیکنم }

سٹ ادای موسیقی فیلم رو درآورد و به قیافه ی در هم رفته ی من خندید .

{ تو مریضی }

{ مگز ، سایکو یه فیلم کلاسیکه ، یکی از بهترین فیلم های دنیا }

لرزیدم { بحث سایکو شد } از روی کاناپه بلند شدم { بهتره برم خونه و یه سری به مادرم بزنم } نمیتونستم به تلاشش در نخندیدن ، لبخند نزدم .

فصل 20

سٹ

بوکر وقتی سوار ماشین شدیم گفت { بازی تمومه بچه } .

صبح به مراسم ختم جورج کیفر رفته بودیم و برگر اصلا حالش خوب نبود . این مراسم فقط براش یادآوری ادمایی بود که اونا رو از دست داده بود . امیدوار بودیم تو این مراسم قاتل ها هم شرکت کنن ولی این اتفاق نیوفتاد . فقط دوست ها و اعضای خانواده اش تو مراسم حضور داشتن .

{ بازی ؟ کدوم بازی ؟ } رادیو رو روشن کردم تا شاید یه برنامه ای پخش بشه که حواس بوکر رو پرت کنه .

با سنگینی گفت { اجازه اش رو گرفتم که بتونی به مگی درباره ی خودمون بگی }

{ چرا ؟ } منتظر این لحظه بودم و بیشتر از هر چیزی هم از این لحظه میترسیدم . هنوز اماده نبودم که بهش توضیح بدم . هنوز نه .

{ اون باید قبل از اینکه لو بری همه چیز رو بدونه . اوضاع داره خطرناک میشه سٹ . اون ادما میخوان ما رو بکشن }

اقای کیفر قبل از مرگش به زنش گفته بود که اونا دلال مواد مخدر هستن و میخوان از ما انتقام بگیرن ولی انقدر زنده نمونده بود که اسم اونها رو به زنش بگه ، برای همین هنوزم نمیتونستیم شناساییشون کنیم .

دلال های مواد مخدر غرغرو معمولا لاف میزدن که از پلیس هایی که دستگیرشون کردن انتقام میگیرن ولی اونا فقط حرف میزدن . ولی واضح بود که این دو نفر واقعا جدی بودن .

{ مگی دائما تحت نظره . من با کلانتر صحبت کردم و ازش خواستم یه چند تا کاراگاه محلی رو مامور کنه تا هر وقت کاری برای من پیش اومد ، بتونن از مگی مراقبت کنن } کاپیتان خیلی سریع قبول کرد . اون تابستان گذشته

پسرش رو به خاطر آوردوز هروئین از دست داده بود و برای همین دوست داشت کمکمون کنه تا این دو مرد به سزای عملشون برسو قبول کرده بود هر کاری از دستش بریاد برامون انجام بده .

{ داری سر خودت کلاه میذاری سٹ . هر چی بیشتر صبر کنی ، گفتنش برات سخت تر میشه }

{ دقیقا چی بهش بگم ؟ هی مگی ، من تمام این مدت بهت دروغ گفتم . من در واقع یه پلیسم . اه ، و یه چیز دیگه ، ما فکر میکنیم مادرت یه جورایی تو باند هروئین دست داره . و با وجود اینکه تو خیلی راحت به کسی اعتماد نمیکنی ، ندار این موضوع با ذهنت بازی کنه }

منصفانه نبود . میدونستم که این تقصیر بوکر نیست .

لحنش اروم تر شد { گوش کن بچه . اون بالاخره که میفهمه . در ضمن ، اگه خودت الان همه چیز رو بهش بگی ، میتونیم خونه اش رو بگردیم و بفهمیم مادرش در این رابطه پاکه یا نه }

{ مامانش هیچ دستی تو این ماجرا نداره . قبلا هم بهت گفته بودم . اون یه زن دائم الخمره بدجنس و بی قلبه ولی معتاد هروئین نیست }

{ تو میدونی ، منم میدونم . ولی رئیس پلیس قرار نیست که فقط حرف ما رو قبول کنه . ما باید اون خونه رو بگردیم { بوکر هنوز هم به مادر مگی شک داشت ولی به خاطر احترامی که برای من قائل بود ، ازش بازجویی نمیکرد . بدجور میخواست که تریلرشون رو بگرده ولی تا الان دنبال حکم تفتیش نرفته بود . که به این دلیل قدردانش بودم .

موضوع رو عوض کرد { پنجشنبه شب قراره دور همی داریم . و نوبت توئه که غذا رو درست کنی { دفعه ی پیش هم من غذا رو درست کردم . چرا تو هیچ وقت این کارو نمیکنی ؟ } بازیگوشانه با نشان کاپیتانیش بازی کرد که این جوری جوابمو داده باشه .

با این که میدونستم حق با اونه ولی خوشحال بودم که بحث مگی رو دیگه ادامه نداد . باید بهش میگفتم ولی شاید اگه یه کم بیشتر صبر میکردم ، انقدر عاشقم میشد که همه چیز رو راحت قبول میکرد .

اره ، حتما ، داشتم سر کی رو شیرم میمالیدم ؟ اون مطمئنا عصبانی میشد .

بوکر گفت { یکی دوباره وارد خونه ی کول شده و امروز بعداز ظهر میخوام براش سیستم امنیتی نصب کنم . هنوز طبقه ی بالای خونه اش رو تموم نکرده ، برای همین زیاد زمان نمیبره . میتونم از کمکت استفاده کنم { فکر کردم نمیخواد براش سیستم رو نصب کنی . چی بود میگفت که اونا میخوان در مقابل سرما از خودشون محافظت کنن ؟ }

{ اونا تلویزیونش رو کش رفتن }

فصل 21

مگی

از اون جایی که امشب کنفرانس والدین و معلمان بود ، فردا رو تعطیل کرده بودن . یعنی یه روز دیگه به تعطیلی آخر هفتمون اضافه شده بود و من اصلا نمیتونستم صبر کنم . دیگه داشت حالم از ریاضی و جبر به هم میخورد .

برای جشن گرفتن این سه روز تعطیلی ، تصمیم گرفتم برای امتحان روز دوشنبه ، تا یکشنبه شب هیچی نخونم . وقتی جلوی خونمون پارک کردیم ، سٹ صدای رادیو رو پایین آورد .

{ یه خبر بد دارم . امشب خارج از شهر کار دارم و تا فردا ظهر برنمیگردم }

{ باید بری ؟ }

{ ببخشید ، باید یه کاری رو انجام بدم ولی اگه این کمکی میکنه باید بگم که اصلا قرار نیست بهم خوش بگذره }
از وقتی قرار میذاشتیم ، این سومین بار که برای انجام کاری باید از شهر خارج میشد ولی هیچ وقت نمیگفت که دقیقاً چه کاری .

{ اون موقعی که نیستم به یه چیز باحال فکر کن که وقتی برگشتم انجامش بدیم } خم شد و منو بوسید .

{ الان میخوای بری ؟ } اروم سر تکیه داد .

{ خیلی خوب ، فردا میبینمت } از ماشین پیاده شدم و یه کم محکم در رو بستم .

پنجره رو کشید پایین و گفت { عصبانی نباش مگی }

{ عصبانی نیستم . نا امیدم . همش منتظر این بودم که این چند روز رو با هم باشیم }

{ چیز خوبه که میخوای با من باشی دیگه ، درسته ؟ }

برگشتم و دیدم داره بهم لبخند میزنه و مثل همیشه دلم براش ضعف رفت { اره ، پولیانا ، چیز خوبیه }

{ فکر کردم کل اون فیلم رو خوابت برده } سر تکیه دادم { سعی میکنم باهات تماس بگیرم . دوست دارم }

رفتم خونه و پام رفت روی بطری های خالی که روی زمین بود و نزدیک بود سر بخورم .

{ احتمالاً هافمن دوباره اینجا بوده . حتی مادرم هم نمیتونه تنهایی این همه بطری رو نوشیده باشه }

بطری ها رو برداشتم و یه نگاه به یخچال انداختم تا ببینم چیزی خورده یا نه که دیدم یه چند تا بطری دیگه هم تو یخچال هست . یه لحظه به ذهنم رسید دور بندازمشون ولی حوصله ی جنگ و دعوا رو نداشتم .

تازه ، اگه میفهمید دیگه هیچی براش نمونده دوباره میرفت یه چند تا دیگه میخرید .

روی مادرم رو پوشوندم و رفتم تو اتاقم و تا وقتی خوابم ببره ، رمانم رو خوندم .

صبح زود بیدار شدم و دیدم خونه خیلی سرده . ترموستات رو بالا بردم ولی هیترمون روشن نشد { مطمئنم قبض

برق رو دادم }

کلید برق رو زدم ولی برق هم روشن نشد .

در خونه رو باز کردم و فهمیدم مشکل کجاست . روی در خونمون یه نوار زردرنگ زده بودن و روش نوشته شده بود : فسخ سرویس دهی .

به اداره ی برق زنگ زدم و اونا بهم گفتن که اصلاً چکی دریافت نکردن و خوشحال میشن که با پرداخت قبض ، سریع برقمون رو وصل کنن .

احتمالا مادرم یادش رفته بود چک رو ارسال کنه . این اولین بارش نبود . خدا رو شکر گاز داشتیم . گاز رو روشن کردم تا لافل یه کم گرممون بشه .

برای اینکه گرم تر بشم ، کت سٹ رو هم پوشیدم و یه نفس عمیق کشیدم { هممم } . هنوزم بوی سٹ رو میداد . بعد از اینکه کورن فلکسم رو خوردم ، با بی میلی کتاب ریاضی رو دراوردم . نقشه ی جدیدم این بود که تا اومدن سٹ تکالیفم رو انجام بدم که بعدش بتونم تمام وقت باهاش باشم .

چیزی نگذشته که اسمون خاکستری شد و در نتیجه خونه ما هم تاریک شد و دیگه نمیشد تکالیفم رو انجام بدم . تازه سردتر هم شده بود . یه چند تا پتوی دیگه روی مادرم انداختم تا گرم بمونه و خودمم یه کم ورجه وورجه رفتم تا ضربان قلبم بالا بره .

صدای موبایل بلند شد .

صدای دلپسند اون ور خط گفت { سلام خوشگله . تا نیم ساعت دیگه میرسم . میام دنبالت }

{ نه . مامانم یادش رفته چک اداره برق رو ارسال کنه ، برای همین برق نداریم . من میام خونه ات . باید حرکت کنم تا بدنم گرم بشه }

{ مگی ، نمیخوام تنهایی بیرون بیای . هنوز اون قاتل ها یه جایی همین بیرونن }

اوه ، زیادی محافظه کار بود { همه ی حمله ها شب اتفاق افتادن . الان که ظهره }

{ مگی ، لطفا }

{ سٹ ، من دارم یخ میزنم }

{ زیاد طول __ }

{ سٹ ؟ }

شارژ گوشیم تموم شده بود و بدون برق نمیشد شارژش کرد . یه بار دیگه به مادرم سر زدم . بدنش گرم بود .

گاز رو خاموش کردم که حادثه ای رخ نده .

محافظه کاری سٹ باعث شده بود خودمم یه کم حساس تر بشم . تو راه رفتن به خونه اش ، همش فکر میکردم یکی داره منو تعقیب میکنه .

10 دقیقه بعد از اینکه رسیدم ، اون با سرعت جلوی خونه نگه داشت .

پریشان بود و سریع اومد پیشم { خوب بلد نیستی حرف گوش بدی ، مگه نه ؟ }

در جواب این رفتار انسان های اولیه اش گفتم { ترجیح میدادی یخ بزنی ؟ }

{ من ترجیح میدم زنده باشی } و محکم بغلم کرد . و قلب من هم رفتار همیشگی رو در پیش گرفت و تو سینه ام شروع به رقصیدن کرد . نمیدونستم که تمام مخالفت هامون قراره این جوری تموم شه یا نه . امیدوار بودم .

بعدش یه کم اروم تر شده بود { ببخشید . نگرانتم بودم }

{ همون طور که گفته بودی در و پنجره ها رو قفل کردم . هرچند که تا حالا قاتل ها به زور وارد خونه ی کسی نشدن . خسته به نظر میاد . کل شب رو که با یه دختر دیگه جیک تو جیک نبودی ؟ }

{ تلاش زیرکانه ام برای کشیدن حرف و اعتراف ازش ، اون تاثیری که میخواستم رو نداشت .

{ من با بوکر بودم } به ابروم رو براش بالا انداختم و اونم برام چشم غره رفت . دستشو گرفتم و بردشم سمت خونه . میتونستیم حرف هامون رو تو خونه ادامه بدیم . داشتیم یخ میبستم .

{ مگی . ما باید با هم صحبت کنیم . به چیزی هست که باید باهات مطرحش کنم }
مستقیم بردمش سمت اشپزخونه و مجبورش کردم روی صندلی بشینه و خودم رو به روش وایستادم .
{ واقعا دلت برای من تنگ شده بود ؟ } بهش فرصت جواب دادن ندادم و سریع بغلش کردم { من که دلم برات تنگ شده بود } بوی خیلی خوبی میداد که باعث شد به چی به یادم بیوفته .
{ اون ژاکتی که بهم داده بودی رو یادته ؟ } به چیزی زمزمه کرد به شبیه بله بود { دیگه خیلی کم بوی تو رو میده . باید دوباره به چند ساعتی پیشش تا بوی خوبی بگیره } سر تکون داد و منو به سمت لبش کشید .
اوهم . دلش برام تنگ شده بود .

خودمو از بغلش دور کردم و گفتم { کاش انقدر خوب نمیوسیدی } به جوری نگام کرد که انگار عقلمو از دست دادم { اول گوش کن . اگه مثل زک بودی } به کم با چندش لرزیدم { اون وقت دیگه دلم نمیخواست دائم این کارو بکنیم ، و اگه دائم این کارو نمیکردیم ، دیگه لازم نبود به زور خودمو از بغلت جدا کنم }
{ فکر کنم مغزت یخ زده . امروز غذا خوردی ؟ }
{ اره } تابلو بود که از منطق من زیاد خوشش نیومده { خوب ، نه به اندازه ی کافی }
با هم به کم سالاد مرغ با اجیل و کرن بری درست کردیم .

در حال غذا خوردن ، سٹ کتی که به من داده بود رو پوشید تا به قول خودش بودارش کنه . پیشنهاد کرد به کم از افترشیوش رو بهش بیاشه ولی من مخالفت کردم و گفتم که بوی پوست خودش خیلی بهتره .
شیرم رو هم کامل خوردم و لیوانش رو گذاشتم توی سینک { احتمالا باید به سری به مادرم بزنیم . شاید تا الان هشیار شده باشه }

{ براش به ساندویچ درست میکنم } سالاد مرغ رو برداشت و با به نان کاملی که از تو یخچال درآورده بودش ،
براش به ساندویچ درست کرد

{ چکار کردم که لایق تو شدم ؟ } در حالی که داشت ساندویچ رو درست میکرد ، از پشت دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گونه ام رو روی پشتش گذاشتم .

تو راه رفتن به خونه ی ما ، نم نم بارون شروع به بارش کرده بود . پنجره ی سمت خودم رو پایین کشیدم تا بوی بارون رو به مشامم بکشم . به جای اینکه پنجره رو بالا ببرم ، گرم کن صندلی رو روشن کردم . سٹ خندید.

شونه هامو بالا انداختم { من عاشق بوی بارونم }

{ فکر میکنی مامانت بیدار شده ؟ } کت بودار شده رو داد دستم . هممم .

{ نمیدونم . اگه شده باشه که احتمالا ناراحته چرا خونه نیستم تا بهم توهین کنه } به حالت شوخی اینو بهش گفتم ولی هر دومون میدونستیم که حقیقته .

{ مگی ، اون انقدر پشت نوشیدنیاش قايم شده که دیگه نمیدونه چطور احساساتش رو نشون بده } دستم رو بوسید .

با یه حالت غیر مشخصی گفتم { هممم } و پنجره رو یه کم بیشتر پایین کشیدم و بیشتر توی صندلی فرو رفتم .

وقتی رسیدیم جلوی خونه ، سٹ یهو وایستاد { چی شده ؟ }

{ پنجره ی اتاق خواب رو باز گذاشته بودی ؟ } به سمت پنجره ی باز سمت اتاق من اشاره کرد .

{ نه . خونه سرد بود ، چرا باید بازش ___ } یکی باید به زور وارد خونه شده باشه . در رو باز کردم ولی قبل از اینکه بتونم بیرون برم سٹ کنار در سمت من بود و راهمو بسته بود .

{ همین جا بمون } لحن محکمش جایی برای پیشنهاد باقی نمیذاشت . خم شد و به کنار تریلر رفت و از پنجره ی باز داخل خونه رو نگاه کرد . موبالش رو درآورد { من منتظرت نمیومم . میرم تو . زود باش }

گوشی رو به روی هر کسی که پشت خط بود قطع کرد و دوباره توی جیبش گذاشت .

به سمت ماشین اومد { دنبالم نیا ، فهمیدی ؟ } صندلی سمت من رو خوابوند و بهم گفت { پایین بمون }

{ لطفا تنهایی نرو تو } التماس رو ندیده گرفت ، در ماشین رو قفل کرد و رفت . به سمت پشت خونه دوید و از روی پرچین 6 فوتی پرید اون ور .

ترسیدم و با احتیاط از ماشین خارج شدم . نمیتونستم از روی پرچین بپریم برای همین به سمت در جلویی رفتم و یه کوچولو بازش کردم . با تعجب دیدم که اون دو تا دیوونه ی توی پارک ، جلوم وایستادن . چرا نمیتونستم از شر این دو تا دیوونه خلاص بشم .

اونی که قدبلند تر بود گفت { به به . ببین کی اینجاست } و در رو بیشتر باز کرد . به طرز چندان اوری خندید .

{ با مادرم چکار کردین ؟ } قطرات بارون رو از روی صورتم پاک کردم .

{ این مست پیر مادرت ؟ } خندید { دنیای کوچیکه ، مگه نه دختر { دستش رو روی گونه ام کشید و دوباره خندید } بدجور منتظر دیدار دوبارت بودم }

{ این _ اینجا چکار دارین ؟ }

قبل از اینکه بتونه جواب منو بده ، سٹ از پنجره ی پشتی تریلر وارد شد . یه تفنگ بزرگ مشکی هم تو دستش بود.

فریاد زد { MET . از جاتون تکنون نخورین } به سمت من دوید .

دوست جدیدم موهامو کشید و منو جلوی خودش گرفت . بوی بدن این یارو کافی بود تا حالمو بهم بزنه . که هیچ کمکی به دل پیچه ام نمیکرد .

تو گوشم زمزمه کرد { دوست پسرت پلیسه ؟ }

{ نه ، اون دانش آموز سال اخره دبیرستانه { ولی خودمم به حرفم شک کردم . سٹ پلیس بود ؟ نه . امکان نداشت .

از سٹ پرسید { سمت چیه تفاله ؟ }

اروم جواب داد { کاراگاه سٹ پرسکات }

{ کاراگاه ؟ چی ؟ } دستی که موهامو گرفته بود ، سفت تر شد و من از درد نالیدم .

سٹ اومد به سمت حرکت کنه که مرد پشت سرم گفت { یه قدم بیای جلو ، این دختره میمیره { احساس کردم یه چیز سرد و محکم به روی گردنم قرار داده شد . یه چاقو . یه چاقوی خیلی تیز . اصلا فشاری به گردنم وارد نمیکردم ولی با این حال لبه ی چاقو پوستمو خراشید .

سٹ دست هاشو بالا برد و تفنگ بزرگش الان به سمت سقف نشانه گرفته بود . { اگه بهش اسیب برسونی ،

اخیرین کاری میشه که تو این دنیا انجام دادی }

{ اصلا میدونی من کی ام ؟ } صداهش از حالت تمسخر دراومده و رنگ دشمنی گرفته بود . سٹ با تکان سرش جوابشو داد .

{ الن . اینم برادرم ببله }

از قیافه ی سٹ معلوم بود که داره فکر میکنه . واضح بود که این اسم ها براش معنی خاصی ندارن .

{ نه ؟ دِرسر چطور ؟ این اسم چیزی به یادته میاره ؟ } وقتی این حرفا رو میزد ، از دهنش تف میزد بیرون.

چشم های سٹ از هم باز شد . بیل با تمسخر گفت { اره . فکرشو میکردم . و شرط میبندم یادته که برادرمون جفری رو کشتی ؟ } دوباره سٹ به نشانه ی منفی سر تکون داد . بیل با صدای بلند نالید . { تو اونو تو سیراکوز کُشتی ، تو باشگاه بیلپارد چاکی ! این چیزی ___ } بیل مکث کرد و به صورت سٹ که الان پر از ترس شده بود خندید { اوه ، اره . یادته . خوبم یادته }

تو دلم گفتم : اروم باش مگی .

احساس میکردم انگاری دارم خواب میبینم . اونم یه خواب بد و هر دقیقه ممکنه تو رختخواب خودم از خواب بیدار شم . سٹ هم یه دانش آموز دبیرستانی هستش . درست مثل من . نه یه مامور پلیس ... MET ... یا هر چیزی که هست .

نگاهم رو از روی سٹ برداشتم و مادرم رو نگاه کردم . نفس کشیدنش نامنظم و سطحی بود . بدجور میخواستم برم پیشش تا ببینم اسیبی دیده یا نه .

سٹ گفت { اونو ول کن . بعد با هم حرف میزنیم } دوباره توجهم رو به سه مرد توی اتاق جلب کردم . الان تفنگ سٹ به سمت سر بیل نشانه رفته بود ولی تمام حرکات الن رو زیر نظر داشت .

{ این طور فکر نمیکنم تفاله } بیل موهامو ول کرد و خودش رو پشت بدنم قایم کرد . امکان نداشت سٹ بتونه بدون ظربه زدن به من اون رو نشونه بگیره . البته فکر کردن به اینکه ایا بلده چجوری هدفش رو با تیر بزنه هم مسخره بود .

سٹ گفت { برادرت داشت هرویین رو به بچه های 11 ، 12 ساله میفروخت }

الن با عصبانیت گفت { اینجا به کشور ازاده { قیافه ی سث از عصبانیت پر بود { پس تو توی مدرسه مامور مخفی ای ، چیزی هستی ؟ }

قتل ؟ مواد مخدر ؟ مامور مخفی ؟ سث بدون هیچ حرفی فقط منو نگاه میکرد .

الن چاقوش رو محکم روی گلویش فشار داد و گفت { جوابمو بده تفاله } . از روی گردنم چند قطره خون در حال ریختن بود .

سث سریع گفت { اره }

نه . اون فقط سث بود . جذاب ترین پسر دبیرستان پورت فر . اون به خیریه داشت . اشپز خوبی بود . مهربون و بخشنده . اون ... منو ... دوست داشت ؟

{ بزار حدس بزنم . مامور شده بودی که حواست به این دختره جذاب و مادر از دست رفته اش باشی ؟ } الن گونه اش رو روی گونه من مالید و خندید { و شرط میبندم که این دختره فکر میکنه تو واقعا عاشقش هستی } هر دو دیوانه با هم خندیدن و الن در گوشم گفت { و شرط میبندم تو گول خوردی دختر جون }

شرط منم این بود که حق با این ادم دیوونه است .

بدنم شروع به لرزیدن کرد . من براش یه ماموریت بودم ؟ همین ؟ اره ، منطقی بود . البته که من یه ماموریت بودم . فکر اینکه چیز بیشتری براش باشم هم احمقانه بود . اون هر دختری که دلش میخواست رو میتونست به دست بیاری . مگه زک هم همین حرف رو نزده بود . پس چرا باید منو انتخاب میکرد ... مگه اینکه چاره ی دیگه ای نداشته باشه . دختر تریلر نشین فقط یه ماموریت بود . من عاشق یه مامور مخفی شده بودم که فقط داشت کارش رو انجام میداد . نه هیچ چیز دیگه ای .

سث با التماس گفت { مگی ، بهشون گوش نده . اونا میخوان با ذهنت بازی کنن . اونا قاچاقچی موادم و پدرشون یه قاچاقچی خیلی معروفه } ولی دیگه خیلی دیر شده بود . من حقیقت رو میدونستم و حالم از خودم به هم میخورد . واقعا چقدر من احمقم .

زانو هام سست شدن و نزدیک بود بیوفتم . الن دستش رو به دور شکمم حلقه کرد . انقدر محکم که برای نفس کشیدن باید میجنگیدم .

سث گفت { بزار بره . بعدش ما با هم یه معامله ای میکنیم }

الن گفت { تفنگت رو بزار زمین و شوتش کن این سمت } مشخص بود که نمیخواه هیچ معامله ای بکنه . سث اروم تفنگش رو گذاشت زمین و شوتش کرد پایین سالن . دور از اون مردها .

{ حرکت خوبی نبود پلیس } بیل که کاملاً عرق کرده بود ، الان یه تفنگ کوچک نقره ای تو دستش بود که به سمت سث نشانه رفته بود { تو و اون دوستای اشغالت ، قرااره ____ } حرفش رو با صدای آژیر ماشین پلیس قطع کرد . صدای آژیر چند تا ماشین پلیس .

به الن گفت { ولش کن و بیا از اینجا بریم }

{ نه بدون دختره . من تا الان صبر کردم ____ }

{ ما الان از اینجا میریم . بدون دختره ، الن . اگه اونم باهامون باشه نمیتونیم فرار کنیم }

{ اون پسره چی ؟ میخوایم همین جوری زنده بزاریمش ؟ امکان نداره }

{ اره . اون هنوز تاوان کاری که کرده رو پس نداده . ما طبق نقشمون جلو میریم }

سث گفت { واقعا فکر میکنی میزارم با اون (دختر) از اینجا برین ؟ تا چند ثانیه ی دیگه نزدیک 10 ماشین پلیس اینجا خواهد بود . هیچ چاره ی دیگه ای ندارین . بزارین اون بره }

{ اگه بزاریم دختره بره ، اون پلیسه میوفته دنبالمون ، باید ببریمش تا ازش به عنوان گروگان استفاده کنیم }

{ من یه فکر بهتری دارم . ما باید با یه چیزی حواسشونو پرت کنیم . و من یه خوبشو سراغ داریم }

این آخرین چیزی بود که شنیدم . متاسفانه آخرین چیزی نبود که حس کردم چون سرم محکم به چهارچوب در کوبیده و دنیا جلوی چشم هام تاریک شد .

**

{ مگی ، بیدار شو . لطفا } صدای سث به درون سوراخ تاریکی که توش بودم ، نفوذ کرد و من رو از اونجا درآورد . قبل از اینکه متوجه بشم که روی زمین هستم ، فشار لب هاش به روی پیشونیم رو حس کردم . اصلا من روی زمین چکار میکردم ؟ چشم هام رو به زور از هم باز کردم و نشستم { مگی ، حالت خوبه ؟ }

تمام اتفاقی که افتاده بود ، درست مثل امواج سونامی بهم هجوم آوردن . سث پلیس بود . { تو بهم دروغ گفتی }

تمام چیزی که تونستم بگم این بود .

{ میشه بعدا در این باره صحبت کنیم ؟ باید معاینه ات کنن . سرت بدجور باد کرده }

اروم دستم رو بالا اوردم و سرم رو لمس کردم . نه تنها بزرگ بود ، که بدجور هم درد میکرد.

{ اون مردا کجان ؟ }

{ اونا فرار کردن } متوجه حالت پر اضطرابم شد و یه کم ازم فاصله گرفت { زیاد نمیتونن دور بشن . در حالی که داریم صحبت میکنیم ، نصف مامورها دنبالشونن }

نصف ... دیگه نه . نه . دیگه نه . تلو تلو خوران به سمت مادرم رفتم . نفسش خیلی بد بالا میومد .

{ هیچ زخمی روی بدنش پیدا نکردم . ممکنه یه چیز بدی استفاده کرده باشه }

{ چیز ؟ }

{ اه ، مواد . شاید هرویین } در حالی که صحبت میکرد ، یکبارم نگاهم نکرد { میتونه الکل هم باشه مگی . ولی همون طور که گفتم ، اون دو تا دلال مواد مخدرن }

پس برای همین بود که دختر لاغر مردنی با مادر مستش ، یه پلیس نصیبتون شده بود . فکر میکردن مادرم مواد مصرف میکنه . سث خودشو جای دوستم زده بود تا بتونه ... چی ؟ دستگیرش کنه ؟ نه . موضوع این نبود .

میتونست تا الان هم این کارو انجام بده . چرا تا الان ازش بازجویی نکرده بود ، یا حتی سعی نکرده بود خونمون رو برگردنه تا ببینه موادی هست یا نه ؟

یهو فهمیدم . چون مادرم فقط یه طعمه بود . داشت ازش استفاده میکرد .

{ و دقیقا فکر میکنی پول اون مواد رو از کجا میاره ؟ } سریع از جام پریدم . سرم گیج رفت . سث دستشو آورد جلو تا کمکم کنه .

{ به من دست نزن . تو دروغ گفتی . حقیقتو بهم بگو . تو کی هستی و از ما چی میخوای ؟ }

{ من یه مامور مخفی MET هستم . که مخفف تیم اجرایی متحرک هستش . من و بوکر تو بخش مواد مخدر هستیم . من تو دبیرستان پورت فر مامور شدم تا سعی کنم و بفهمم که منشا توزیع هرویین از کجاست }

انقدر راحت این حرف ها رو زد که مطمئنا درست بودن . برای همین بود که به نظر میومد اون و بوکر انقدر دوستای خوبی هستن . اونا با هم پلیس بودن .

{ در طی 8 تا 10 ماه گذشته ، استفاده از هرویین تو پورت فر به میزان قابل توجهی افزایش پیدا کرده { سث صورتم رو نگاه کرد تا عکس العلم رو ببینه . هیچ حرکتی از خودم نشون ندادم .

{ فکر میکنی مادرم چیه ، یه دلال ؟ یه استفاده کننده ؟ } لحن صدام باعث شد یه کم خودشو عقب بکشه . خوبه .

{ ما فکر میکنیم اون یه جورایی تو این ماجرا دخالت داره . ولی چطورش رو هنوز نمیدونیم . ولی در حال حاضر دنبال دلال های خورده پا نیستیم مگی . ما دنبال اون تامین کننده های اصلی میگردیم }

چه چیزی تو این حرفش قرار بود به من آرامش بده ؟ پلیس داشت از مادرم به عنوان یه طعمه استفاده میکرد . ولی چرا باید با من دوست میشد ؟

حرف بعدی که به ذهنم رسید ، مثل یه تن بار روی سینه ام سنگینی کرد { تو فکر میکنم منم یه جورایی تو این ماجرا دخالت دارم ، مگه نه ؟ }

سکوتش کر کننده بود . بالاخره گفت { اولش ، شاید یه کم شک داشتم ولی دیگه نه }

{ اوه ، ممنون . خیلی خوبه که بدونم دوست پسرم کاملاً مطمئنه که من معتاد نیستم { کنار مادرم نشستم و صورتم رو بین دست هام گرفتم .

{ مگی ، احساس من نسبت به تو ، هیچ ربطی به این ماجراها نداره }

سر تکون دادم . نمیدونستم که ایا این حرفشم یه دروغ دیگه است یا نه { تو میدونستی چقدر اعتماد کردن برای من اهمیت داره و با این حال هیچ کاری جز گول زدن من انجام ندادی }

{ نمیتونستم بهت بگم مگی . من مامور مخفی بودم . تو هم دخالت داشتی . هر چند که نامحسوس . باید همه چیز رو ازت مخفی نگه میداشتم . تو بخشی از ... ماموریتم بودی }

درست تو همین لحظه بود که قلبم کاملاً شکست . درست همون لحظه ای که شروع به صحبت با من کرد ، باید میفهمیدم که یه جای کار میلنگه .

البته که این مرد زیبا واقعا نمیتونست عاشق یه ادم بی چیز و دوست نداشتنی مثل من بشه . فقط داشت از من استفاده میکرد تا به مادرم نزدیک بشه .

{ از اینجا برو { صدام به گوش خودم غریبه بود . انگار یه نفر دیگه داشت صحبت میکرد { برو بیرون و ازم دور شو . منو تنها بزار . ما رو تنها بزار }

{ مگی . داری زیادی عکس العمل نشون میدی . اروم باش . بعد از اینکه مادرت رو به بیمارستان رسوندیم و تو هم چکاپ شدی ، با هم میریم خونه ی من . به یه کم زمان نیاز داری . من به همه ی سوالات جواب میدم . خوب اون سوال هایی که اجازه ی جواب __ }

{ همین الان برو بیرون } برای دختری به کوچکی خودم ، خیلی شجاع به نظر میومدم . اونم در مقابل ادمی به بزرگی اون که یه تفنگ هم به همراه داشت .

ورود مامورین اورژانس جلوی لفاظی کردنم رو گرفت . سریع اومدن تو و در حالی که به مادرم سرم وصل میکردن ، پشت هم سوال میپرسیدن . سث بهشون گفت که فکر میکنه مادرم تحت تاثیر یه مواد مخدر غیر قانونیه . من بحثی نکردم .

یکی از مامورین اورژانس که در حال سوار کردن مادرم به درون ماشین امبولانس بود ، بهم گفت { خانم براون ، میخواین با ما تا بیمارستان بیاین ؟ }

سث اروم گفت { مگی . من میبرمت }

به سمت مامور برگشتم { لطفا من رو از اینجا ببرین }

در حال دور شدن از اونجا ، از پنجره ی پشتی امبولانس ، صورت سث رو نگاه کردم . ویران شده به نظر میومد . و چرا نباید این جور به نظر میومد . ماموریتش لو رفته بود و باید از اول همه ی این راه ها رو با یه دختر احمق دیگه شروع میکرد .

همون لحظه بوکر اومد و از ماشینش پیاده شد .

من از پریشان حواسی فراتر رفته بودم و دیگه نمیتونستم جلوی اشک هامو بگیرم .

فصل 22

سث

وقتی مگی بیهوش در اغوشم بود ، من اسم اون دوتارو دادم تا بقیه دنبالشون بگردن . ولی زیاد امیدوار نبودم .

اگه اونا یه ذره هم به پدرشون رفته باشن ، گرفتنشون خیلی سخت بود . اون ادم یه روباه مکار بود .

بوکر اولین کسی بود که به اونجا رسید و بلافاصله تیم جستجو رو تشکیل داد . الان تازه برگشته بود که احتمالا حال مگی رو بپرسه و بفهمه دقیقا ماجرا از چه قرار بوده .

{ کاملا مطمئنم که اونا پسرای درسر بودن ؟ } در حالی که دور شدن امبولانس رو نگاه میکردم ، به نشانه ی تایید سر تکون دادم . امکان نداشت تو تمام عمرم اون خیانتی که تو چشم های مگی دیده بودم رو فراموش کنم . امکان نداشت .

{ شنیده بودم که تو اریزونا از نظر پولی به مشکل برخوردن ، ولی اصلا فکرشم نمیکردن که تا این اندازه به سمت شمال بیان . البته که هری درسر معروفه به کارهای غیر منتظره اش . این موضوع خیلی بزرگ تر از اون چیزیه که فکرشو میکردم } در مورد قاچاقچی های مواد مخدر ، بوکر مثل دایره المعارف بود . همشون رو میشناخت و میدونست تو کدوم منطقه کار میکنن .

{ پس اون دلالی که تو سیراکوز به قتل رسید ، جفری بود } سرش رو با انزجار تکون داد { کل خانوادشون اشغالن . الان میفهمم که چرا وقتی دنبال هویت جسد بودیم ، هیچ چیزی پیدا نکردیم . درسر پدر به یه نفر پول داده

تا فابل جفری رو پاک کنه . چون حتی از روی سابقه ی دنداناش هم نتونستیم چیزی پیدا کنیم . یه قاچاقچی بزرگی مثل درسر ، به مقدار زیادی پول دسترسی داره که میتونه باهاش همه کاری بکنه { به من نگاه کرد } تو خوبی ؟ اونا که بهت اسپی نرسوندن ؟ {

{ مگی میدونه } دستم رو به درون موهام فرو بردم { وقتی رسیدیم ، درسرها توی خونه بودن . من تفنگم رو دراوردم و بهشون دستور بی حرکت موندن دادن { هنوزم میتونستم تو ذهنم مگی رو ببینم که زیر گلوش چاقو گذاشتن و چند قطره خون از جای خراش چاقو در حال چکیده . زخمش سطحی بود ولی باز هم توان دیدنشو نداشتم.

بوکر اروم گفت { حدس میزنم خوب با این موضوع کنار نیومد } { اون ترسید . فکر میکنه من ازش سواستفاده کردم ، درست مثل زک . فقط اینکه من سعی نکردم باهاش بخوابم و تنها کاری که میخواستم بکنم این بوده که اون و مادرش رو به زندان بندازم . . همین { سٹ . این کاری نیست که ما اینجا میکنیم و خودتم اینو میدونی . همه چیز درست میشه . یه کم زمان بهش بده {

{ همه چیز درست میشه ؟ درست مثل لیزا یا هیتز ؟ یا مثل نیکولین ؟ } این که گذشته ی بوکر رو جلو چشمش اوردم ، خیلی کار پستی بود . بلافاصله پشیمون شدم .

{ ببخشید . نباید همچین حرفی میزدیم } { ببخیال . مگز اصلا شبیه لیزا یا هیتز نیست و مطمئنا هیچ شباهتی به نیکولین نداره { یه جوری گفت که انگار این زنها قلبش رو تیکه پاره نکرده بودن { تو که فکر نمیکنی اون ماموریتت تو دبیرستان رو لو بده ؟ ولش کن . سوال احمقانه ای بود. البته که این کارو نمیکنه }

{ نه . نمیکنه . حق با تو بود ، باید زودتر همه چیز رو بهش میگفتم . من ___ { صدای پیجر بوکر حرفمو قطع کرد .

{ کاپیتان گاتو ، افسر ولکشر هستم . معذرت میخوام قربان ، اونا فرار کردن } نمیدونم کدوم یکی از ما دو تا بیشتر سر افسر ولکشر بیچاره داد زدیم . وقتی داد زدن هامون تموم شد ، افسر بیچاره نزدیک بود بزنه زیر گریه . عالییه . یه چیز دیگه هم به عذاب وجدانم اضافه کرد . صدای رئیس پلیس از درون رادیوی پلیس به ما گفت { اگه کارتون با اذیت کردن افسر من تموم شده ، دوست دارم که بفرستمش خونه . اون 15 ساعت تمومه که سر خدمته }

رئیس پلیس ، زنی نبود که بشه باهاش مخالفت کرد . درست مثل یه مادر از افسرهاش حمایت میکرد . بعد از اینکه عذرخواهی کردیم ، بوکر با من به سمت ماشینم اومد . یه حکم تفتیش برای خونه ی مگی گرفت و من میدونستم که دلم نمیخواد اینجا صبر کنم تا حکمش بیاد .

{ فردا بهت زنگ میزنم تا جسد جفری رو نبش قبر کنیم . برای اطمینان میخوام چکش کنم } بیشتر حواسم به دور مگی میچرخید و زیاد نمیشنیدم بوکر چی داره میگه . اگه همه چیز تموم شده باشه ...

{ برو خونه . اگه اتفاقی افتاد بهت زنگ میزنم } با دستش شونه ام رو فشرد { اون به زمان نیاز داره سٹ . الان همه چیز براش غیر قابل تحمله ، ولی درست میشه . به من اطمینان کن }
نه . درست نمیشد . این بار درست نمیشد .

فصل 23

مگی

وقتی به بیمارستان رسیدیم ، یکی از کمک های اونجا منو به اتاق انتظار خصوصی برد . سعی میکردم خودمو کنترل کنم . وقتی فقط برای یک لحظه هم که فکر مادرم از سرم بیرون میرفت ، قیافه ی سٹ جلوی چشم میومد که با اون تفنگ بزرگش توی سالن خونمون وایستاده بود .
اون یه دروغگو بود و داشت از من سواستفاده میکرد . درست مثل زک . حداقل درمورد زک از همون اول میدونستم چه جور آدمیه .

دکتر کولتر به اتاق انتظار اومد و منو از ادامه ی فکر های آشوب گرم نجات داد .

{ سلام مگی . لطفا بشین } لبه ی صندلی سبز رنگ نشستم { میشه به من بگی دقیقا چه اتفاقی افتاده ؟ }
خلاصه و سریع بهش توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده ولی درمورد پلیس مخفی چیزی نگفتم . حتی با وجود اینکه اون از من استفاده کرده بود ، بازم نمیخواستم کار سٹ رو لو بدم . وقتی ماجرا رو براش تعریف میکردم ، دست هام میلرزید ، برای همین اونا رو بین زانو هام گرفتم .

{ چه مدت بیهوش بودی ؟ } قبل از اینکه بتونم جواب بدم یه چراغ قوه ی مدادی شکل از توی جیب روی سینه اش درآورد و چشم هامو نگاه کرد { میخوام یه سی تی اسکن انجام بدی . سرگیجه و حالت تهوع که نداری ؟ }
{ نه ، خوب } فقط سردرد شدیدی داشتم { نیاز به سی تی ندارم }

{ مگی ، متاسفانه باید اصرار کنم که این کارو انجام بدی } سرم رو بالا برد و زخم روی گردنم رو معاینه کرد .
{ این یه زخم سطحیه . میگم پرستار تمیزش کنه و یه کم پماد روش بماله . آخرین زمانی که واکسن کزاز زدی کی بوده ؟ } شونه هامو بالا انداختم . اصلا تا حالا این واکسن رو زده بودم ؟ { بهتره برای اطمینان هم که شده یه واکسن برات بزنینم ؟ } روی کف دستش یه چیزایی نوشت .

{ حالا برگردیم به مادرت . به نظر میاد صدمه ی جدی ای به بدنش وارد نشده . آخرین باری که بیهوش و هشیار بود کی بود ؟ }

یه لحظه فکر کردم { دیروز که رفتم مدرسه ، بیدار نبود . هرچند که وقتی رسیدم خونه سه تا بطری خالی روی زمین قرار داشت . پس احتمالا وسطای روز بیدار شده }

{ سه تا بطری خالی ؟ میتونه اونقدر بنوشه ؟ }

باز شانه بالا انداختم { هیچ وقت ندیدم . شاید همسایمون آقای هافمن اومده باشه پیشش }

{ مگی ، مادرت تو کما است . که فکر کنم دلش سواستفاده ی الکل باشه . با شرایط بدنی مادرت ، به مقدار زیادی هم نیاز نبوده . هنوز سطح گلبول هاش خوبه و دارم برای کبد و پانکراسش یه سری تست مینویسم تا اونا رو هم چک کنم . همین طور اسکن مغری هم براش نوشتیم }

اسکن مغز ؟

{ همچنین باید سطح داروی بدنش رو هم چک کنم تا ببینم موادی تو بدنش نباشه }

{ مادرم از هیچ دارویی استفاده نمیکرد . اینو به پرستاری که فرم رو پر میکرد هم گفتم }

{ مگی ، معمولا کسانی که اعتیاد دارن ، به چند تا چیز دیگه هم کشیده میشن . فقط میخوام از همه چیز مطمئن بشم . این جوری میتونیم بهترین مراقبت رو براش انجام بدیم }

{ چرا یهو همه فکر میکردن مادر من معتاده ؟ دیگه داشتن شورشو درمیآوردن .

{ متأسفانه مادرت باید برای مدتی اینجا بستری بشه . تو باید بری خونه و یه کم استراحت کنی . ما هنوزم شماره ی موبایلت رو داریم . درسته ؟ }

{ اروم گفتم { بله }

{ سث میاد دنبالت ؟ }

{ نه { از عکس المعلم متعجب شد . تازه یادم افتاد که اون دوست سته .

{ مشکلی پیش اومده ؟ منظورم اینه که وقتی سث دنبال اون مردا رفت ، اتفاقی که نیافتاد ؟ } با اضطراب با چارتی که تو دستش بود ور میرفت .

{ اون درباره ی سث میدونست ؟ هر وقت اونا رو با هم دیدم واقعا صمیمی به نظر میومدن . اصلا به روی خودت نیار مگی .

{ سث فردا یه امتحان خیلی سخت داره . من به یکی از دوست های دخترم زنگ میزنم { ابروهاس بالا رفتن .

{ اروم گفت { حدس میزنم به جر سث و اون دو تا مرد ، اتفاق دیگه ای هم افتاده }

{ اون میدونست . نکنه همه ی ادمای شهر درباره ی سث میدونستن ، به جز من ؟ بدون اینکه جای سوال بزارم گفتم { تو درباره ی سث و بوکر میدونستی }

{ گهگاه . تو بعضی از ماموریت هاشون کمکشون کردم }

{ پس توام تو دروغشون شریکی }

{ همیشه اسمشو دروغ گذاشت . فقط ماموریت _ }

{ دروغ رو هر اسمی روش بزارن ، بازم دروغه دکتر کولتر }

{ بله ، همین طوره }

{ میخوام ازمایش کامل اعتیاد روی مادرم و همچنین خودم انجام بشه }

{ هیچ کسی باور نداره که توام تو این ماجرا دخیلی مگی }

{ در هر حال ، میخوام که این کار انجام بشه . میخوام هر کسی که حتی ذره ای شک تو ذهنش هست ، اون رو برطرف کنم }

{ به نشانه ی مثبت سر تکون داد { من برای همه چیز ازت عذرخواهی میکنم . ولی چون ماموریت سری بود ، واقعا دستم بسته بود }

دیگه برای امروز بسم بود و نمیخواستم درمورد اتفاقی که افتاده بود با کسی صحبت کنم { میتونم مادرم رو ببینم ؟ }

{ حتما } منو به سمت اتاق های خصوصی اورژانس برد .

مادرم روی تخت بیمارستان خیلی کوچیک و ضعیف به نظر میومد . یه عالم سیم و لوله بهش وصل بود و روی صورتش ماسک اکسیژن گذاشته بودن . اروم پیشونیشو نوازش کردم و با احتیاط کنارش روی تخت دراز کشیدم و گریه کردم .

وقتی یه کم خودمو جمع و جور کردم ، به دنبال دکتر کولتر رفتم و به سمت بخش ایکس ری رفتیم . برام یه واکسن دردناک کزاز زدن و تمام جواب های آزمایش مواد و همینطور سی تی اسکنم منفی شدن .
ازش تشکر کردم و به سمت راهروی خالی و اتاق انتظار رفتم . ساعت 2 نصف شب بود و بعد از همه ی اتفاق هایی که افتاده بود ، نمیخواستم تو این ساعت و این تاریکی برم خونمون .
یه چند نفر دیگه هم تو اتاق انتظار بودن که باعث میشد از اینکه تنها نیستم خوشحال باشم . یه صندلی کنار اتاق پیدا کردم و بلافاصله خوابم برد .

صبح روز بعد رو با خوندن یه مجله ی قدیمی برای مادرم گذروندم . اون مجله رو تو اتاق انتظار پیدا کرده بودم . با اون مجله یاد گرفتم که چجوری تو روز شکرگزاری ، با کمتر از 25 دلار ، یه غذای کامل برای 6 نفر درست کنم .

بودن با مادرم ذهنم رو مشغول کرده بود و این جوری خیلی کم به سث فکر میکردم .
ولی بعدا که داشتم میرفتم خونه ، داستان فرق میکرد . تا در خونه رو باز کردم ، کنترلم رو از دست دادم و همونجا نشستم روی زمین { احمق . دیوونه ی خنگ . چرا گارد خودمو پایین اوردم ؟ چرا ؟ }
به یه سمت خم شدم و دست هام رو دور شکمم حلقه کردم . انقدر احساس فریب خوردن داشتم که بدن درد هم گرفته بودم .

بعدشم این عصبانیت بود که وجودم رو فرا گرفت .

از روی زمین بلند شدم ، و همه ی ادم ها ، به جز مادرم رو از قلم دور کردم . دیگه نمیخواستم یک لحظه هم به سث فکر کنم . اون دیگه برای من تموم شده بود . و دیگه اجازه نمیدادم این اتفاق برای من بیوفته . درسو یاد گرفته بودم .

وقتی به اشپزخونه رفتم ، روی پیشخوان یه برگه ی مجوز تفتیش پیدا کردم. پلیس ترپلرمون رو گشته بود . دوباره احساس عصبانیت و بی حرمتی کردم . مچاله اش کردم و انداختمش تو سطل اشغال . تو ذهنم یه لیست درست کردم که برای محافظت خونمون باید چه کارهایی انجام بدم. آخرشم به فکر چفت کلید خور و قفل های پنجره افتادم . حالا به پول نیاز داشتم . این یکی مشکل بود . اشپزخونه ، دستشویی و اتاق خودم رو گشتم ولی چیزی پیدا نکردم . زیر کوسن کاناپه ، تونستم 11 سنت پیدا کنم . پول خرد ها رو گذاشتم توی جیبم و زیر کاناپه رو هم گشتم ولی اونجا چیزی نبود . تنها جایی که نگشته بودم اتاق مادرم بود . هیچ وقت نمیزاشت وارد اتاقش بشم مگر اینکه میخواستم بهش کمک کنم تا بعد از یه روز نوشیدن ، روی تختش بخوابه . مادرم پولی داشت که نمیخواست به من بگه ؟ بدون توجه به این که چقدر غذای کمی تو خونمون پیدا میشد ، اون همیشه پول خریدن نوشیدنی اش رو داشت . از طرف دیگه ، شاید نمیزاشت برم اتاقش که مبادا بفهمم اون از مواد مخدر هم استفاده میکنه . این فکر باعث شد که تا استخونام احساس سرما کنم . باید یه دلیلی وجود داشته باشه که سبب فکر میکرد مادرم هم تو این ماجراها دخالت داره . یه نفس عمیق کشیدم و تصمیم گرفتم اتاقش رو چک کنم . اروم وارد اتاق مادرم شدم . اتاقش باریک و دراز ، و کاملاً بهم ریخته بود . مادرم اصلاً خودشو درگیر تمیز کردن خونه نمیکرد . تخت نامرتب از دیوار تا در کمدش ادامه داشت . توی کمد ، یه چند تا کفش داغون قرار داشت و یه طریش هم روتختی های تمیز قرار گرفته بود . کنار تخت ، یه پاتختی درب و داغون بود که روی اون یه ساعت و یه اباژور شکسته قرار داشت . باید خودمو به دیوار میچسبوندم تا بتونم به کمدش برسم . یه بار بهش پیشنهاد کردم که چیدمان اتاقش رو عوض کنم تا بتونه راحت تر حرکت کنه ولی اون بهم گفت سرم به کار خودم باشه و از اتاقش برم بیرون . شروع به گشتن کردن و گوشه های دراور تقریباً خالیش رو نگاه کردم ولی چیزی پیدا نکردم . تو کمد پا تختی هم چیزی نبود . هیچ گنجی هم زیر تختش قایم نکرده بود مگه یه عالم گرد و خاک . میخواستم تسلیم بشم که یهو به فکرم رسید زیر تشکش رو بگردم . وقتی تشک رو بلند کردم ، این بسته ی سبز رنگ پول نبود که چشمم رو گرفت ، بلکه پاکت نامه بود . اون رو از زیر تخت برداشتم و شروع به خوندن کلمات نوشته شده بر روی پاکت نامه کردم . " آخرین حرف و وصیت نامه "

اصلاً نمیفهمیدم که چرا باید وصیت نامه نوشته باشه . ما که هیچی نداشتیم . پاکت نامه بسته نشده بود و محتویاتش رو روی تخت ریختم . 4 تا نامه ی کوچک و یه 20 دلاری تو پاکت بود. باورم نمیشد که بالاخره یه راهی هم برای من باز شده باشه . پول رو گذاشتم توی جیبم و همه چیز رو با دقت برگردونم سر جاش . با بیشترین سرعتی که میتونستم به مغازه رفتم تا قفل وکلید بگیرم .

پول کافی برای خرید قفل در و تمام پنجره ها داشتم . تازه 2.62 دلار هم برام باقی موند . یه دونه نان یه روز مونده و یه کره ی بادوم زمینی تاریخ انقضا گذشته خریدم . حالا که مامور مخفی از زندگیم خارج شده بود ، دوباره باید یه راهی پیدا میکردم که بتونم غذا بدست بیارم .

بلافاصله مشغول نصب کردن قفل های پنجره شدم . از اون جا که ابزاری در اختیار نداشتم ، باید با هر چی به دستم میومد میساختم . یه چاقوی اشپزخونه به عنوان پیچ گوشتی پیدا کردم و یه سنگ بزرگ هم از تو حیاط برداشتم که کار چکش رو برام انجام بده . هر باری که تو قلبم احساس درد میکردم ، سنگ رو محکم تر میکوبیدم .

45 دقیقه طول کشید تا بتونم قفل پنجره ها رو نصب کنم که برای من مبتدی زیاد بد نبود .

قفل در رو گذاشته بود برای اخر . چون با وجود نور افتاب ؛ باز هم هوای بیرون سرد بود و نمیخواستم با در باز خونه ، روی پنجره ها کار کنم . هنوز برق نداشتیم و گاز کوچکمون هم به هیچ عنوان نمیتونست کل تریلر رو گرم کنه .

بعد از یه ساعت ور رفتن با قفل در ، یه استراحتی به خودم دادم و رفتم اشپزخونه تا یه تیکه نون بخورم و دست های یخ زده ام رو به روی شعله ی گاز بگیرم .

{ جدی که نیستی ؟ } سریع برگشتم و دیدم سث دم در وایستاده و قفل در هم تو دستشه { میتونم پیام تو تا با هم حرف بزنیم ؟ }

{ هیچ مواد مخدری اینجا نیست . کل خونه رو گشتم ، همونطور که تو و دوستای پلیست این کارو کردین . اونا چیزی پیدا کردم ؟ } به نشانه ی منفی سر تکان داد { منم میدونستم پیدا نمیکنن . حالا برو بیرون } از لحن سرد و خشنم قیافه اش تو هم رفت . یه لحظه حس بدی بهم دست داد و کلامم رو اروم تر کردم . { الان نمیتونم با این قضایا کنار بیام . لطفا ، اگه حتی یک ذره هم برات مهم بودم ، از اینجا برو و منو تنها بزار } قیافه اش جوری شد که انگار یه ضربه ی محکم به شکمش زده باشم { من تسلیم نمیشم مگی . بهت زمان میدم ، ولی همین جا هستم و صبر میکنم } برگشت و سنگ و چاقو رو برداشت و کمتر از دو دقیقه قفل در رو نصب کرد . ههمفففففففف .

{ واقعا فکر میکنی این قفل میتونه جلوی کسی رو از ورود به داخل خونتون بگیره ؟ } کتش رو زد کنار تا تفنگی که به روی سینه اش قرار گرفته بود رو نشون بده . و من فهمیدم که اگه کسی بخواد ، 50 تا قفل هم نمیتونه جلوش رو بگیره . ترس وجودم رو فرا گرفت .

بدون اینکه به من نگاه کنه گفت { قبض برق رو پرداخت کردم . احتمالا تا ظهر دوشنبه وصل میشه }

در حالی که داشت از در بیرون میرفت ، اروم زمزمه کردم { ممنون }

این بار هیچ چیزی نمیتونست جلوی ریزش اشک هامو بگیره . روی زمین نشستم و گذاشتم اشک هام روی گونه هام جاری بشن . من عاشقش بودم . چطور میتونستم بدون اون زندگی کنم ؟

بعد از اینکه گریه ام بند اومد ، در خونه رو قفل کردم و برگشتم بیمارستان . الان تمام تمرکز من روی مادرم بود . روی صندلی کنار تختش نشستم و شروع کردم به نوازش موهاش . دعا میکردم که زنده بمونه . دلایلش رو

نمیدونستم ، ولی بودنش یه جورایی بهم حس امنیت میداد. اون هیچ وقت از من مراقبت نکرده بود ولی با این حال حس خودم رو نمیتونستم عوض کنم . چند ساعت بعد ، پرستارها شروع به دادن غذا به بیماران دیگه کردن و من تصمیم گرفتم از اون جا برم چون بوی غذا باعث میشد بیشتر صدای شکم بلند شه .
{ نمیر مامان . لطفا منو اینجا تنها نزار } اروم پیشونیش رو بوسیدم و با پشت دستم اشک های روی گونه ام رو پاک کردم و رفتم .

هوا یه جورایی گرم تر شده بود و برای همین مسیر طولانی تر برای رسیدن به خونه رو انتخاب کردم . تو حیاط خیلی از خونه هایی که تو مسیرم بودن ، گل های جوان ، تازه در حال شکوفه زدن بودن و اسمون بالای سرم به جای رنگ خاکستری ، ابی روشن بود .

وقتی داشتم از کنار کتابخونه میگذشتم ، تصمیم گرفتم برم داخل و یه کم درباره ی هرویین تحقیق کنم . از اون جایی که صدها کتاب در این مورد وجود داشت ، نمیدونستم کدوم رو انتخاب کنم و برای همین رفتم دنبال کتاب دار .

یه دختر ترسناکی که سرتاپا مشکی پوشیده بود و حتی رژ لبش هم سیاه بود ، پشت میز کتاب دار نشسته بود . روی اتیکت اسمش نوشته شده بود بامبی . دوبار اسمش رو نگاه کردم تا مطمئن شم . یه حسی به من میگفت که اگه قرار باشه کسی درباره ی مواد مخدر چیزی بدونه ، اون یه نفر احتمالا همین بامبیه .
{ من دنبال یه کتابی درباره ی هروئین هستم. شاید یه کتابی که عکس داشته باشه و اثرات جانبی مواد رو هم توی کتاب گفته باشه }

{ حتما } لبخند زد و ادامس بزرگی که تو دهنش بود رو ترکوند و شروع به تایپ کردن تو کامپیوترش کرد .
{ کتابا تو این قسمت هستن } به یه سمت اشاره کرد و شروع کرد به حرکت به اون سمت { زیاد درباره ی دنیای مواد مخدر چیزی نمیدونم } حلقه ی بینیش رو چرخوند { میدونی ، من از مواد خوشم نمیاد } بلافاصله احساس گناه کردم که خیلی زود قضاوت کردم { میدونی ، شخصا از کتاب های فانتزی خوشم میاد . مثل الف ها و پری ها }

استینش رو بالا زد و تاتوی دستش رو نشونم داد که عکس دوتا پری بود بعدم چرخید و تاتوی الفی که روی کمرش بود رو نشونم داد { و این یکی هم برای دوست پسر ، الکسه } پاچه ی شلوارش رو بالا زد { اون بدجور از گرگینه ها خوشش میاد } یه گرگینه ی بدقیافه روی قوزک پاش تاتو شده بود . امیدوار بودم به خاطر خودش و الکس ، هیچ وقت از هم جدا نشن .

بامبی منو به سمت یه قفسه ی بزرگ با کتاب های مختلف درباره ی اعتیاد برد که از اعتیاد به الکل شامل میشد تا اعتیاد به انواع مواد مخدر .

{ آشنا به نظر میای . به دبیرستان پورت فر میری ؟ }

{ اره . سال اخریم }

با افتخار گفت { من تازه فارغ التحصیل شدم . تو ماه دسامبر . خوب به نظر میای ، تو ، به جورایی ، به وزنت اضافه شده ؟ }

{ یه ذره } در حال صحبتش ، یه کم کتاب ها رو نگاه کردم . صدای خوبی داشت .
{ یادمه که تابستون پارسال یه پسر جذاب به مدرسمون منتقل شده بود . اسمش چی بود ؟ } انگشت شستش رو به روی پیشونیش کشید و سعی میکرد اسمش رو به یاد بیاره { فکر کنم سث بود . سث پرستون یا یه همچین چیزی }
{
اروم گفتم { سث پرسکات }

{ پرسکات ، اره خودش . خیلی جذاب بود . وسوسه شده بود ازش بخوام با من به رقص کریسمس بیاد ، ولی اون فقط 18 سالشه و من 19 سالمه . اوکتر تولدمه . در هر حال ، میدونی ، من ، خوب ، یه قواعدی برای خودم دارم و یکیش اینه که با یه پسر کوچکتر از خودم قرار نزارم . الکس 20 سالشه { یه نفس عمیق کشید و لبخند زد { مردای بزرگتر ، خوب ، خیلی پخته ترن . الان 4 هفته است که با هم هستیم . من واقعا ازش خوشم میاد }

دوباره پاچه شلوارش رو بالا زد و با علاقه به تاتوش نگاه کرد . { الکس بالاترین امتیاز رو تو جزیره ی گرگینه ها در برگربارن داره } یه جوری نگاش کردم که فهمید منظورش رو متوجه نشدم { خدای من . این بهترین بازی ویدئویی که درباره ی گرگینه ها ساختن . اوک ، مثلاً برای یه بارم که شده این گرگینه ها هستن که ادم خوبه هستن و اگه مثلاً بررسی به مرحله ی 6 ، اون وقت تغییر شکل دهنده ها میان کمکت تا شیطان های جادوگر رو از بین ببری و این جوری جزیره رو نجات بدی . خوب ، الکس با این بازی همه چیز رو درباره ی گرگینه و این چیزا یاد گرفته }

بامبی یه عالم اطلاعات داشت و یه چند تا کتاب نشونم داد که میتونست کمکم کنه . ازش تشکر کردم و کتاب ها رو به سمت میز امانت بردم . بعدم اون کتاب ها رو امانت گرفتم و رفتم خونه .
با خوشحالی دیدم که پشمالو دم درخونمون نشسته { پشمالو . تا حالا کجا بودی ؟ } سریع پرید بالا و با خوشحال تند تند دمشو تکون داد . در رو باز کردم و کتاب ها رو روی کاناپه گذاشتم و پشمالو رو بغل کردم . تا تونستم سرش رو بوسیدم .

{ دلم برات تنگ شده بود . الان فقط تو برام باقی موندی } پشم های نرمش رو نوازش کردم { هفته ی بدی بود پشمالو . معلوم شد که سث یه سگ دروغگوئه اوپسسسس ببخشید . منظورم این بود که اون یه راسوی دروغگوئه . در هر حال ، اون یه پلیس مخفی . تازه ، مامانم هم دوباره رفته بیمارستان { جلوی اشک هامو گرفتم و صورتم رو توی پشم هاش قایم کردم .

بعدش کنار کاناپه گذاشتمش روی زمین و شروع به خوندن کتاب ها کردم .
پشمالو کل عصر رو کنارم موند و چندین بار پرید توی بغلم و کتاب ها رو از دستم انداخت زمین . چند بار گذاشتمش زمین و حتی تهدیدش کردم که میفرستمش بیرون تا بالاخره اروم کنار پام نشست .

زیاد زمان نبرد تا بفهمم چرا سث فکر میکرد من و مادرم از مواد استفاده میکردیم . از نظر فیزیکی خیلی از نشانه های اعتیاد رو داشتیم . استخوان های بیرون زده . سیاهی زیر چشم . پوست رنگ پریده . مد هروئین اسمی بود که کتاب به قیافه ای با این نشانه ها میداد . ولی من اسمش رو گرسنگی تا حد مرگ میداشتم . هرچی جلوتر میرفتم یه کم بیشتر احساس گناه میکردم که چرا به سث خرده گرفتم . بعد از 4 ساعت کتاب رو گذاشتم کنار و اجازه دادم پشمالو برای شب بره بیرون و خودم رفتم به رختخواب . ولی تا ساعت 3 طول کشید تا بالاخره خوابم برد .

تا چند روز بعدش ، سث تو مدرسه پیداش نشد . من نه دیدمش و نه باهاش به کلاس اجتماع بزرگ رفتم . بعد از ظهر ها رو هم به بیمارستان میرفتم و برای مادرم کتاب میخوندم .

دکتر کولتر به من گفت که کبد مادرم خوب کار نمیکنه و اونا مادرم رو در حالت بیهوشی قرار میدن تا بلکه بدنش بتونه سریع تر خودش رو خوب کنه . میترسیدن اگه هشیار بشه از بیمارستان بره و دوباره نوشیدن رو شروع کنه . احتمالاً هم حق با اونا بود . همچنین دکتر گفت که نتیجه ی آزمایش اعتیادش منفی شده . امیدوار بودم این اطلاعات رو به گوش بوکر و سث هم برسونه .

وقتی تنها تو خونه بودم ، خاطرات سث منو تنها نمیداشتند . یه روزم انقدر ذهنم درگیر بود که نزدیک بود برم سراغ کتاب ریاضی . خوشبختانه یاد نامه های مادرم افتادم که زیر تشکش قایم کرده بود . میخواستم وصیت نامه و اون یکی نامه ها رو بخونم . احتمالاً چیزی نبود ولی بدجور دنبال یه راه برای مشغول کردن ذهنم بودم .

مستقیم رفتم تو اتاقش و پاکت رو برداشتم و محتویاتش رو ریختم روی تخت . روی اولین نامه نوشته شده بود : آخرین حرف ها و وصیت نامه ، توضیح شخصی . اون نامه رو کنار گذاشتم . روی سه تای دیگه اسم من نوشته شده بود . رو یکیش نوشته بود : مگی ، در هفت ساله . روی دیگری : مگی ، 11 ساله و روی آخرین نامه هم نوشته شده بود : مگی و تاریخش مربوط به ژانویه ی امسال بود .

فصل 24

نامه ی مگی ، 7 ساله ، زرد رنگ بود و یه چند تا جاش رنگ پخش شده بود . اگه قرار بود دلیل این پخش شدگی ها رو حدس بزنم ، میگفتم به خاطر بطری نوشیدنی مامانم بوده .

چیز خاصی از اون سال به یادم نمیومد . نامه رو به سمت نور گرفتم . یه چیز هایی روی کاغذ نوشته شده بود ولی از روی پاکت نامه نمیتونستم بخونمش . به در بسته ی نامه نگاه کردم و دیدم یه چند تا قسمتش باز شده . اول یه کم احساس گناه کردم و با خودم گفتم که باید نامه رو کنار بزارم . بالاخره این نامه ها به من مربوط نمیشد .

از یه طرف دیگه ، اسم من روی نامه ها نوشته شده . بالاخره کنجکاویم برنده شد .

{ اگه تونستم نامه رو بدون پاره کردن پاکتش باز کنم که میخونمش ، و گرنه میزارمش کنار } یه چاقو از تو اشپزخونه برداشتم و اروم به زیر قسمت باز کردن پاکت بردم . بدون کمترین مقاومتی درش باز شد . نامه رو دراوردم و صاف نشستم . دستخط مادرم رو شناختم .

دخترک عزیزم ، مگی

تولد هفت سالگی مبارک . تصمیم گرفتم از این به بعد هر سال روز تولدت برات یه نامه بنویسم . وقتی 18 سالت شد این نامه ها رو بهت میدم . مادر خودم برام این کار رو انجام داده بود و اون نامه ها همیشه برام عزیز بودن .

ارزو میکردم کاش پول داشتم تا برات کادو بخرم . مثل همیشه ، هیچی نداریم . تصمیم گرفتم که بهترین چیزی که میتونم بهت بدم ، عشقمه . من تو گفتم جمله ی دوست دارم زیاد خوب نیست ، آخرین باری که این حرف رو بهت زدم یه کودک نوپا بودی ولی من واقعا دوست دارم .

تو یه دختر خوشحال و مستقلی . هیچ وقت اعتراض نمیکنی ، حتی وقتی گرسنه اته . و خیلی خوب از من مراقبت میکنی ، با وجود اینکه من لیاقتش رو ندارم . من مادر خوبی نیستم ، درسته ، میدونم . ولی همه چیز عوض میشه . دیگه هیچ وقت منو مست نمیبینی . دیگه ته مانده ی پول هامون رو خرج نوشیدنی نمیکنم . این هدیه ی تولد من به توئه . تو برای من خیلی ارزش داری . من میخوام برای دخترکم ، ادم بهتری بشم . قبل از اینکه شروع به نوشیدن کنم ، دختر خوبی بودم و تو خواهی دید که من چقدر خوب خواهم بود . همیشه دوست دارم . مامان .

مادر من این نامه رو نوشته بود ؟ خشکم زده بود . اون واقعا منو دوست داشت ، یا حداقل یه زمانی منو دوست داشت . نامه ی دوم رو برداشتم و با همون احتیاط بازش کردم . تولد 11 سالگی مبارک مگی .

خوب ، نتونستم هر سال برات یه نامه بنویسم . میخوام تو برنامه ی ترک اعتیاد الکل شرکت کنم . یه نفر رو پیدا کردم که تو این یه ماهی که تو کمپ هستم ازت مراقبت کنه . اون واقعا زن خوبیه و فکر کنم تو ازش خوشت بیاد . یه چند وقتی هست که میشناسمش و اسمش خانم جیانچی و اون یه مشاور سلامت ذهنیه . پدر و مادر اون هم مشکل الکلی داشتن . اون ما رو درک میکنه و من میدونم که میتونم مهمترین چیز تو زندگیم رو بهش بسپارم . تو رو .

هیچ وقت بهت نگفتم ، ولی وقتی به دنیا اومدی میخواستم بدمت به یه خانواده ی دیگه . متعجب شدی ؟ ولی وقتی پرستار تو رو تو اغوشم گذاشت ، نمیتونستم بزارم بری . همون لحظه قسم خوردم که دیگه دست از نوشیدن بردارم . تصمیم گرفتم مادر خوبی بشم . تا 5 ماه هم تونستم نوشیدن رو بزارم کنار ولی واضحه که شکست خوردم . خیلی خودخواه بودم که تو رو به یه خانواده ی دیگه ندادم . تو باید به یه خانواده ی پر از محبت میرفتی که کلی غذا و لباس های مناسب داشته باشن و عشقی که لایقش هستی رو بهت بدن . میدونم که بعضی وقتا حرفای بی رحمانه ای بهت میزنم .

انقدر از نفرت به خودم پر هستم که اون رو سر تو خالی میکنم . من به ادم نفرت انگیزم مگی . بعضی وقتا میخوام به اندازه ی من عذاب بکشی . هر وقتی که کارنامه ات رو که همه ی نمرات تاپ هستن رو میاری خونه ، به خاطر احساس گناهی که دارم هیچ اهمیتی نمیدم . چون میدونم مجبوری خودت تنهایی زحمت بکشی و مادر مستت نمیتونه هیچ کمکی به تو بکنه . من خیلی متاسفم .

ولی با تمام این ها ، تو قلب خیلی زیبایی داری . میبینم که با بچه های همسایه بازی میکنی . وقتی اسیب میبینن بهشون کمک میکنی و وقتی غمگینن خوشحالشون میکنی . تو برای اونا کاری رو انجام میدی ، که من باید برای تو انجامش میدادم .

همه چیز بهتر میشه . تو تولد بعدیت ، اصلا منو این جوری نخواهی شناخت . ما قراره با هم کلی خوش بگذرونیم . شاید پول زیادی نداشته باشیم ، ولی خوشحال خواهیم بود . تو تنها کار خوبی هستی که من انجام دادم ، عزیز دلم .

دوست دارم . مامان

نامه رو چهار بار خوندم و هر بار بیشتر از قبل از عشق و همینطور عصبانیت نسبت به اون پر میشدم . چرا هیچ وقت این حرف ها رو به من نزده بود ؟ سالها حس پوچی منو خفه کرده بود . همنطور که بدنم گرسنه ی غذا بود ، وروحم عطش خودش رو داشت . عطش دوست داشته شدن . انقدر بدجور محتاج دوست داشتن بودم که دو ماه زندگیم رو برای زک به هدر دادم ، به این امید که شاید اون این پوچی روحم رو پر کنه . ولی اون فقط بدترش کرد . فقط یکبار حس دوست داشتن رو تجربه کردم و اون هم با سث بود . هرچند که اون هم عشق واقعی نبود . فقط اروزهای بی امیدانه ی یه دختر احمق . اصلا چرا بهش اعتماد کردم ؟ فکر سث ، ذهنم رو به سمت نامه ها برگردوند . نباید میخوندمشون . این ها احساسات خصوصی مادرم بود . دقیقا به همون دلیلی که از دست سث عصبانی بودم ، خودم با خوندن این نامه ها انجام داده بودم . بی حرمتی کردن به اعتماد .

دو تا نامه ی باقی مونده رو برداشتم و گذاشتمشون کنار . به خودم قول دادم که دیگه نخونمشون . بعد از اینکه با دقت گذاشتمشون زیر تشک ، تکالیفم رو دراورم و شروع به درس خوندن کردم . اینکه میدونستم مادرم یه زمانی دوستم داشته باعث میشد از درون احساس آرامش داشته باشم و تکلیف سخت ریاضی هم نمیتونست این حس رو ازم بگیره . همچنین چند ساعت بعد که میخواستم بخوابم ، فکر نامه های مادرم باعث شد راحت تر چشم هامو روی هم بزارم . هرچند که زیاد دووم نداشت .

تلفن زنگ خورد و صدای نااشنای اون سمت خط پرسید { خانم براون ؟ }

{ بله } با صدای زنگ گوشیم از خواب ارومم پاشده بودم . قلبم یه شدت میکوبید . انقدر که صداش رو توی گوشم میشنیدم .

{ من منشی بیمارستان پورت فر هستم . دکتر کولتر ازم خواستن که باهاتون تماس بگیرم . گفتن ضروریه و شما باید سریع باهاتون تماس بگیرین }

{ میتونم باهاشون صحبت کنم ؟ }

{ میخواین الان من سعی کنم و پیداشون کنم ؟ من خیلی سرم شلوغه . باید تلفن ها رو جواب بدم و پیغام ها رو برسونم . و خوب ، کارای دیگه ای هم دارم . باید تا فردا صبر کنین . اگه دکتر کولتر رو دیدم ، بهشون میگم . شبتون بخیر { گوشی رو قطع کرد . واقعا باید مدال " کارمند سال " رو بهش میدادن . سه دقیقه ی بعد لباس پوشیده و آماده بودم و از در رفتم بیرون . دو تا خونه اون ور تر نرفته بودم که یه ماشین پلیس با اژیر روشن کنارم ایستاد . نکنه حکومت نظامی بود و من ازش خبر نداشتم ؟ در ماشین باز شد و بوکر اومد بیرون . }

{ دقیقا کجا داری میری ؟ تقریبا نصف شبه . مگه نمیدونی ما هنوز اون ادمایی که سعی داشتن مادرت رو اذیت کنن رو نگرفتیم {

بدون اینکه سعی در مودب بودن بکنم ، گفتم { بیمارستان زنگ زد . دکتر کولتر میخواد با من حرف بزنه . یه مشکلی پیش اومده . باید برم پیش مادرم {

{ من همین الان با کول حرف زدم و اون هیچ حرفی در مورد کار اورژانسی نزد . الان دوباره باهاش تماس میگیرم {

{ نه . میخوام مادرمو ببینم . همین الان { میخواستم از کنارش رد بشم ولی بازومو گرفت { به من دست نزن { . مگی { یه جوری نگام میکرد که انگار یکی خوابوندم در گوشش { عین بچه ها رفتار نکن . تقصیر ما نیست که این اتفاقا افتاده . ما شغلی داریم که باید انجامش بدیم و متاسفانه تو هم درگیر بودی { نمیخواستم درباره ی ست و کار اون ها صحبت کنم { من فقط میخوام مادرمو ببینم {

با وجود اعتراض هام ، بوکر موبایلش رو درآورد و در حالی که زیر لب غر میزد ، شماره گرفت { سلام کول ، الان مگی پیش منه . اون گفت __ اره ، مگی ست . نه وقتی داشت تو خیابون به سمت بیمارستان میدوید پیداش کردم . اره ، زمان رو بهش گفتم ، هرچند یکی از بیمارستان زنگ زده و گفته که تو میخوای با مگی __ اره { بوکر تلفن رو به من داد .

دکتر کولتر گفت { مگی ، منشی اشتباه کرده . میخواستم صبح درمورد مادرت باهات صحبت کنم . یه چیز مهمی هست که باید با هم بررسیش کنیم {

{ باشه { یه نفس عمیق کشیدم . صداس اروم و مهربون بود که باعث میشد سخت بشه از دستش ناراحت شد .

{ ممنون . فردا ساعت 10 صبح خوبه ؟ روبه روی بیمارستان یه کافه هست {

{ بله . 10 خوبه {

{ به بوکر بگو شماره ی موبایلم رو بهت بده . هر زمان که خواستی میتونی بهم زنگ بزنی . یه چیز دیگه ، لطفا مراقب باش . این قاچاقچی ها ادمای خوبی نیستن . سر مادرت شانس آوردیم ، ولی شک دارم دفعه ی بعد اینقدر شانس بیاریم { بوکر یه تیکه کاغذ که روی اون شماره ای نوشته بود رو داد دستم . ظاهرا حرف هامون رو شنیده بود . }

{ من میبیرمت خونه } سر تکون دادم { ببخشید ، نمیتونی تنهایی تا خونه بری } دستش رو به سمت مسیر خونمون گرفت و من شروع به راه رفتن کردم .

با وجود سکوت من ، ادامه داد { میدونی ، سٹ واقعا تو رو دوست داره . من از بچگی اون رو میشناسم و میتونم بگم تا حالا اون رو به اندازه ای که با تو خوشحاله ندیده بودم } سرعت قدم هام رو بالا بردم . اون هم همین کارو کرد .

{ گوش کن Jailbait (مترجم : این یه اصطلاحه و من چون معنی دقیق براش نداشتم ترجمه نکردمش . رابطه داشتن یا با ادبانه بگم جماع با فرد زیر سن قانونی زندان داره . برای همین این اصطلاح رو براش به کار میبرن) اون داشت کارشو انجام میداد . خودتو بزار جای اون } Jailbait؟ دیگه چی .

{ ما فکر میکردیم تو معتادی . اون چی کار میتونست بکنه ؟ ازت میپرسید که موادتو از کی میخری ؟ } انقدر سریع به سمتش برگشتم که جا خورد . اگه امکان منفجر شدنم وجود داشت ، همین الان این کارو انجام میدادم { چطور ممکنه فکر کنی که من معتادم ؟ من هیچ وقت هیچ دردمری درست نکردم } اروم گفت { مگی } یه دستش رو روی شونه ام گذاشت { تو خیلی از نشانه ها رو داشتی . ما واقعا نمیدونستیم که تو اروم داری از گرسنگی از دست میری . اینم بگم که این من بودم که بهت شک داشتم . سٹ دائم به بیگناهی تو اصرار میکرد . به نمرات عالیت اشاره میکرد . اینکه چطور زمان ناهارت رو صرف درس دادن به بچه های دیگه میکنی } خندید { از همون اولم بدجور دلش پیشت گیر کرده بود . متاسفم که حرفشو باور نکردم } از ترس اینکه مبادا همون جا بزنم زیر گریه ، خودمو کنار کشیدم و به راه رفتن ادامه دادم . سه قدم بیشتر نرفته بودم که بوکر دوباره شروع به صحبت کرد .

{ اون از اینکه ناراحتت کرده داغونه و خودشو مقصر میدونه . میخواست زودتر بهت بگه ، ولی وقتی بالاخره اجازه اشو گرفت ، از عکس العمل تو ترسید . امیدوار بود زمانی همه چیز رو بفهمی که عشقت به اندازه ی کافی قوی باشه تا بتونی اون رو ببخشی . فکر کنم اون اشتباه میکرد }

این حرفش دلم رو زخمی کرد . وقتی رسیدیم ، بدون اینکه برگردم ازش تشکر کردم .

{ مگی ، چه خوش بیا ، چه نیاد ، این طور به نظر میاد که مادرت یه جورایی تو این قضایا درگیره }

{ کول بهتون گفت که جواب ازمایش اعتیاد مادرم منفیه ؟ }

{ نه . این خبر خیلی خوبیه } واقعا به نظر میومد از این خبر خوشحال شده .

{ مال منم منفیه پس فکر کنم تو و سٹ میتونین دست از سر ما بردارین }

لبخندش محو شد { لطفا بهش یه شانس دیگه بده }

مستقیم تو چشم های زیبای قهوه ای رنگش نگاه کردم { من کل زندگی به هیچ کسی اعتماد نکردم ، اصلا کسی رو نداشتم که بخوام بهش اعتماد کنم . به خودم یاد داده بودم که فقط خودم رو باور داشته باشم ، نه کس دیگه ای رو ، و بالاخره تنها باری که به یکی اعتماد کردم ، از پشت بهم خنجر زد }

{ درست ، اون ادم بی نقصی نیست مگی ، هرچند ، اگه فکر میکنی یه ادم بی نقص پیدا کنی که دوشش داشته باشی و بهش اعتماد کنی ، بهتره از گشتن دست برداری . چون یه چنین ادمی اصلا وجود نداره . شبت بخیر }

صبر کرد تا من برم تو و بعد از اون جا رفت .

رفتم تو اتاقم و صدای رادیوی ساعت رو تا جایی که میشد بالا بردم و افتادم روی تختم . نمیخواستم امشب دیگه به چیزی فکر کنم .

صبح زود بیدار شدم و سریع رفتم بیمارستان و دیدم که یه دستگاه جدید به مادرم وصل شده . { این اصلا خوب نیست }

یک ربع به ده ، به سمت کافه رفتم . وقتی رسیدم دکتر کولتر اون جا بود و یه ظرف تخم مرغ و بیکن روبه روش قرار داشت و یه ظرف هم جلوی خودش .

به گرمی گفت { به خودم اجازه دادم که برای تو هم صبحانه سفارش بدم }

{ من گرسنه نیستم . ممنون } تخم مرغ ها خوشمزه به نظر میومد . بعد از چندین روز که فقط ساندویچ کره ی بدون زمینی خورده بودم ، دلم برای یه غذای دیگه ضعف میرفت .

{ تو باید انرژی رو ذخیره کنی . اگه تو هم کنار مادرت بستری بشی ، هیچ کمکی بهش نمیکنی } دوباره لبخند زد . چشم ها ابی رنگش پر از مهربونی بود .

{ مگی ، تو کاملا رنگت پریده . و فکر کنم وزن کم کردی . لطفا ، بشین و یه کم صبحانه بخور }

تسلیم شدم { ممنون }

نشستم و خیلی زود صبحانه ام رو بلعیدم . حس خوبی بود که غذای گرم به درون شکمم بفرستم . وقتی تموم شد ، اون دوباره پیشخدمت رو صدا کرد و غذای بیشتری سفارش داد .

{ نه . من خوبم . دیگه جایی برای غذای اضافه ندارم } 10 تا بشقاب دیگه رو هم میتونستم بخورم ، ولی غرورم دوباره سر زشتش رو بالا آورده بود .

خیلی معمولی گفت { میتونی بعدا ببریش خونه . مگی ، بریم سر اصل مطلب . مگی ، شرایط مادرت بدتر شده و اون به پیوند کبد نیاز داره . هرچه سریع تر ، بهتر . اگه بتونم تثبیتش کنم ، میخوام اسمش رو تو لیست انتظار پیوند بزارم }

در حالی که کول دوباره ی تست های مختلفی که میتونستم رو مادرم انجام بدن صحبت میکرد ، پیشخدمت یه ظرف دیگه از غذا آورد . دکتر گفت که در حال حاضر پیوند کبد تنها راهیه که برای مادرم باقی مونده .

بلافاصله ظرف غذا رو کنار زدم . بوش حالم رو بهم میزد . کول پیشخدمت رو صدا زد تا غذا رو ببرن و بسته بندیش کنن .

{ متأسفانه ، با این شرایطی که مادرت داره ، حتی تحمل پیوند رو هم نداره ، برای همین ما اون رو در حالت بیهوشی نگهش داشتیم . اگه بهوش باشه ، سرگیجه و حالت تهوع و گیجی شدید ذهنی رو تجربه میکنه . و این برای بدن ضعیفش اصلا خوب نیست . من هر کاری که از دستم برمیاد رو براش انجام میدم و با چند تا متخصص که میشناختمشون هم مشورت کردم } .

روی صندلیم ول شدم { وقتی قوی تر شد ، من میتونم بخشی از کبدم رو بهش اهدا کنم ؟ یه جایی خوندم که ادم زنده هم میتونه کبدشو اهدا کنه }

{ میتونی ، ولی راستش تو خیلی لاغری مگی . فکر نمیکنم بدن ضعیفت تواناییش رو داشته باشه . حتی اگه شرایطتون هم کامل به هم بخوره ، من اجازه نمیدم تو اهدا کننده باشی }

سر تکون دادم . میدونستم که احتمالا حق با اونه .

{ مادرت خویشاوند دیگه ای نداره؟ }

{ نه . فقط من هستم } اب دهنم رو به زور قورت دادم و سوالی رو پرسیدم که مطمئن نبودم بخوام جوابش رو بشنوم { ایا این مشکلات مادرم ، به مواد مخدر هم مربوط میشه ؟ } نگاهم رو روی میز نگه داشتم . نمیتونستم تو چشم هاش نگاه کنم .

با دست های گرمش دست هامو گرفت و من نگاهم رو بالا اوردم { نه مگی ، برای یک لحظه هم فکر نمیکنم که مادرت از مواد مخدر استفاده کرده باشه . مشکل اون الکله . ازش مطمئنم . و بله ، تو جواب سوال بعدیت باید بگم که امروز صبح نظرم رو به بوکر و سث هم گفتم }

اروم گفتم { ممنون }

{ هیچ کمکی از دست من برمیاد ؟ }

{ برای چی باید به کمک نیاز داشته باشم ؟ } دستهام رو از زیر دستش دراوردم .

{ اگه اتفاقی بیوفته ، یه سیستم پشتیبانی برای خودت داری ؟ اصلا عضو گرو های پشتیبانی هستی ؟ }

{ من خوبم . به کسی نیاز ندارم } با کله شقی چونه ام رو بالا گرفتم .

صداش رو پایین آورد { مگی ، من میدونم که سث باید ___ }

{ چیز دیگه ای هم هست دکتر کولتر ؟ } از جام بلند شدم و صندلی رو به زیر میز فرستادم .

{ نه ، فعلا همین بود } یه نفس عمیق کشید { اگه راحت تری میخوای پرونده ی مادرت رو به دستم همکارم ،

دکتر تایلر بدم ؟ }

صورت مهربونش رو نگاه کردم . اروم گفتم { نه ، میخوام شما دکترش باشین ؟ }

سریع سر تکون داد { هر جور مایلی } غذای بسته بندی شده رو به دستم داد و بدون هیچ حرف دیگه ای از اون جا رفت .

منم سریع به اتاق مادرم رفتم و دیدم که با ارامش اون جا خوابیده .

{ من دوست دارم مامان . تسلیم نشو } تا جایی که جرات داشتم کنارش موندم . وقتی خورشید داشت غروب

میکرد ، از اون جا رفتم . ولی زیاد راه نرفته بودم که دوباره یه ماشین پلیس کنارم وایستاد .

بوکر با خشم گفت { احتمالا ارزوی مرگ داری Jailbait . سوار شو . من میبرمت خونه }

{ نه . ممنون . اصلا تو مود نصیحت شدن درباره ... اون رو ندارم } در مورد اسمی که بوکر منو صدا میکرد

هم یه روز دیگه بحث میکردم .

لب هاش به لبخندی نابکار از هم باز شد { اگه بهت قول بدم که دیگه درباره ی اونی_ که _نباید_ اسمش_ رو گفت ، حرفی نزدم ، سوار میشی ؟ }

واقعا فکر میکرد جوک مسخره اش خنده داره ؟ بالجبازی سر تکون دادم .

{ باشه . پس دستگیرت میکنم }

قبل اینکه بتونم به قدم بردارم ، از ماشین پیاده شد و کنارم بود . بازوم رو گرفت و به سمت ماشین کشید .

{ اون وقت جرمم چیه ؟ } دستم رو کشیدم و بازوم رو از چنگش دراوردم . به خودم افتخار میکردم که مشتی حواله اش نکردم ، چون به بخشی از وجودم بدجور میخواست این کار رو انجام بده .

{ هممم . بزار فکر کنم . پرسه زدن و مانع دستگیری چطوره ؟ }

{ پرسه زدن ؟ من دارم میرم خونمون ، این چطوری پرسه زدن حساب میشه ؟ }

{ من خیلی وقته که پلیسم مگی . بالاخره به چیزی پیدا میکنم }

{ این میشه دروغ گویی و هیچ کس حرفتو باور نمیکنه }

{ جدی میگی ؟ من به پلیس معروفم و تو به نوجوون . فکر میکنی حرف کدومون رو باور کنن ؟ }

با خشم گفتم { باشه . میتونی منو ببری خونه . ولی نباید هیچ جوره نصیحتم کنی }

با ادبانه لبخند زد { باشه } و مثل یه جنتلمن در رو برام باز کرد . کمر بندم رو بستم و تا جایی که میتونستم خودم رو به در چسبوندم . اونم اروم خندید.

روی حرفش موند و یکبارم حرف سٹ رو پیش نکشید .

بعد از اینکه منو رسوند ، دوباره انقدر صبر کرد تا برم داخل و بعد رفتش .

فصل 25

دواین ، هم گروهی جدید کلاس اشپزیم گفت : { سلام مگی } . سٹ همه ی کلاس های مشترکی که با هم داشتیم رو عوض کرده بود . اولش برام خوب بود که این کارو کرده بود ، ولی الان زیاد مطمئن نبودم .

{ هی دواین ، امروز قراره چی درست کنیم ؟ } برای صبحانه آخرین نان و کره ی بادوم زمینی که مونده بود رو خوردم و حالا که دیگه پول نداشتم ، اصلا نمیدونستم باید چه کار کنم . و چک امنیت اجتماعی مادرم هم تازه 5 روز دیگه به دستم میرسید . سرگیجه و سردردهای ناشی از گرسنگیم دوباره برگشته بودن .

{ نمیدونم . راستی ، خیلی بد به نظر میای }

حس بدی هم داشتم. نمیدونم آخرین بار کی بود که درست و حسابی خوابیده باشم .

یا فکر مادرم و پیوندش ذهنم رو درگیر میکرد یا رویای سث . اولش که فهمیدم اون یه پلیسه ، خواب میدیدم که دنبالم کرده و میخواد به من شلیک کنه . ولی از دو روز پیش خواب بوسه هاش رو میدیدم . انقدر خوابم واقعی بود که وقتی وسط شب از خواب میپریدم ، قلبم درد میگرفت . هنوز هم حرف های بوکر تو ذهنم بود .

دیگه داشتم فکر میکردم که زیادی عکس العمل نشون دادم ... خیلی زیاد .

سث مامور پلیس بود و به یه سری دلایلی به مادرم شک کرده بودن . اون واقعا چاره ی دیگه ای نداشت . ولی دونستن این موضوع با انیت نشدم ، کاملا با هم متفاوت بودن .

وقتش بود موضوع رو عوض کنم . با لبخند گفتم { شنیدم که ملودی میگفت تو از دختر جدید ، الیسون خوست اومده }

{ الیسون ؟ ملودی اشتباه کرده . امیدوارم کارن چیزی در این باره نشنیده باشه }

{ کارن ؟ منظورت تشویق کننده ، کارنه ؟ }

قرمز شد { اره }

{ کارن میدونه که تو ازش خوست میاد ؟ }

{ نه ، ولی دیروز تو راهرو بهش سلام کردم } واقعا به خاطر این کارش احساس غرور میکرد .

{ دواين ، با این سرعتی که تو پیش میری ، 10 سال دیگه طول میکشه تا ازش بخوای باهات قرار بزاره }

سرش رو برد عقب و نالید { هی ، میدونی 5 نشبه یه گردهمایی مهیج قراره برگزار بشه ؟ کارن تشویق کننده ی مراسم خواهد بود . توام باید بری . شاید اون جا بتونی ازش بخوای باهات قرار بزاره }

{ اوه مگی ، نمیدونی وقتی اون پیشمه من چجوری میشم . کف دست هام عرق میکنه و انقدر قلبم تند تند میزنه که اصلا نمیتونم چیزی جز صدای قلبم رو بشنوم . اگه اون بگه نه چی ؟ }

دستش رو گذاشت روی میز و سرش رو روی دست هاش قرار داد . پسر بیچاره .

یه دفعه بلند شد { صبر کن . یه فکری دارم . تو میتونی با من به گردهمایی بیای و اون جوری اگه دست رد به سینه ام بزنه عین احمق ها به نظر نمیام }

{ متوجه نشدم }

{ اگه با هم باشیم ، میدونی ، مثل دوست هایی که دور هم جمع شدن ، اون جوری وقتی ببینمش میتونم راحت تر رفتار کنم و مثلا بگم " هی کارن ، چطوری ؟ بعدم میتونم بهش بگم که مثلا " دلت میخواد با هم بریم بیرون و بستنی ای چیزی بخوریم ؟ و اونم فکر میکنه من فقط یه ادم معاشرتی هستم . ولی اگه تنها باشم فکر میکنه یه

بازنده ام که هیچ کس دوست نداره باهاش قرار بزاره و این جوری دیگه باهام بیرون نمیاد }

زیاد منطقش رو قبول نداشت ، در ضمن ، نمیدونستم که مردا برای قرار گذاشتن با یه دختر این قدر فکر میکنن .

واقعا دلم نمیومد بهش جواب نه بدم .

{ حتما . اگه فکر میکنی این راه جواب میده } واقعا فکر نمیکردم که جواب بده .

{ ممنون } یه اه از سر اسودگی کشید { تو فوق العاده ای . تعجبی نداره که سث بدون تو حالش بده } دواين به

سمت معلم برگشت که داشت دستور غذای امروز رو میداد .

تو راه برگشت به خونه ، که باقی مونده ی غذای امروز هم دستم بود ، فکرم همش مشغول سٹ بود . آگه واقعا براش مهم نبودم ، پس چرا دائم بهم میگفت که دوسم داره ؟ بالاخره باید یه جورایی بهم اهمیت میداد . اون ادم خوبی بود و از روی قصد منو اذیت نمیکرد .

یهو این حس بهم دست داد که شاید بهترین اتفاقی که تو زندگیم افتاده رو به راحتی از دست دادم . الان به همون اندازه ی دواين و اون ایده ی دیوانه کننده اش ، احساس گيجی میکردم .

صبح روز بعد که داشتم میرفتم مدرسه ، یه باد ملایمی در حال وزیدن بود . هوا گرم تر شده بود و بوی سنبل بهاری همه جا رو فرا گرفته بود .

ذهنم درگیر باد و بوی گل بود ، برای همین صدای پارس پشمالو رو نشنیدم که از اون سمت خیابون به سمت اومد و کنارم ایستاد .

{ پشمالو ، کجا رفته بودی ؟ } از روی زمین بلندش کردم و وقتی با خوشحالی تو بغلم بالا پایین پرید و سعی میکرد صورتم رو لیس بزنه ، یه اه اروم کشیدم .

{ دلم برات تنگ شده بود . رفته بودی خونه ی خانم گرتی و گربه ی تسخیر شده اش رو اذیت میکردی ؟ } یه پارس کرد که نشون بده جوابش اره است { من باید برم مدرسه ، بهتره برگردی پیش خانم گرتی }

سریع سرش رو بوسیدم و اومدم بزارمش زمین که دیدم یه 100 دلاری به قلادش وصله . دور و برم رو نگاه کردم و انتظار داشتم سٹ رو ببینم که دیدم یه ماشین پلیس گوشه ی خیابون پارک کرده .

پشمالو رو تو بغلم نگاه داشتم و با خشم به سمت ماشین رفتم و پول رو به دست بوکر دادم .

{ مگی ، میدونی که میتونم به خاطر رشوه دادن دستگیرت کنم ، درسته ؟ } لب هاش خندان بود و پشمالو رو نگاه میکرد .

{ نمیخوامش و میدونم تو این پول رو گذاشتی }

با حالت از خود راضی ای گفت { نه ، اشتباه میکنی . به من ربطی نداره . اصلا این گوله ی پشم رو بردی اخته اش کنن ؟ } دستش رو آورد جلو تا سر پشمالو رو نوازش کنه ولی پشمالو برگشت و دستشو گاز گرفت .

{ پشمالو ، خیلی پسر خوبی هستی } چلوندمش .

{ پشمالو ؟ } بلند خندید { اسمشو گذاشتی پشمالو ؟ }

ندیده گرفتمش و برگشتمش سر اصل موضوع . شاید اون این پول رو به گردن پشمالو اویزون نکرده باشه ، ولی میدونست کی این کارو کرده . منم میدونستم کی این کارو کرده .

با لبخند گفتم { میتونی این پول رو به بخش اموال گمشده ی تو پاسگاه پلیس ببری }

{ عجب شهروند خوب و شرافتمندی هستی مگی . سوار شو } سریع از ماشینش پیاده شد و در عقب رو برام باز کرد .

{ چیه ؟ من که نمیخوام بهت رشوه بدم . میخوام ببریش به قسمت اموال گمشده } وقت این کارارو نداشتم . معلم ریاضیمون قرار بود یه امتحان خیلی سخت بگیره و امکان نداشت بزاره دوباره اون امتحان رو بدی .

{ اره میدونم . فقط اینکه پر کردن گزارش اموال گمشده پدر ادم رو درمیاره . و فقط برای به 100 دلاری مجبور میشی کلی وقت بزاری و هر دومون هم میدونیم که هیچ وقت صاحبی براش پیدا نمیشه }

{ اوه } با اعصاب خوردی پول رو چپوندم تو جییم و شروع به حرکت به سمت مدرسه کردم و یادم رفت که هنوز پشمالو تو بغلمه.

{ مگی ، اون سگو بده به من . نمیتونی با خودت ببریش مدرسه . برمیگردونمش خونه ی خودت } دستش رو آورد جلو تا سگ رو بگیره و من محافظه کارانه اون رو از دستش دور کردم .

با به قیافه ی جدی گفت { اگه قول بدم که روی اتیش جزغاله اش نکنم و به عنوان ناهار نخورمش ، میدیش دستم ؟ البته شاید ببرمش اخته اش کنن . میدونی چند تا سگ و گربه ی خیابونی وجود دارن ؟ میتونیم این مشکل بزرگ رو فقط با دو تا باز و بسته کردن قیچی حل کنیم }

پشمالو به پارس بلند برای بوکر کرد و از بغلم پرید بیرون و به سمت خونمون رفت . بوکر خندید .

پشت سرم با صدای بلند گفت { سگ باهوشی داری مگی . امیدوارم امتحان ریاضیت رو خوب بدی }

چجوری میدونست که من ... ؟ پلیس های دهن لق .

کل این اتفاقا باعث شد زمان با ارزش رو از دست بدم و الان مجبور بودم بدوم تا دیر به کلاس نرسم . معلمون داشت در رو میبست که من رسیدم .

{ چه سر وقت خانم براون . شانس آوردی یادم رفت در رو ببندم . احتمالا یکی مراقبت بوده . زود باش . برو سرجات بشین }

هنوز تند تند نفس میزدیم و به چند دقیقه طول کشید تا بتونم به روی امتحان تمرکز کنم .

در کل فکر کنم زیاد هم بد ندادم و آخرین نفری نبودم که از جلسه ی امتحان بیرون اومدم .

برای اولین بار از کافه تریا ناهار گرفتم . سث همیشه اصرار داشت که غذای کافه خوب نیست .

باورم نمیشد این قدر غذاهای متنوع داشته باشه . دو تکه پیتزا گرفتم و با اینکه غذای واقعی نبود ولی مزه ی خوبی داشت . تکه ی دوم رو تو دستمال پیچیدم و گذاشتمش توی کیفم برای بعد . همون موقع زک روی صندلی روبه روی من نشست .

{ اه ! بزار حدس بزنم . این تیکه رو داری برای اون سگ احمقی که دور و بر تریلرتون میگرده بر میداری ؟ }

{ از اینجا برو . و اون سگ احمق نیست . کلاسی که اون تو به پنجه اش داره از سرتا پای تو بیشتره } از کنارش رد شدم و آخرین گاز بزرگ پیتزا رو تو دهنم گذاشتم و رفتم تو راهرو .

متاسفانه دنبال اومدم و متاسفانه تر اینکه به سث و به دانش آموز سال دهمی پر از کک و مک به اسم اسکات برخوردیم . قلبم شروع به تپیدن کرد .

{ 5شنبه میری گردهمایی ؟ } سوال زک رو ندیده گرفتم و به زور لقمه رو فرو دادم {مگی ، میخوای با هم بریم ؟ }

احتمالا مواد زده .

بهش چشم غره رفتم و با گلویی که بالاخر خالی شده بود گفتم { خودم با یکی قرار دارم } برگشتم که برم ولی زک بازومو گرفت و منو کشید عقب . وقتی بازمو از چنگ زک دراوردم ، سث برگشت .

زک با لحن زننده ای گفت { با کی ؟ }

{ با دواين رايترز }

{ تو قراره با دواين تو مراسم گردهمایی شرکت کنی ؟ } با شنیدن صدای سث احساس کردم که يهو دلم ریخت .

{ اون پسر خوبيه . مشکلت چيه ؟ }

سث يه خنده ی کوتاه کرد { هيچی . من فکر میکنم اون پسر خیلی خوبيه } قبل از اینکه بتونه ادامه بده برگشتم و از اون جا رفتم ولی شنیدم که يه چیزی درباره ی ماهیتابه و آتش گفت .

روز پنجشنبه ، سطح استرسم به اسمونا میرسید . حال مادرم خوب نشده بود که هيچ ، بدتر هم شده بود . قلبم براش درد میکرد . فکر اینکه میخواستم به گردهمایی برم و وانمود به سرحالی کنم ، خیلی اذینم میکرد . اگه دواين انقدر خوشحال نبود ، همه چیز رو کنسل میکردم .

به خاطر اینکه هوا خیلی خوب بود ، مراسم رو تو فضای باز برگزار کرده بودن . دواين اصرار کرد که توی زمین ورزشی ، روی صندلی های بالاتر بشینیم . احتمالا میخواست تا جایی که ممکنه بين خودش و کارن فاصله بندازه . از اون بالا میتونستم همه ی کسانی که روی صندلی های پایین تر نشسته بودن رو ببینم که با کمال تعجب سث هم بینشون بود . اون حدود 10 ردیف بالاتر از زمین نشسته بود . وقتی با هم قرار میذاشتیم ، هيچ وقت با هم به گردهمایی نرفته بودیم . احتمالا ماموریت جدید داشت . يه نگاه به دور و بر کردم تا ببینم هيچ کدوم از اون بچه هایی که شایعه شده بود از مواد استفاده میکنن دور و برش نشستن یا نه.

روی زمین ورزشی ، هیلاری پام پامش رو برای سث تکون میداد . يه کم خوشحال شدم که دیدم سث زياد بهش اهمیت نمیده .

دواين هم واقعا دوست داشتني بود . اصلا نگاهش رو از روی کارن برنمیداشت . به نظر میومد يه چند باری هم پام پامش رو برای ما تکون داده ولی زياد مطمئن نبودم چون حواسم همش پیش سث بود .

وسط بازی بود که هیلاری از پله ها بالا اومد و دست سث رو گرفت . سث از چنگش فرار کرد و روی صندلی های جلویی نشست . ولی هیلاری دست بردار نبود و الان جلوی صورتش مشغول تشویق کردن بود .

بعد از مسابقه ، دواين رو به سمت زمین مسابقه کشوندم و مستقیم بردمش سمت کارن . { سلام کارن ، امروز خیلی خوشگل شدي }

{ ممنون مگی . خودت چطوري ؟ خیلی وقته با هم همصحبث نشدیم }

{ من خوبه } به جز اینکه قلبم شکسته { تو دواين رو میشناسی ؟ }

با احتیاط پام پامش رو گذاشت توی کیفش و شروع به دراوردن کفش های ورزشی برق برقیش کرد { بله . سلام دواين } صورتش قرمز شده بود و يه کم مضطرب به نظر میومد . از دواين خوشش میومد ؟ { کلاس زیست

شناسیمون يکيه . احتمالا متوجه من نشدي . من ته کلاس میشینم }

دواین با لبخند محبوبانه ای گفت { متوجه شدم }

{ نمیدونستم تو و مگی قرار میزارین } قیافه ی دواین وا رفت . اوضاع داشت خراب میشد .

گفتم { ما قرار نمیزاریم } دواین سر جاش خشکش زده بود تا اینکه با ارنجم به ضربه بهش زدم .

{ نه . ما فقط با هم دوستیم }

کارن لبخند زد و گفت { واقعا }

{ دواین ، من باید برم دستشویی ، بعدا تو ماشین میبینمت . عجله نکن . مطمئنا صف دستشویی خیلی طولانیه }

سر تکون داد . به سمت کارن برگشتم و ادامه دادم { از دیدن دوباره ات خوشحال شدم }

دواین سوییچ ماشین رو داد دستم . مشتاق بود که زودتر از اون جا برم . از بین ساختمان ها میانبر زدم تا به سمت پارکینگ برم .

یهو زک از ناکجا اباد سرو کله اش پیدا شد . قیافه اش جوری بود که انگار یه هفته اس نخوابیده . احتمالا تمرین های بیسبال بیدار نگهش داشته بود.

{ هی } دستش رو انداخت دورم که کنارش زدم { امیدوارم که هنوز بابت ناهار روز سه شنبه از دستم عصبانی نباشی . نمیخواستم بهت توهین کنم . میدونی که چقدر بعضی مواقع حس خوش طبعیم گل میکنه } بدون اینکه جواب بدم به راه رفتن ادامه دادم { مگی ، خوب نیست ادم کینه به دل بگیره . یزار برسونت خونه . ما با هم میریم فست فودی و برای سگت غذا میگیریم }

سوییچ دواین رو جلوی صورتش گرفتم { اوه ، خوب . پس تا ماشین همراهیت میکنم } باز هم ندیده گرفتمش و به سمت محل استراحت دانش اموزا رفتم و فقط برای برداشتن چند تا کتاب از توی کمدم ایستادم .

{ امروز خوشگل شدی . خیلی زیاد } غریضه ی عدم اعتماد بد جور بالا زده بود . اون یه چیزی زیر سر داشت .

قبلا هیچ وقت از من تعریف نکرده بود . { صبر کن . منم باید یه چیزی رو از توی کمدم بردارم }

صبر نکردم . انگار که حرفش رو نشنیده باشم به راه خودم ادامه دادم .

{ صبر کن . یه شانسی به من بده که بهت ثابت کنم منم ادم خوبیم } به یا قیافه ی در هم رفته ی مسخره ای جلوی راهم رو گرفت { لطفا }

از اون جایی که مطمئن بودم دواین هنوزم پیش کارنه ؛ برگشتم و دنبال زک رفتم . چراشو خودم نمیدونم . یه چند قدم جلو تر از من رفت و از کنج راهرو گذشت تا به کمد خودش برسه . منم کنج راهرو رو دور میزدم که دنبالش برم که پایین راهرو سث رو دیدم . هیلاری بهش چسبیده بود و داشتن همو میبوسیدن . سریع برگشتم عقب و به دیوار تکیه دادم . نفسم تو سینه ام حبس شده بود .

{ ببخشید . نمیدونستم اینجا هستن . کل روز رو با هم بودن . دیگه واقعا دارن اعصاب منو خورد میکنن } زک دستش رو به دور شونه ام انداختم و منو از اون جا برد . گیج بودم و نمیفهمیدم کجا داره منو میبره . از یه چند تا راهرو عبور کردیم و سر از یه کلاس خلوت دراوردیم .

فقط تونستم بگم { تمام روز ؟ } . چقدر احمق بودم که فکر میکردم درباره ی سث اشتباه کرده ام و اون واقعا به من اهمیت میده .

{ شایعه شده که هیلاری دیشب رو تو خونه ی سث گذرونده . این موضوع اذیتت میکنه ؟ شما دو تا بهم زدین ، درسته ؟ } به چند ثانیه طول کشید تا بفهمم دستش رو به دورم حلقه کرده و داره کمرم رو نوازش میکنه .

{ بس کن } هلش دادم و برگشتم برم . نمیخواستم زک داغون شدنم رو ببینه .

اون نقشه ی دیگه ای داشت . دستی که به کوله ام بود رو گرفت و بازوم رو به پشتم چرخوند و خودشو بهم چسبوند .

{ مگی ، اونو فراموش کن . اون بهت نمیخوره . من و تو بیشتر به هم میایم }

{ به هم میایم ؟ بر چه اساسی ؟ }

صورتم رو تو دستش گرفت . انگشت هاش به گونه هام فشاری وارد میکرد که باعث شد از درد ناله کنم . دهان کثیف و بوگندوش رو بهم نزدیک کرد .

{ بس کن } سرم رو برگردوندم و به مشتم به سینه اش زدم . ولی همون جور محکم نگهم داشته بود .

{ نه ، به اندازه ی کافی صبر کردم . بعدم رفتی با اون قرار گذاشتی و سریع خودتو ول کردی . تو چند هفته با اون خوابیدی . تو به من بدهکاری مگی } چشم هاش پر از حرص و از بود .

{ ملودی اشتباه میکنه . ما هیچ کاری نکردیم } اون یکی بازوم رو از چنگش دراوردم ولی دوباره گرفتش و پیچوندش پشتم کنار اون یکی دستم . به جوری فشار میداد که انگار میخواد بازو هامو از جاش بکنه .

{ دروغه مگی . همه میتونن طرز نگاه کردن تو به اون رو ببینن } با دست راستش دوباره صورتم رو گرفت و به بار دیگه سعی کرد صورتش رو به من بچسبونه . این بار اماده بودم . حالا که یه دستم ازاد شده بود ، کیفم رو محکم به یه ور صورتش کوبوندم که باعث شد عقب بره و به نیکمت کلاس بخوره . سریع رفتم بیرون و به سمت ماشین دوا این دویدم . زک هم دنبالم کرد .

قبل از اینکه بتونم برم تو ماشین ، منو از پشت گرفت و محکم کوبوندم روی زمین . درد زانو هام خیلی زیاد بود و از زانوی سمت چپم چند قطره خون بیرون زده بود . دور و برم رو نگاه کردم تا درخواست کمک کنم ولی هیچ کس اونجا نبود .

{ برای ماه ها با مسخره بازی های بیگناهی و دست نخوردنت کنار اومدم و صبر کردم }

صبر کلمه ای نبود که من انتخابش میکردم . بیشتر فشار آوردن روزانه بود .

{ بعدم رفتی و با اون دلچک خوابیدی ، اونم برای سه هفته ؟ }

{ قسم میخورم زک ، ما هیچ کاری _ }

{ خفه شو } بلوزم رو گرفت و بلندم کرد و منو محکم به ماشین کناری کوبوند { یالا مگی ، منو درست مثل سث ببوس }

سر تکون دادم { لطفا بس کن زک ، لطفا این کارو نکن } نمیتونستم جلوی ریزش اشک هامو بگیرم . یه چند دقیقه فقط نگاهم کرد ، انگار که داشت تصمیم میگرفت باید چه کار کنه و اصلا از چیزی که تو چشم هاش میدیدم خوشم نمیومد .

اروم ، خیلی اروم ، بلوزم رو ول کرد { اشغال تریلر نشین زننده . احتمالا سرتا پات هم پر از مریضیه { محکم منو کنار زد و افتادم زمین . این بار اسفالت زانوی سمت راستم رو پاره کرد . کیفم باز شده بود و همه ی محتویاتش روی زمین ریخته بود . یه بار دیگه نگاهم کرد و یه تف کنارم انداخت و از اون جا رفت .

رو زمین نشستم و زانو هام رو به سمت سینه ام کشیدم و محکم بغلشون کردم . نمیذاشتم ذهنم اتفاقاتی که افتاده بود رو مرور کنه . ذهنم بهم میگفت که برم تو ماشین و در رو قفل کنم ولی بدنم یاری نمیکرد .

ولی مجبور بودم . وسایلم رو برداشتم و خودمو مجبور کردم از روی زمین بلند شم . همون موقع دواين اومد .

یه لبخند گنده روی صورتش بود . خوبه . شاید انقدر خوشحال باشه که متوجه وضعیت اشفته ی من نشه . سریع موهامو مرتب کردم .

{ موفق شدم . من ___ چه اتفاقی برات افتاده ؟ }

{ هیچی . افتادم . خوبم . واقعا میگم }

{ این واقعیت نیست مگی . چی شده ؟ کسی تو رو زده ؟ چرا صورتت قرمزه ؟ }

{ نه ، واقعا میگم . زانومو نگاه کن ؟ افتادم و شلوارم پاره شده { زانوم رو نشونش دادم که شلوارم از اون قسمت پاره شده بود و چند قطره ی خون جدید در حال چکیدن بود { دواين . من خوبم . درباره ی کارن بگو . ازش خواستی باهات بیاد بیرون ؟ }

{ بله { در حالی که جواب میداد چشم هاش پر از شک بود { اون گفت که خوشحال میشه با من بیرون بیاد . فقط موافقت نکرد ، بلکه گفت خوشحال میشه { در حالی که داشتیم میرفتیم خونه ، چند بار دیگه هم این موضوع رو تکرار کرد .

{ مگی ، میخوای ساندویچی چیزی بگیریم ؟ هنوز زوده و من میخوام برای کمکت ازت تشکر کنم . اگه امشب با من نمیومدی ، نمیتونستم از کارن درخواست کنم . بدجور بهت مدیونم }

روی ایوان خونمون ایستادم و گفتم { تو مدیون من نیستی . این کاریه که دوستا برای هم انجام میدن . اونا به هم کمک میکنن }

{ اگه واقعا حسست اینه ، قبل از اینکه بری تو به حرف من گوش میدی ؟ }

{ بله { موضوع چی بود ؟ }

یه نگاه به دور و بر کرد تا مطمئن شه کسی صداشو نمیشنوه . این کارش نشانه ی خوبی نبود .

{ سبب چند وقتی بود که میخواست درباره ی ماموریتش بهت بگه ، ولی میترسید تو تا بفهمی ولش کنی { یه مکث کوتاه کرد { و تو ولش کردی . پس حق با اون بود { اینو قبلا از بوکر شنیده بودم ، نیازی نبود که دوباره از زیون ___ وایستا .

{ تو میدونستی ؟ { سبب همه چیز رو به دواين گفته بود ، ولی به خودش زحمت نداده بود چیزی به من بگه ، تا وقتی که مادرم نزدیک بود بمیره ؟ دوباره خشم تو بدنم شعله ور شد .

{ مگی ، چند سال پیش ، سبب پدرم رو به جرم خرید مواد مخدر دستگیر کرده بود . به جای اینکه بره زندان ، سبب قاضی رو راضی کرد که اون رو به برنامه ی ترک اعتیاد بفرستن . الان دو ساله که پدرم دست به مواد

نزده و با کمک بوکر به شغل پیدا کرده . اونا به خانواده ی من خیلی کمک کردن . من و پدرم داریم کمکش میکنیم که بفهمه کی داره مواد این منطقه رو تامین میکنه {
 { اوه ، دواين ، من اصلا نمیدونستم {
 { اون سعی نداشت بهت خیانت کنه مگی {
 { فکر کنم حق با توئه { به زبون آوردنش باعث شد که حس خوبی پیدا کنم . مهم نبود که چقدر سعی کنم ، ولی هنوزم احساس خیانت میکردم . ولی با توجه به شرایط ، میتونستم بفهمم که چرا این قضایا اتفاق افتاده .
 بهش شب بخیر گفتم و رفتم تو تا بفهمم با این شرایطی که درست کردم ، چه کار باید بکنم . ولی قبلش باید دوش میگرفتم تا حس زک رو از روی بدن پاک کنم .

فصل 26

ساعت 5 صبح بیدار شدم و دیگه خوابم نبود . یه کاسه کورن فلکس برداشتم و با شیر خوردم . تصمیم گرفتم اون روز مدرسه نرم و به جاش یه سر به بیمارستان بزنم . در هر صورت چیزی رو هم از دست نمیدادم . چون امروز کل کلاس ها رو کنسل کرده بودن . قرار بود یه سری مهمان به مدرسه بیان و خطرات مواد مخدر و سواستفاده از الکل رو به بچه ها آموزش بدن . من خودم اطلاعات دست اول در این مورد داشتم و نیاز نبود از مشکلاتش خبر دار بشم .
 صورتم رو شستم و دیدم روی صورتم 4 تا جای تیره وجود داره . { اینا چیه ؟ } دقیق تر نگاه کردم و فهمیدم جای انگشت های زک روی صورتم هست که کیود شده . { اون فکر میکنه کیه ؟ } نمیداشتم از زیر این کارش در بره . سویییت شرتم رو پوشیدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم . زیاد راه نرفته بودم که ...
 { صبح بخیر مگی . کاملاً مطمئنم که داری مسیر اشتباهی رو به سمت مدرسه میری . البته باید اشاره کنم که تا یه ساعت و نیم دیگه مدرستون شروع نمیشه {
 بوکر . خدای من . فکر کنم عین کرکس پشت در خونمون وایمیسته تا ببینه من کی از خونه خارج میشم {
 چجوری میتونم از ازار و اذیت یه پلیس شکایت کنم ؟ مطمئناً یه قانونی در مقابله با چنین چیزی هم وجود داره دیگه ؟ {
 { درسته . خلاف قانونه . ولی خوب بازم میرسیم به معروفیت من تو پاسگاه پلیس در مقابل حرف یه نوجوون ، که باید اضافه کنم در حال در رفتن از مدرسه است . هیچ کسی حرفتو باور نمیکنه . { خندید . تابلو بود از اینکه تونسته زرنگ بازی دربیاره خیلی راضیه { همچنین تازه مدرک وکالت رو گرفتم و خوب بلدم چکار کنم . هیچ جوهر نمیتونی منو محکوم کنی { از ماشین پیاده شد و با یه لبخند گنده در رو برام باز کرد . واقعا نمیدونم چرا فکر میکردم لبخندش بامزه است . حالت معصومانه گرفتم و مستقیم تو چشم هاش نگاه کردم { هممم . یه دروغ گو و یه وکیل (liar and a lawyer) . بهم میان . }

{ ساعت 6 صبحه و با این حال تو هنوزم سریع جواب میدی . باریکلا { سوار ماشین شد { خیلی خوب . حدس میزنم داری میری سمت بیمارستان ؟ }

{ تو باید با من بیای . شاید بعدش اون جا یه امبولانسی باشه که بتونی دنبالش کنی }

{ و { منو ندیده گرفت { از اون جا که زمان کافی نداری که بری بیمارستان ، بعدشم به مدرسه برسی ، پس حدس درست بوده که امروز مدرسه رو پیچوندی ؟ }

{ همم ، به نظر من که تصادفیه ، افسر }

{ میشه به خاطر طفره رفتن دستگیرت کرد ، اینو میدونی خانم تیکه انداز ؟ { شونه هامو بالا انداختم { میشه ببرسم چرا میخوای مدرسه رو بیچونی ؟ امروز نصف پاسگاه پلیس میان مدرستون تا راجع به ... اه . ولش کن }

اروم گفتم { اره . ولش کن }

{ بعضی وقتا زندگی واقعا ناعادلانه است ، میدونی ؟ ولی ما مجبوریم ازش بهترین استفاده رو ببریم { اوک . چی میخواست بگه ؟ }

با احتیاط گفتم { موافقم }

{ مثلاً ، سث { اها ، اینو میخواست بگه { اون بی نقص نیست و مثل همه ی ادما اشتباه میکنه }

{ فکر کنم قانونمون این بود که وقتی منو میرسونی درباره ی سث حرفی نزنیم }

{ نه . این قانون مال اون سری بود . الان یه روز و یه ساعت متفاوته { میخوام اعتراض کنم ولی بعد پشیمون شدم . چون بالاخره یه راهی پیدا میکرد که حرفشو بزنه . }

{ همون طور که داشتم میگفتم ، سث هم اشتباه میکنه . اون باید زودتر همه چیز رو بهت میگفت ، تو این موضوع شکی نیست ولی ماهایی که دوستش داریم باید یه سری اشتباهاتش رو ندیده بگیریم و سعی در درک دلیل کارش کنیم { به من نگاه کرد { راستی یه چیزی روی گونه ات لک انداخته }

{ صبر کن . به هر حال که این تنوری " سث اشتباه کرده " دیگه اهمیتی نداره { اروم روی کبودی های گونم دست کشیدم و وانمود کردم که دارم پاکش میکنم . }

{ اگه تو ببخشی که بیهوده نیست }

{ اره هست . حتی اگه ببخشمش . اون یه دوست دختر جدید داره . هیلاری جفرز . دیشب بعد از گردهمایی دیدم که داشتن همدیگه رو میبوسیدن { چشم هام پر از اشک شد و به سمت پنجره برگشتم تا اون نبینه . بوکر نزدیک بیمارستان نگه داشت و صورتش رو تو دستش گرفت . وقتی دستش رو روی کبودی صورتم کشید ، قیافه ام تو هم رفت . سریع دستشو برداشت . }

{ چرا صورتت کبود شده ؟ { اروم با دو تا دستش صورتم رو گرفت و نداشت خودم رو عقب بکشم . و این سمت و اون سمتش کرد تا جای کبودی ها رو ببینه . }

{ یادم نیست } انقدر خجالت اور بود که نمیتونستم اتفاقی که افتاده بود رو براش تعریف کنم . که واقعا هم اتفاقی نیوفتاده بود . زک یه کم زیاده روی کرده بود . همین . تازه ، خودم تصمیم داشتم اتفاقی که افتاده بود رو برای خانم وولکل تعریف کنم . دیگه نیاز نبود همه ی دنیا خبر دار بشن .

{ مگی ، این کبودی ها همین جوری پدیدار نشدن }

{ ممنون که منو رسوندی } سرم رو عقب کشیدم و اومدم در رو باز کنم که دستم رو گرفت .

{ فکر نمیکنی یه کم خودپسندانه است که بیای درباره ی اعتماد بقیه رو نصیحت کنی و بعد خودت مخفی کاری کنی و نگی این کبودی ها چجوری به وجود اومدن ؟ و دوست دارم بهت یاد اوری کنم که سث اجازه نداشت بهت بگه . به هر حال اولش اجازه نداشت }

انگار یه چاقو تو بدنم فرو کرده باشن . اره . وکیل خوبی میشد .

{ مگی من نمیدونم که اون چرا هیلاری رو بوسیده } با تأسف سر تکون داد { ولی میتونم بهت این اطمینان رو بدم که فکر خودش نبوده . اون بدجور عاشق تونه و تا حالا به اندازه ی دو هفته ی پیش اون رو نا امید ندیده بودم .

اگه موهات رو نارنجی کنی و یه استخون از تو دماغت رد کنی هم اون باز دوستت خواهد داشت {

{ اگه انقدر از دستم ناراحت شده باشه که دیگه منو نبخشه چی ؟ }

{ امکان نداره } خم شد و پیشونیم رو بوسید { باهائش صحبت کن . میدونم میتونی همه چیز رو درست کنی . ببین

چقدر پیش من راحتی Jailbait . یه افسر پلیس جذاب و مهیج همین الان پیشونیت رو بوسید و تو حتی اخم هم

نکردی }

زیر لب گفتم { کاش منو به این اسم صدا نمیکردی ، پیر مرد } و از ماشین پیاده شدم .

مستقیم رفتم اتاق مادرم و کول رو اونجا دیدم . تصمیم گرفتم که بهترین زمان برای جبران خساراتی که وارد کردم همین الانه .

{ سلام . امم . من یه معذرت خواهی بهتون بدهکارم . از وقتی همه چیز رو فهمیدم ... چجوری بگم . عین احمقا

رفتار کردم } یه نگاه به دور و برم کردم تا ببینم کس دیگه ای هم حرفامو گوش میدی یا نه { دکتر کالتر ، شما

برای ما خیلی زحمت کشیدین و من واقعا قدردانتونم }

با مهربونی گفت { نیاز نیست از من تشکر کنی ، و لطفا منو کول صدا کن . اگه ممکنه میخوام در مورد مادرت

باهات صحبت کنم } با نگرانی روی صندلی نشستم { اون وضعیش ثابت شده . ولی هنوزم قدرت کافی برای

پیوند کبد رو نداره }

{ کول ، فکر میکنی اصلا مادرم قدرت لازم برای پیوند رو پیدا میکنه ؟ }

مکث کرد { نمیخوام بهت دروغ بگم و بگم نگران نباش . چیزی که الان بیشتر منو نگران میکنه ، پانکراسشه .

داره نشانه های از کار افتادن از خودش نشون میده . البته دیدم ادمایی رو که شرایط خیلی بدتری داشتن و خوب شدن . هنوز آماده ی تسلیم شدن نیستم . با یکی از همکارانم که تو واشینگتون دی سی هست مشورت کردم . اون

دکتر بی نظیریه . اگه کسی باشه که راهی برای کمک به مادرت پیدا کنه ، اون یه نفر همین دکتره { روی صندلیم ول شدم { امروز چیزی خوردی ؟ }
 { من گرسنه نیستم . ولی نگران نباش . دیروز تو راه مدرسه یه 100 دلاری پیدا کردم . فکر کن چقدر متعجب شد {
 کول خندید { اون خیلی ماهرانه عمل نمیکنه . ولی واقعا دوست داره { نگاهش به روی گونه ام رفت { چرا صورتت کبود شده ؟ }
 { اه . صورتم کثیف شده { دستم رو بالا اوردم و وانمود کردم که دارم صورتم رو پاک میکنم . از بلندگو کول رو صدا کردن و قبل از اینکه بتونه بیشتر دقت کنه از اون جا رفت .
 یه کم دیرتر از بیمارستان بیرون اومدم و یه جوری تونستم با بوکر برخوردی نداشته باشم . وقتی به سمت خونه میرفتم ، هر صدایی برام مثل یه هشدار بود . حتی صدای پارس سگ ها هم توجهم رو به خودش جلب میکرد . به سرعت خودم رو به خونه رسوندم و سریع در رو پشت سرم بستم . یه ساندویچ برای خودم درست کردم و آخرین نامه ی مادرم رو بیرون اوردم . خیلی سعی کردم فراموشش کنم ولی هیچ جوره نمیشد .
 تاریخ نامه مال ژانویه ی امسال بود و به دلایلی باز کردنش برام از همه سخت تر بود . یه مدت زمان طولانی به نامه خیره شدم و سعی داشتم از خوندنش اجتناب کنم ولی نمیشد . با دقت پاکت رو باز کردم . یه چند تا جاش جوهر پخش شده بود . انگار روی اون قسمت ها اب ریخته باشه . شاید جای اشک هاش بودن ، شایدم جای قطره های نوشیدنی . یه نفس عمیق کشیدم و شروع به خوندن کردم .

مگی

اگه داری این نامه رو میخونی ، یعنی این که من مردم . غصه نخور . این جوری بهتره . دلم نمیخواد برای من اندوهگین باشی . فقط خوشحال باش که دیگه نمیتونم اذیتت کنم .
 اون اول که تازه به دنیا اومده بودی ، همه ی خشمم فقط به سمت خودم بود . به خاطر اشتباه هات بدم از دست خودم عصبانی بودم .
 کدوم مادری بچه ی خودش رو میداد به والدینش که بزرگش کنن ؟ مستی باعث میشد راحت تر با احساس گناهم کنار بیام . پس این کاری بود که کردم . تا تونستم نوشیدم . فقط این که کمکی به من نکرد . هر وقت هشیار میشدم ، نفرت به خودم هنوز هم باهام بود .
 با گذشت زمان ، خشمم رو به سمت تو منعطف کردم . وقتی میدیدم به جای من این تو هستی که خونه رو تمیز میکنی ، بیشتر از دستت عصبانی میشدم . غذا درست میکردی و من عصبانی میشدم . موقع مستی از من مراقبت میکردی و من اتیشی میشدم . به خودم میگفتم که تو داری منو قضاوت میکنی ، در حالی که این طور نبود . انقدر خشمم زیاد بود که نمیتونستم با نوشیدن از بین ببرمش . و حرفای سرد ، زننده و نفرت انگیزم رو به تو میزد . تویی که از همه معصوم تر بودی .

ولی با همه ی این حرفا ، تو هیچ وقت جوابمو ندادی . هیچ وقت شورش نکردی . و هر روز بیشتر تلاش کردی تا ادمی که واقعا دوست نداشتنی بود رو راضی کنی . و اون نفر من بودم . هر کسی که یک ذره از قلب دوست داشتنی تو رو ببینه ، میفهمه که من چقدر نفرت انگیزم .

دیشب یه دعوی خیلی بد با هم کردیم و من تو رو به یه اسم خیلی بد صدا کردم . بعد از اینکه از خونه رفتی ، انقدر نوشیدم تا اون نگاه زخم خورده ی تو چشم هات رو از یاد ببرم . ولی نشد . به جاش نشستم و نگرانی کشیدم . دعا می کردم که تو در امان باشی .

باهات شرط میبندم که نمیدونستی شب سال نو به رختخوابت اومدم و بغلت کردم . حس خیلی خوبی بود که دوباره بتونم در اغوش بگیرمت . همچنین حس وحشتناکی هم بهم دست داد . من میدونستم تو لاغری ولی اصلا نمیدونستم که واقعا چقدر لاغر شدی . و مقصر همه چیز فقط خود منم . هر پولی که به دستمون میرسه رو صرف نوشیدنی می کنم و با این حال دست بردار نیستم .

الان دارم این نامه رو مینویسم چون نمیدونم که میتونم تولد 17 سالگیت رو ببینم یا نه . جدیدا درد های شکمی خیلی بدی دارم و خون بالا میارم . در حقیقا هر روز این اتفاق میوفته . تونستم ازت مخفیتم کنم . این کاریه که تمام عمرت انجامش دادم .

هر شانسی که با تو داشتم رو از دست دادم و تو تمام مراحل شکست خوردم .

دیشب نامه ای که تو تولد 11 سالگیت نوشته بودم رو دوباره خوندم . من هیچ وقت به کلاس های ترک نفرتم . اون شب حسایی نوشیدم و تا 2 روز بعدش بیدار نشدم . چقدر من ادم رقت انگیزیم .

الان زمانایی میشه که کاملا گیجم و حتی پیدا کردن دستشویی هم برام سخته . دیروز رفتم چک برق رو میل کنم ولی نفهمیدم چجوری سر از خونه ی گرتی دراوردم . خوشبختانه اون کمکم کرد برگردم خونه و اینم بگم که تو راه خونه تا میتونست نصیحتم کرد که من چقدر خوش شانسیم که دختری مثل تو دارم .

اوک ، حالا من میخوام یه نصیحتی بهت بکنم . میدونم ، من در حد نصیحت کردن نیستم ولی خوب با این حال میخوام بهت بگم . مهم نیست زندگی چقدر بهت سخت میگیره ، هیچ وقت تسلیم نشو . زندگی سخته و بعضی وقتا به نظر میاد که نمیتونی از پش بر بیای . نمیتونم بهت بگم که چند بار نوشیدن رو ترک کردم . چند ساعت اولش اسونه ولی بعدش نمیتونم . فکر نمیکنم چیزی به سختی ترک رو تحمل کرده باشم . من از عشق ، زندگی و از تو ، دست برداشتم .

والدین من کسایی نبودن که از چیزی دست بردارن . اونا تمام سعیشون رو کردن تا کمکم کنن . و هیچ وقت دست از امید برداشتن . اونا واقعا والدین خوبی بودن و ای کاش میتونستم اینو قبل از مرگشون بهشون بگم .

امیدوارم تو به اونا بری مگی . و امیدوارم بتونی عشقی که لیاقتش رو داری پیدا کنی . من دیدم که چطور والدینم با مشکلاتشون کنار اومدن و هیچ وقت از هم دست برداشتن . امیدوارم به چیزی کمتر از این قانع نشی .

مادرم عادت داشت بهم بگه که " وقتی اون ادم مخصوص رو پیدا کردی ، بار بار ، یه جوری دوش داشته باش که انگار زندگیت به اون بسته است "

ولی من انقدر درگیر نوشیدن بودم که هیچ کس رو جز خودم نمیتونستم ببینم . و دور از ذهن نیستم که بگم انقدر نوشیدن رو دوست داشتم که انگار زندگیم به اون بنده .

من باختم . من تنها خواهم مرد و هیچ کسی رو به جز بطری نوشیدنی نخواهم داشت .
تو باعث افتخار منی . خیلی زیاد . مادر تو بودن برای من یه شانس بود . مادری ضعیف و ناشایست .
دیگه باید برم . دوباره شکم درد گرفته . فردا باز هم برات نامه مینویسم . قول میدم .

نامه رو به سینه ام چسبوندم و اندوهی که تو دلم بود را با گریه خالی کردم . انگار تمام درد هایی که کشیده بودم ، داشتن خودشون رو از روح خالی میکردن .
گریه کردم و گریه کردم . نمیتونستم جلوی اشک هامو بگیرم .

اگه اون به زودی پیوند کبد انجام نده ، ممکنه هیچ وقت نتونیم هیچ رابطه ای با هم داشته باشیم . همین جور اشک میریختم و نمیدونستم کی قراره گریه هام بند بیاد .
همون جوری خوابم برد . صبح که از خواب پاشدم ، نامه تو دستم مچاله شده بود و هنوزم بالشتم از اشک هام خیس بود . سردرد خیلی بدی هم داشتم . رفتم دستشویی تا یه کم اسپرین پیدا کنم و به زور یه کم صبحانه خوردم و رفتم تو ایوان نشستم .

صبح قشنگی بود . خورشید میدرخشید و درختای دور و برم همشون جوونه زده بودن و پرنده ها هم اواز میخوندن .

نشستم و زندگی طبیعی رو نگاه کردم . گذاشتم افتاب گرماش رو به صورتم بتابه تا وقتی که سردردم خوب بشه .
چند بار دیگه هم نامه رو خوندم و هر بار سعی کردم گریه نکردم و هر بار شکست خوردم . یه کم هم به سٹ فکر کردم . من از ش دست کشیده بودم . اولین باری که مورد امتحان قرار گرفتم ، اون رو به گوشه ای پرت کردم . الان از کارم پشیمون بودم .

باید اتفاقی که افتاده بود رو فراموش میکردم . با این که هنوزم عذابم میداد ، ولی دلیل کارش رو درک میکردم .
حالا چه من موافق بودم چه مخالف ، پلیس به من و مادرم شک کرده بود و سٹ باید کارش رو انجام میداد .
فهمیدم که منتظر بودم اون هم منو نا امید کنه ، چون همه تو زندگیم این کارو کرده بودن . از پدر بزرگ و مادر بزرگ گرفته که کشته شدن ، که مطمئنا تقصیر خودشون نبود ، تا مادرم که در همه ی موارد منو تنها گذاشته بود . انقدر سطح بی نقصی رو بالا برده بودم که هیچ کسی نمیتونست بهش برسه . من خودم اون رو به اغوش هیلاری فرستاده بودم .

ولی دیگه بس بود . نمیداشتم هیلاری برنده بشه .

با خودم تصمیم گرفتم که وقتی حساساتم رو ازادانه تر بیان کنم و انقدر عقب نکشم . اوک ، احتمالا یه کم زیادی خوش بینانه حرف میزد . مطمئنا برای من یه کم زمان لازم بود . ولی خوب باید از یه جایی شروع میکردم .

و هیچ زمانی بهتر از الان نبود . میخواستم به سث زنگ بزنم ولی دیدم بهتره شخصا ببینمش . شلوار جین و لباس خیریه ام رو پوشیدم . همچنین کتی که بهم داده بود رو تنم کردم . البته که انقدر برای کت پوشیدن سرد نبود ولی وجودش بهم شجاعت میداد .

سریع خودمو به خونش رسوندم ولی اونجا نبود . نمیدونستم که باید صبر کنم یا نه ولی دیدم اگه برم دیگه شجاعتم رو از دست میدم . دو ساعت روی تاب روی ایوان نشستم ولی اون پیداش نشد . با قلبی پر از درد به خونه برگشتم . احتمالا اون و هیلاری با هم بودن .

شنبه دوباره رفتم خونه اش ، همینطور یکشنبه . ولی باز هم خبری ازش نبود . روز دوشنبه دوباره برگشتم تو لاک خودم و دور خودم دیوار کشیدم . درست مثل مادرم .

اون روز یه جوری به سمت مدرسه حرکت میکردم که انگار دارم رژه ی مرگ رو انجام میدم . نه تنها باید با خانم وولکل درباره زک صحبت میکردم ، که ممکن بود سث و هیلاری رو هم با هم ببینم که دارن میخندن و همدیگه رو میبوسن . امروز روز خوبی خواهد بود .

داشتم کتاب هام رو از توی کمدم برمیداشتم و تو کیفم میچپوندم که دواين بازوم رو گرفت و عملا منو به سمت بیرون کشید . برگشت و مستقیم تو چشم هام نگاه کرد .

{ دواين ، مشکل چیه ؟ بین تو و هیلاری اتفاقی افتاده ؟ }

{ تو هی درباره ی سث و راز هاش شعار میدی ، ولی راز های خودت یادت میره ؟ } عصبانی بود . چهره ی معمولاً مهربان و مظلومش ، با عصبانیت خنده دار شده بود .

{ درباره ی چی حرف میزنی ؟ }

{ یالا مگی } دست هاش رو با اعصاب خوردی بالا انداخت { باشه . بگو برای چی گونه ات کبود شده ؟ }

مطمئن بودم که صورتم سبز شده . صدام در نمیومد { اتفاقی که بین تو و زک افتاده ، الان تو کل مدرسه پخش شده }

{ هیچ اتفاقی بین ما نیوفتاده }

{ اون و هیلاری برای تو و سث نقشه کشیده بودن . قرار بود تو تصادفا ببینی که هیلاری خودش رو تو اغوش سث انداخته تا ببوستش . هیلاری مطمئن بوده که وقتی خودشو به سث بچسبونه ، اون کلا تو رو فراموش میکنه . بعدم قرار بود که تو برای اینکه خودت رو اروم کنی به زک پناه ببری و خودت میتونی تصور کنی که اون برای ارامشت میخواست چه کار کنه }

{ این چیزی نبود که اتفاق افتاد . حداقل اخرش اون طور نبود } سث هیلاری رو نبوسیده بود . کار هیلاری بوده . احساس کردم قلبم در حال پرواز کرده . شاید هنوز امیدی برای من باشه .

{ من میدونم این طور نشده . همه میدونن }

{ چطور همه میدونن ؟ مطمئنا زک نمیداد بگه که نقشه اش شکست خورده }

{ فکر میکنی چطور ؟ ملودی دیگه }

{ کی به اون گفته ؟ }

{ زک. ملودی جمعه شب مهمونی گرفته بوده و به نفر یواشکی نوشیدنی برده اونجا . زک هم انقدر خورده که حتی نمیتونسته سرپا وایسته . اون روی ماشین ملودی بالا آورده { هر دومون خندیدیم .

{ زک به ملودی گفته که انقدر صورتت رو محکم گرفته که احتمالا کیود شده { به بار دیگه با خشم به کیودی روی صورتم نگاه کرد { بعدم گفته که تو با کیفیت زدی تو سرش و اون رو عقب زدی . واقعا این کارو کردی ؟ { گوشه ی لبش بالا رفته بود . منم بهش لبخند زدم .

{ دائم افه میومده که اون هم محکم کوبوندت روی زمین . جوری که شلوارت خونی شده و بعید نیست که زانو هام کبود شده باشن {

حرفی نزدم . زانو هام کبود شده بود . حتی ساعدم هم کبود بود . اروم دستم رو به درون جیبم بردم که اون نتونه ببینه . { زحمت نکش مگی . همین الانش هم کیودی روی دست هات رو دیدم . چرا به من نگفتی ؟ {

{ برای اینکه اتفاقی نیوفتاده بود . بعد از عصبانیتش از اون جا رفت . چی بگم ، که اون منو زده زمین ؟ {

{ اره . اون به ملودی گفته که با خودش کلنجا رفته که ایا باهات ... { جملش رو تموم نکرد . نیازی نبود . خودم تو چشم های زک دیده بودم . { تو باید به من میگفتی ، همون طور که سث باید زودتر همه چیز رو به تو میگفت . زک خوش شانس بوده که سث کل اخر هفته رو خارج از شهر بوده . وقتی بشنوه چه اتفاقی افتاده ، بدجور عصبانی میشه . تقریبا برای زک متاسفم که قراره بوکر بیوفته {

{ بهشون نگو . لطفا {

{ به جورایی به بوکر گفتم . حداقل به تیکه هاییش رو گفتم . دیروز بهش زنگ زدم و روی پیغام گیرش پیام گذاشتم . درباره ی نقشه ی زک که میخواست ... خوب ، میدونی ، چیزی بهش نگفتم . فکر کردم بهتره رو در رو بهش بگم . خودت که بوکر رو میشناسی . به هر حال اون با سث و تا برنگرده خونه چیزی نمیفهمه . اونا دیگه امروز صبح باید میرسیدن { از اون جایی که امروز کسی دنبالم نکرده بود ، نتیجه گرفتم هنوز خبر دار نشدن .

{ برای سث هم پیغام گذاشتی ؟ {

{ نه . فقط بوکر . اون جمعه به من زنگ زده بود تا بفهمه چرا صورتت کبود شده . بهش گفتم ته توی قضیه رو در میارم و میتونی مطمئن باشی که اون همه چیز رو به سث میگه {

{ نالیدم { همه ی مدرسه میدونن ؟ {

{ اره . بالاخره زک به ملودی گفته . و اون کی تونسته دهن گنده اش رو بسته نگه داره ؟ {

{ الان چجوری باید با بقیه رو در رو شم ؟ { احتمالا باید به سنگی این دور و برا باشه که بتونم برم زیرش قایم شم .

{ چی میگی ؟ این هیلاری و زک هستن که از چشم همه افتادن . شایعه شده که هیلاری رو از جمع تشویق کننده ها کنار گذاشتن و زک هم از تیم بیسبالش بیرون انداختن {

این اصلا خوب نبود . مطمئن بودم که اون ها از من انتقام میگیرن .

{ نگران نباش . من ازت محافظت میکنم مگی {

دستش رو به دور شونه ام حلقه کرد و یه وری بغلم کرد.

{ ممنون } امیدوار بودم کافی باشه .

یهو رعد و برق زد . { یالا . بیا تا بارون نگرفته بریم تو . اگه کسی بهت بی ادبی کنه ، یکی میزنم تو دهنش } قبل از اینکه بتونم ازش بپرسم که ایا داره شوخی میکنه یا نه ، یه ماشین پلیس جلوی مدرسه پارک کرد .

بوکر . دیگه تا الان ماشینش رو شناخته بودم .

دواین گفت { بیا بریم ببینیم بوکر چی پیدا کرده }

{ نه . نمیخوام } انگار دواین نمیفهمید که من پاهامو به زمین چسبوندم و همین جوری منو به سمت ماشین کشید .

و من اماده ی کسی که از ماشین بوکر پیاده شد ، نبودم .

فصل 27

سٹ. هر چی از شجاعت و مصمم بودنم باقی مونده بود ، یهو نا پدید شد . سٹ سرجاش خشکش زد . یه نگاه به من کرد ، یه نگاهم به دواین . برگشتم تا فقط دواین بتونه صورتم رو ببینه { الان بهشون نگو . لطفا }

اونم اروم زمزمه کرد { سٹ تا پاشو بزاره تو مدرسه همه چیز رو میفهمه }

اروم التماسش کردم { لطفا ؟ }

غریب و گفت { باشه }

وقتی رسیدیم کنارشون ، دواین پرسید { سلام رفقا ، چیزی دستگیرتون شد ؟ }

{ اره } بوکر به من نگاه کرد { مطمئنی میخوای اینو بشنوی Jailbait ؟ مربوط به کارای مامورها و کلی مخفی کاری میشه ها ؟ }

{ از پشش برمیام } از گوشه ی چشم دیدم که نگاه سٹ به سمت من برگشت .

{ همونطور که میدونی ، اون دوتا مرد توی خونتون ، برادرای درس بودن }

بالاخره سٹ به حرف اومد { فکر نمیکنم ایده ی خوبی باشه }

{ اجازه ی گفتن بهش داده شده } بوکر سخت و محکم به سٹ نگاه کرد . سٹ جوابی نداد و فقط دست به سینه شد .

. به ماشین بوکر تکیه کرد و بهش اشاره کرد که ادامه بده .

{ همونطور که داشتم میگفتم ، برادرای درس ، برادرهای کوچکتز اون دلالی هستن که من و سٹ چند ماه پیش

اون رو به قتل رسوندیم . دواین ، تا غش نکرده دستت رو دور مگی قرار بده }

{ قرار نیست غش کنم } به دواین تکیه کردم . این موضوع رو از قبل میدونستم و واقعا نمیدونستم که چرا دوباره داره روم تاثیر میزاره .

{ مگی ، برادر بزرگ اونها یه قاتل بود . و متد مورد علاقه هم این بود که دور و بر مدارس ابتدایی پرسه بزنه

و بچه های کوچیک رو وسوسه کنه که داروی مخدرش رو بخرن . یه چند تا شکلات و شیرینی که مواد مخدر

قاپیشون بود رو مجانی میداد دستشون و یه جوری وانمود میکرد که انگار یه دوست بخشنده است . انقدر این

کارو تکرار میکرد تا زمانی که اونا گرفتار میشدن . در نهایت اون مسئول مرگ 9 تا بچه بود که یکیشون 10 سالش بیشتر نبود . به ما دستور داده بودن که اون رو پیدا و دستگیر کنیم { سث شروع به وول خوردن کرد . تابلو بود که این قسمت از ماجرا رو نمیخواست من بشنوم . }

{ یه روز عصری خبرچینمون بهمون گفت که اون به یه محل شرط بندی محلی رفته . وقتی رسیدیم اونجا ، مشخص شد که دست خالی نیومده بوده . یه هفت تیر درآورد و شروع به تیر اندازی به سمت مامورای ما کرد . اون روز 3 تیر به بدن جفری اصابت کرد که یکی دوتاش به سینه اش خورد . اون زمان اصلا نمیدونستیم جفری واقعا کی هست . و تا زمانی که برادر هاش _ حالا به هر دلیلی _ وارد خونتون نشده بودن هم از هویتش خبر نداشتیم }

با شجاعت گفتم { شما هیچی تو خونه ی ما پیدا نکردین . خود سث اینو به من گفت { نه . حق با توه . و من تا زمانی که شاهی پیدا نشه اصلا هیچ فرضی رو در نظر نمیگیرم . معصومیت تا زمان اثبات جرم { با صداقت به من نگاه کرد { روز جمعه اومدم دنبال سث و با هم به سمت اریزونا رفتیم . قرار بود هری درسر اونجا باشه و ما امیدوار بودیم به دلایل بسیار زیادی دستگیرش کنیم . مخصوصا اینکه میخواستیم جای پسرش الن رو بفهمیم . ولی وقتی رسیدیم اونجا ، هری خونه اش رو ترک کرده بود . ظاهرا درست قبل از اینکه به اونجا برسیم ، کسی ماجرا رو بهش لو داده . اون فقط یه چند تا لباس ، محتویات گاوصندوق کوچکش و ماشین جیبش رو با خودش برده بود . ما مقداری زیادی هرویین به ارزش بالای 500 هزار دلار تو خونه اش پیدا کردیم . همچنین تونستیم یه چند تا ایمیل تو کامپیوترش پیدا کنیم که یکیش محتوی گزارش مخفیانه ی پلیس درمورد قتل جفری بودش . اون یه کپی از ایمیل رو برای الن فرستاده و ازش خواسته بود که من ، سث و کسای که دوست داریم رو به قتل برسونه . متاسفانه تمام این ها باعث شد تو توی خطر قرار بگیری . و تو ممکنه که در مورد احساسات نسبت به این بچه به خودت دروغ بگی { با سرش به سمت سث اشاره کرد { ولی بقیه میدونن که این طور نیست . فقط امیدوارم قبل از اینکه همه چیز رو از دست بدی سرعقل بیای . منظورم رو متوجه میشی مگی ؟ }

همون موقع زنگ مدرسه خورد و من رو از جواب دادن نجات داد . بوکر از سر اعصاب خوردی نالید و گفت { من باید برم }

یه چند قدم از شون دور نشده بود که دواين پشت سرم فریاد زد { مگی ؛ چرا صورتت کبود شده ؟ } قیافم رفت تو هم . خائن .

سث بالا فاصله اومد کنار و اروم صورتم رو بین دست هاش گرفت . یه کم صورتم رو این و ور کرد و کبودی های روی گونه ام رو با دقت نگاه کرد . صورتش از خشم کبود شده بود .

ولی من اصلا توجه نکردم . انقدر که مشغول نگاه کردن به چشم های زیباش بودم و اینکه چقدر بوی خوبی میداد . وقتی مستقیم تو چشم هام نگاه کرد ، کنترل خودم رو از دست دادم و بوسیدمش .

شنیدم که بوکر از دور زمزمه کرد { دیگه وقتش بود } . بعدش دیگه هیچی نشنیدم به جز سث . صدای اروم حبس شدن نفسش تو سینه اش وقتی من رو به خودش نزدیک تر کرد . وقتی منو محکم تر به خودش چسبوند ،

این من بودم که اه کشیدم . اصلا هم برام مهم نبود . بودن دوباره در اغوشش حس فوق العاده ای بود . تا وقتی سٹ منو میخواست ؛ برام مهم نبود که چه کسی به دنبال من بود .

اشتیاقش بهم نشون میداد که هنوز هم دوسم داره . حتی بعد از اینکه من اذیتش کردم . قلبم با شدت تو سینه ام میکوبید . انقدر غرق شده بودم که نفهمیدم دستم رو به درون موهاش فرو بردم . کاری که بدجور دلم برای انجامش تنگ شده بود . نمیخواستم هیچ شکی تو احساساتم وجود داشته باشه . برای همین یه ذره صورتم رو کنار بردم و با نفس بریدگی گفتم { من دوست دارم }

بالاخره حرف دلم رو بهش گفتم . دوباره منو به خودش نزدیک کرد . سرم گیج میرفت و قلبم انقدر با شدت میکوبید که در حال ترکیدن بود . تمام ذرات بدنم برایش دل تنگ شده بودن . مطمئنا هیچ حسی تو این دنیا ، به این اندازه بینظیر نبود .

ولی بالاخره خودش رو کشید کنار . تندتند نفس میکشید . یه نگاه به دور و برم کردم و دیدم که بوکر و دواين از اون جا رفتن .

دستش رو به روی موهام کشید و پیشونیش رو به من چسبوند و گفت { فکر کردم همه چیز رو خراب کردم }
{ من برای همه ی چیزای بدی که گفتم عذرخواهی میکنم . و اینکه اون قدر احمقانه رفتار کردم . تو فقط بهم خوبی کرده بودی و ازم محافظت میکردی و دوستم داشتی . من یه احمق بودم ، ببخشید }
اروم با انگشتش چونه ام رو نوازش کرد و دستش رو روی گردنم گذاشت { نمیتونم قسم بخورم که دیگه هیچ رازی بینمون وجود نخواهد داشت مگی . چون کارمون این جور طلب میکنه . هر چند ، بهت قول میدم که هر چی که میتونم رو بهت بگم ولی توام باید بیشتر با من راحت باشی ، قبوله ؟ }
{ قبوله }

{ خوبه ، حالا به من بگو چرا گونه ات کبود شده }

{ تو گولم زدی }

{ مگی ، من فقط میخوام بدونم که کی رو باید ...باهاش صحبت کنم . هرچند که حدس زدنش زیاد سخت نیست }
{ باشه . ولی اینجا نه . بعدا بهت میگم } اومدم دوباره بهش نزدیک بشم ولی دستم رو گرفت و منو به سمت پارکینگ برد .

برای اینکه بهش برسم مجبور به دویدن بودم { کجا داریم میریم ؟ }

{ به سمت ماشینم . میریم خونه ی من }

{ من نمیتونم دوباره مدرسه رو ببیچونم } اوه ، لعنت .

سرجاش ایستاد و برگشت { چرا مدرسه رو پیچوندی ؟ }

لبخند زدم { وقتی رسیدیم خونه ات بهت میگم }

لب هاش رو محکم به هم چسبوند ، دستم رو گرفت و دوباره به سمت پارکینگ حرکت کرد .

خیلی تند میروند { یه کم اروم تر برو . داره بارون میاد . تازه اگه تند بری جریمه میشی }

{ یه پلیس میشناسم }

وقتی رسیدیم خونه اش ؛ بارون شدت گرفته بود . سث اومد سمت . منو تو اغوشش گرفت و بلند کرد و برد تو خونه . توی اشپزخونه هم کنارم ایستاد . هیچ کدوممون نمیخواستیم حتی برای یه ثانیه هم از هم دور باشیم .

قطرات بارون رو از روی صورتش پاک کردم { اصلا میدونی که چقدر دلم برای این نزدیکی تنگ شده بود ؟ } خندید { اره . یه چیزایی میدونم }

سعی کردم دست هام رو دور کمرش حلقه کنم که به تفنگی که به روی سینه اش بود برخورد . ناخودآگاه خودمو عقب کشیدم .

{ میزارمش کنار } سریع تفنگش رو درآورد و به سمت کابینت کنار گاز رفت . درآور کوچک رو باز کرد و یه دکمه رو فشار داد و یه تیکه از کابینت باز شد .

به سمت کابینت اشاره کرد و گفت { دکمه ی کاذب . یه جای خیلی خوب برای قایم کردن تفنگ همامه }

بیشتر از یه تفنگ داشت ؟ ازش نپرسیدم . یه چیزایی بود که هنوز امدگی کنار اومدن باهاشون رو نداشتم .

{ میشه قبل اینکه بزاریش کنار ببینمش ؟ } توی ذهنم تفنگش رو خیلی بزرگ تصور میکردم و میخواستم بدونم که ایا این تصورم از روی ترسمه یا نه .

با احتیاط گفت { حتما } . یه حوله داد دستم تا صورتم رو خشک کنم و تنفگ رو روی پیشخوان کنارم قرار داد .

{ نگران نباش . خالیش کردم } .

با انگشت اشاره و شستم ، از روی پیشخوان برداشتمش

{ هر شب ، خوب بهتره بگم هر روز صبح در هفته های گذشته ، میومدم خونه ، خالیش میکردم و بعدم تمیزش میکردم }

اروم گذاشتمش پایین و پرسیدم { منظورت چیه هر روز صبح در هفته های گذشته ؟ }

{ من تو ماشینم میخوابیدم } شانه هاشو بالا انداخت . دهن من وا مونده بود { فکر میکنی همین جوری میرفتم و میزاشتم دست اون تا دو دیوونه به تو برسه ؟ وقتی بهت گفتم که دوست دارم ، منظورم برای یه هفته یا حتی یه سال نبود . منظورم برای همیشه بود . تو زمان های خوشی و تو زمان های غم و تحت هر شرایطی . من کاملاً جدی هستم مگر ، و امیدوارم با گذشت زمان ، توام همین حس رو داشته باشی و منو بپذیری }

بغلش کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم { یکی اون بالا باید واقعا منو دوست داشته باشه که تو رو برام فرستاده } با شجاعت ادامه دادم { فکر کنم بهتره درباره ی کارت باهام صحبت کنی . اگه قراره عاشق یه مامور پلیس باشم ، بهتره که یه کم بیشتر درباره اش بدونم . البته تا زمانی که ریاضی توش دخالت نداشته باشه }

خندید { قول نمیدم . از اول شروع میکنم که همه چیز رو گفته باشم . پدرم هم یه کشیش نظامی بود هم یه مامور مخفی }

با شیفتگی پرسیدم { یه جاسوس ؟ }

{ اره . اون و پدر بوکر ، کلیفورد ، تو یه واحد بودن . کلیفورد افسر مافوق پدرم و همچنین دوست صمیمیش بود . پس میشه گفت که دوستی منو و بوکر یه جورایی سنت خانوادگیه . اون برام مثل یه برادره }

{ تو خواهر و برادر دیگه ای هم داری ؟ }

{ نه ، والدینم خیلی سخت میتونستن بچه دار بشن ، برای همین وقتی من به دنیا اومدن اونا خیلی خوشحال شدن .
از همون زمان که میتونستم راه برم ، پدرم آموزش من رو شروع کرد }

{ آموزش ؟ }

{ اون میخواست منم تو جاسوسی درگیر باشم ، میدونی ، یه جورایی مثل یه تیم پدر و پسری. این کارش باعث میشد مادام دایم از دستمون عصبانی بشه } خندید { وقتی از خرید میومد خونه ، میدید ما کلا اشیای خونه رو بهم ریختیم }

{ پس اون نمیخواست که تو یه جاسوس بشی ؟ }

{ نه . اون فکر میکرد که دکتری شغل امن تریه . ولی من مثل هر بچه ی کوچک دیگه ای ، میخواستم جاسوس بشم . پدرم ماهیتابه ها و قابلمه ها رو تو کل زمین اشیای خونه پخش میکرد و من باید بدون برخورد به اونا از بینشون رد میشدم . هر چی بزرگ تر شدم ، توانایی هام هم بهتر شد و اون قابلمه ها رو بیشتر به هم نزدیک میکرد . وقتی 12 سالم شد ، اون روی زمین bubble wrap (مترجم : دوستان عزیز من اصلا نمیدونم اسمش به فارسی چی میشه . همون لفاف های محافظ بسته بندی که حباب داره و ترکوندنش حال میده . از اوناست { میذاشت تا روی اون ها راه برم . نمیدونی چقدر سخته که روی اونا راه بری و هیچ صدایی در نیاد } سر تکون داد { دو سال و نیم طول کشید تا بتونم خیلی سریع و بدون هیچ صدایی از روی اونا رد بشم . ما عادت داشتیم بدون هیچ صدایی خودمون رو به مادرم نزدیک کنیم و بترسونیمش }

خندیدم { به خاطر ارتشی بودن پدرت ، مجبور بودی زیاد این ور و اون ور بری ؟ }

{ اره . مدرسه رفتن برام خیلی سخت بود برای همین تو خونه بهم درس میدادن . مادرم که خوشش میومد چون این جوری میتونست به جای پدرم ، تاثیر خودش رو روی من بزاره . اون بهم یاد داد که اشیای کنم و ما تو فرانسه با هم به کلاس اشیای میرفتیم { در حال صحبتش ، توجه کردم که روی نرمه ی گوش چپش یه خال کوچک داره . چرا تا حالا ندیده بودمش ؟ خودم رو به سمتش کشیدم و گوشش رو بوسیدم .

لرزید { اصلا به حرفم گوش میدادی ؟ }

{ تو فرانسه کلاس اشیای رفتی }

{ تو 16 سالگی از دبیرستان فارغ التحصیل شدم و مستقیم رفتم دانشگاه و وقتی 19 سالم شد لیسانسم رو گرفته بودم }

خودمو عقب کشیدم { تو چند سالته ؟ }

{ 21 }

{ 21 سالته ؟ }

{ این موضوع اذیتت میکنه ؟ }

{ نه . پس برای همین بوکر منو Jailbait صدا میکنه }

خندید { بوکره دیگه . اگه برات اسم مستعار گذاشته پس واقعا ازت خوشش میاد }

{ لیسانس چه رشته ای هستی ؟ }

با بی میلی گفت { ریاضی }

سر تکون دادم و گفتم { عشق تو به ریاضی واقعا اشتباهه }

{ بیا بریم روی کاناپه بشینیم } دستم رو گرفت و منو به سمت هال برد .

{ خوبه . پاهام درد گرفتن } تازه هنوزم زانو هام یه کم درد میکرد . نشستیم و اون پاهام رو روی پاهاش گذاشت .

{ ماساژشون میدم } کفشم رو درآورد و شروع به ماساژ دادن پاهام کرد .

{ پس تو و بوکر ، باید زمان زیادی رو با هم گذرونده باشین }

{ اره . خانوادمون خیلی به هم نزدیک بودن . بابای بوکر وقتی 10 سالش بود از سرطان فوت کرد و مادر و

خواهرش هم تو سن 16 سالگی به قتل رسیدن }

{ چطور ؟ }

{ دزدی و تعرض به خونشون . دزدها فکر میکردن که بوکر رو هم کشتن . اون روز شانسی پدرم یه سر به

خونشون زده بود و بوکر رو که به زور زنده بود رو پیدا کرد . اگه اون روز به خونه ی بوکر نمیرفت ، اون

الان مرده بود }

{ چقدر وحشتناک }

{ بوکر تا یه مدتی تو حال خودش نبود . ولی بالاخره خودشو جمع و جور کرد و اومد با ما زندگی کرد . من اون

زمان فقط 9 سالم بود . برای من ، بوکر همیشه یه برادر بزرگ تر بود . وقتی اون 18 سالش شد ، پدرم یه کم

پارتی بازی کرد و اون تونست تحت فرمان پدرم وارد ارتش بشه . برای اون جاسوسی درست مثل اب برای

اردک بود . پدرم یه بار گفت که هیچ وقت هیچ کس رو با استعداد بوکر ندیده . اون گفت تنها چیزی که

میترسوندش ، حس " نجات دانه دنیا " بوکره و این که بوکر با نجات هر کسی ، خودش رو بیشتر به خطر

میندازه . اون وقتی که فهمیدم پدر و مادرم تو سانحه ی هواپیما مردن ، بوکر با من بود . من 19 سالم بود و تازه

از دانشگاه فارغ التحصیل شده بودم . اون کاری رو با من کرد که پدر و مادرم با اون کرده بودن . اون یه چند

سال قبلش تمام مأموریت های اجباریش رو انجام داده بود و اون زمان درگیر DEA بود . اون منو ترغیب کرد

که بهش ملحق بشم و با هم برای MET کار کنیم . هنوزم زیر نظر DEA هستیم ولی تمرکزمون روی مواد

مخدر در مناطق شهری سرتاسر نیویورک غریبه . مثلاً همین جا پورت فر }

{ من نمیدونستم که تو این منطقه مشکلات مواد مخدر جدی باشه . یعنی یه چند تا بچه رو میشناسم که از مواد

استفاده میکنن ، ولی نمیدونستم که مسئله انقدر جدی باشه که پلیس هم درگیر بشه } یادم اومد که زک منو مجبور

میکرد تا باهاش ماریجوانا بکشم . ولی تا اون جایی که میدونستم ، به سمت مواد های بدتر نرفته بود .

{ وقتی اینجا 3 نفر به خاطر هرویین مردن ، ما هر دومون خواستیم که روی این پرونده کار کنیم }

{ هنوزم فکر میکنی من و مادرم تو این قضایا دخالت داریم ؟ } مستقیم تو چشم هاش نگاه کردم تا عکس العملش

رو ببینم .

با احتیاط گفت { نه . تو نه . وقتی برای اولین بار بوکر از من خواست که بهت نزدیک بشم و ببینم که چی

دستگیرم میشه ، همون موقع بهش گفتم که درباره ی درگیری تو اشتباه میکنه . اون فکر میکرد که وضع

ظاهریت به مصرف کننده ی مواد میخوره و میخواست که من کاملاً مطمئن بشم. در ضمن ، شواهد محکمی درباره دخالت مادرت هم وجود داشت {

{ اون هیچ دخالتی نداره . من همه جای خونه رو گشتم . هیچ جای خونه موادی پیدا نکردم . تازه کول هم

ازمایش اعتیاد رو روش انجام داده که جوابش منفی بود {

{ پس شاید اون و هافمن فقط با هم دوست باشن {

{ هافمن دلال مواد مخدره ؟ { برای همین به مادرم مشکوک بودن . صدای تلفن حرف هامون رو قطع کرد .

{ صبر کن { به گوشیش نگاه کرد { بوکره . بهتره جواب بدم {

تلفن رو به سمت گوشش گرفت و گفت { هی بوک . نه ، نه هنوز . واقعا { عصبانی شد { فهمیدم . چیز دیگه ای

هم هست ؟ { یه مکث طولانی کرد { ممنون که بهم گفتی . من خودم ترتیب __ نه بوکر . خودم میخوام . باشه {

معلوم بود اون چیزی که بهش گفته اصلاً خوب نیست { فهمیدم چی میگی . مطمئن شو که درست انجامش بدی .

ممنون { با فشار گوشیش رو خاموش کرد .

{ همه چیز مرتبه ؟ چیز دیگه ای درباره ی برادرای درسر فهمیدین ؟ {

{ نه . خبر جدیدی نیست {

به خودم گفتم که الان وقتشه یه کم مثل یه تکیه گاه رفتار کنم و برای اطلاعات بیشتر بهش فشار نیارم .

برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم { اسم سریت چیه ؟ {

{ بچه . بوکر تو کل زندگیم منو به این اسم صدا کرده . متأسفانه baby face هم هستم {

{ خود بوکر چی ؟ { شاید بتونم سری بعد یه تیکه ی خوب براش داشته باشم .

{ اون یه چند تا اسم داره که تو معموریت های مختلف ازشون استفاده میکنه . فامیلیش ، گاتو ، هم تو زبان

ایتالیایی و هم تو زبان اسپانیایی به معنی گربه است ، پس بیشتر به سمت گربه سانان قوی مثل پلنگ و ببر سیاه

کشش داره . بچه ها کلی سر به سرش میذاشتن . مثلاً گربه خانم و گارفیلد صداش میکردن و طوری وانمود

میکردن که انگار اسم سری اون رو یادشون رفته . البته اون فکر نمیکرد که این موضوع خنده دار باشه {

گفتم { هممم . خوب شد فهمیدم { همین الانش هم داشتم تو فکرم یه لیست از اسم گربه ها مینوشتم تا به اون اسم

صداش کنم .

سٹ قیافه ام رو دید و گفت { زیاد بهش فشار نیار مگی . اون میتونه یه بچه گربه ی خیلی بدجنس بشه { اصلاً

نمیتونستم تا دیدن دوباره ی بوکر صبر کنم .

{ خوشحالم که دیگه رازی بینمون نیست مگی . بیا به هم قول بدیم که دیگه هیچ چیز مهمی رو از همدیگه مخفی

نکنیم . منظورم رازهای شخصیه {

{ قول میدم {

{ خوب ، پس بیا یه کم این قولمون رو امتحان کنیم . حالا به من بگو چرا صورتت کیود شده ؟ {

{ دوباره گولم زدی . بهم نگفته بودی که پلیس های MET ادمو گمراه میکنن { سرش رو برد عقب و خندید .

گفتم { بعد گردهمایی اتفاق افتاد } دوباره شروع به ماساژ دادن پاهام کرد { هیلاری و زک نقشه کشیده بودن که تا من به کنار کمد زک رسیدم ، هیلاری تو رو ببوسه . اون فکر میکرد که یه بوسه ی اون باعث میشه دیوونه وار عاشقش بشی و کلا من رو فراموش کنی }

{ حالا انگار چنین چیزی ممکنه }

{ زک هم فکر میکرد که منم برای دلگرمی به اون پناه میبرم }

{ دلگرمی ؟ همین ؟ } یکی از ابروهاشو بالا انداخت .

{ اوک ، امیدوار اتفاقات بیشتری هم بود . صورتم رو محکم گرفت و مجبورم کرد ببوسمش . این کبودی ها

برای اونه }

{ و بعدش ؟ }

{ اون تا پارکینگ دنبالم اومد و ما دوباره بحثمون شد . تونستم قانعش کنم که از اون جا بره . کل ماجرا همین بود

{

{ زانوهات چی ؟ } انقدر سریع پاچه ی شلوارم رو تا زانوم بالا زد که وقت کنار کشیدن نداشتم . کبودیهام امروز بدتر از دیروز به نظر میومدن .

با عصبانیت گفتم { بازم دوااین } پاهام رو کشیدم کنار و سریع به سمت آشپزخونه رفتم .

سٹ دنبالم اومد { میشه دستت رو ببینم } اولش فکر کردم دستم رو ببرم پشت و قایمیش کنم ولی خوب چه فایده }

فکر کردم که قرار نیست مسائل مهم رو از هم مخفی کنیم مگی . اینم یه مسئله ی مهمه }

{ نه . من بهت گفتم چه اتفاقی افتاده . اون یه کم کنترلش رو از دست داده بود ولی من از پیشش براومدم . و تازه

میخوام برم در این مورد با خانم وولکل صحبت کنم . پس دیگه مسئله ای نیست }

با عصبانیت گفتم { دیگه مسئله ای ... یه کم از کنترل خارج شده بود ؟ } بازومو بالا آورد . { من فکر میکنم این

بیشتر از یه کم از کنترل خارج شده } عقب رفتم و استینم رو پایین اوردم . { اون تقریباً ___ } یهو یه رعد و

برق شدید زد و حرفش رو قطع کرد . همون لحظه برق هم رفت .

{ عالییه . هیچی نمیتونم ببینم } یه کم جلو رفتم و زانوی کبود شدم به میز خورد { اخ }

سٹ دستش رو جلو آورد و دست من رو گرفت . وقتی کنارش رفتم ، دستش رو به دور کمرم حلقه کرد .

{ بزار حدس بزنم ، پدرت بهت یاد داده که تو تاریکی هم بتونی ببینی }

{ من نمیخوام دعوا کنیم } منو بیشتر به خودش نزدیک کرد .

{ سٹ ، بزار یه چیزی درباره ی زک بهت بگم . دلیل اینکه نمیخوامم وارد جزئیات ، این بود که نمیخوامم

بهش اسیب برسونی }

با خشم گفتم { تو نگران زکی ؟ }

{ نه } حتی فکرشم غیر ممکن بود { من نگران این بودم که تو بلایی سرش بیاری . نمیخوام که تا آخر عمرم

مجبور شم برای ملاقاتت به زندان بیام }

{ برای ملاقاتم میای زندان ؟ }

{ من با تو تا آخر دنیا هم میرم . این چند هفته ی پیش که باهات نبودم برام جهنم بود . تقریباً هر شب خوابت رو میدیدم }

{ هممم . خوابت رو برام تعریف کنی }

{ بهتره که بهت نشون بدم }

فصل 28

{ ممنون که امروز صبح منو بردی تا مادرم رو ببینم . به نظر میومد که حالش خیلی بد باشه }

{ من قبلاً دیدم که کول معجزه کنه مگی ، زود تسلیم نشو }

{ یه چند تا نامه پیدا کردم که اونا رو برای من نوشته بود . اگه بخوای میتونی بخونیشون . نوشته بود که دوسم

داره . مادرم هیچ وقت این حرف رو به من نزده بود }

{ میدونم که که مثل هم نمیشن ، ولی من خیلی دوست دارم }

در حالی که برای ناهار به سمت کافه تریا میرفتیم بهش گفتم { شاید مثل هم نباشن ، ولی بازم شنیدنش فوق العاده

است } دستش رو فشار دادم { پس مدیر نلسون اجازه داد دوباره برگردی سر کلاس های قبلیت ؟ امیدوارم از

زور تفنگ استفاده نکرده باشی } به سوالم خندید.

ناخودآگاه نگاهم به سمت میز همیشگی هیلاری رفت . اون کنار زک نشسته بود . بازوی زک باندپیچی شده بود .

با خنده پرسیدم { بوکر با زک چیکار کرده ؟ به خاطر خشونت به دردرس نمیوفته ؟ }

با ناامیدی گفت { بوکر بهش دست نزده . ولی دیروز بعد از مدرسه باهاش صحبت کرده و غیر مستقیم بهش گفته

که حتی نباید دستش به تو بخوره . تازه ، از تیم بیسبال هم بیرون انداختنش . فکر نمیکنم روز خوبی برای زک

بیچاره بوده باشه }

یه ذره هم حس ترحم تو صداش وجود نداشت . سث سعی کرد به من فشار بیااره تا برم بر علیه زک شکایت کنم

ولی من چون از انتقام گیریش میترسیدم ، قبول نکردم .

بهم گفت که بیخودی نگرانم . ولی مشخص بود که اون زک رو به اندازه ی من نمیشناسه .

{ دستش هم هیچیش نیست . داره فیلم بازی میکنه که سر تمرین ارنجش اسیب دیده . به هر کی که به حرفش

گوش داده گفته از تیم بیسبال کنار رفته تا برای تیم کالج دستش رو بدون اسیب نگه داره } با تاسف سر تکون داد

{ جونور مودی . هفته ی پیش وقتی مربی ها در حال تمرین بودم تونستم صداشون رو بشنوم . اونا در هر حال

میخواستن روی نیمکت بنشوننش . اخیراً بازیش افت کرده . ولی هیلاری تونسته دروغ بگه و خودش رو از

دردرس نجات بده . اون به همه گفته اصلاً از نقشه ی زک درباره ی تو خبر نداشته . فقط برای سه بازی بعدی

نمیتونه تشویق کننده باشه . الانم داره میاد سمتون . به لبخند احمقانه اش نگاه کن }

تا حالا ندیده بودم سث انقدر با عصبانیت درباره ی یه نفر صحبت کنه و این منو متعجب کرد . دستم رو به دور

بازوش حلقه کردم و اروم لب هام رو به گونه اش چسبوندم .

چونه ام رو نوازش کرد و گفت { ببخشید . انقدر بد بهت اسیب رسوندن که نمیتونم از شون بگذرم } زمزمه کردم { منو ببوس }

با تعجب نگاهم کرد { میدونی اگه این کارو کنم همه میتونن ببینن ؟ } میدونست که من دوست ندارم تو جمع احساساتم رو نشون بدم و هیچ وقت برای این موضوع بهم فشار نیاورده بود .

{ زود باش تا نظرم رو عوض نکردم }

منو تو اغوش خودش گرفت و جلوی همه منو بوسید . کل کافه تریا شروع به دست و سوت زدن کردن . بهش گفتم { بیا مدرسه رو ببیچونیم و همین الان بریم خونه } انگشت هام شروع به بازی با موهایش کرده بود .

{ فکر کنم به اندازه کافی مدرسه رو پیچونده باشی . این طور فکر نمیکنی ؟ }

{ ضد حال } کلا هیلاری رو فراموش کرده بودم . یه نگاه به دور و برم کردم ولی اون رفته بود .

بعد از مدرسه ، با اکراه کتاب ریاضیم رو دراوردم تا تکالیف سخت درس رو انجام بدم . من و سث دوتایی با هم رو تمرین ها کار کردیم تا وقتی کتاب رو برداشتم و پرتش کردم کنار . گریه ام گرفته بود .

{ من از ریاضی متنفرم . هیچ کدوم از این فرمول ها که دیگه تو زندگیم استفاده نمیشه . پس چرا باید یاد بگیرمشون ؟ } اشک هامو پاک کرد و منو به سمت خودش کشوند و روی پاهایش نشوند .

بیشتر تو اغوشش فرو رفتم { یاد قوی که بهم داده بودی افتادم }

موهام رو به پشت گوشم فرستاد و گفت { چه قوی ؟ }

{ تو گفتی که وقتی تو ریاضی کمک کنی ، من عاشقت میشم }

{ من گفتم ؟ }

{ اره ، یه همچین چیزی گفتمی }

{ من که فکر میکنم امروز خیلی کار کردیم و بهتره به رختخواب بریم }

وانمود کردم که از این پیشنهادش جا خوردم { سث }

{ خیلی خنده داری } دستم رو گرفت و با هم از پله ها بالا رفتیم .

{ شبت بخیر مگی }

صبح روز بعد ، کل خونه رو بوی وافل و بیکن سوخته فرا گرفته بود . دو تا از محبوب ترین هام ... به جز قسمت سوختگیش . سریع مسواک زدم و لباس پوشیدم . از بالای پله ها نگاه کردم و دیدم که سث با یه شلوارک خاکستری و تیشرت ابی رنگی که روش نوشته بود DEA ، تو اشیپزخونه وایستاده و داره وافل ها رو از روی گاز برمیذاره .

{ داغه ، داغه } وافل ها رو توی بشقاب گذاشت و انگشت هاش رو مکید . وقتی سریع به سمت گاز رفت تا بیکن های سوخته شده رو نجات بده ، خنده ام رو مخفی کردم . سریع تسلیم شد و بیکن های سوخته رو درون سطل اشغال انداخت و بُرش های جدید برداشت .

تا حالا سث رو اینقدر حواس پرت ندیده بودم . نشستم و نگاهش کردم . توجه کردم که کتاب ریاضی اش بازه و روی پیشخوان قرار داره . در حال اشیزی داشت روی یه مسئله ی ریاضی کار میکرد ، و اگه اشتباه نکنم یه کم درگیر مسئله شده بود .

بیکن در حال سرخ شدن بود و ذرات روغن از روی ماهیتابه به روی تیشرتش ریخت . تیشرتش رو از بدنش دور کرد . اروم داشت یه چیزی میگفت . سعی کردم تا بفهمم چی داره میگه .

{ ناسلامتی مدرک این رشته رو داری. یالا } یه برگه کاغذ رو بالا گرفت و با انگشتش یه فرمول ریاضی رو روی هوا نوشت . باز با اعصاب خوردی مکث کرد و یه قوطی خامه ی پف کرده و یه چند تا توت فرنگی تازه بیرون آورد .

همون جور که تو اشیزخونه وایستاده بود و بیکن برای دومین بار در حال سوختن بود و در همون حال در حال غر زدن به کتاب ریاضیش بود ، احساس کردم دوباره از اول عاشقش شدم .

{ حالا حس منو درک میکنی } یه متر از جاش پرید .

{ هی ، قرار نبود الان بیدار شی . میخوامم برای تولدت صبحانه ات رو به اتاقت بیارم }

{ چقدر تو خوبی ، ولی تولد من بیست و هفتمه }

{ مگی ، امروز بیست و هفتمه }

شوکه شدم . باور نمیشد این قدر زمان از دستم در رفته باشه .

{ یه چیزی میخوام بهت بدم ولی کادوی تولدت نیست . میخوامم چند هفته ی پیش بهت بدمش ، ولی ... }

{ من زیادی مشغول ترس خودم بودم ؟ }

دستم رو گرفت و به سمت اتاق خواب رفت . از توی کمد یه جعبه ی مخملی به رنگ ابی تیره درآورد { دادم این رو برات درست کردن }

درون جعبه یه گردنبند قلب شکل نقره ای بود که دوتا سنگ جواهر به هم چسبیده قلبش رو تشکیل میداد { این بخشش الماسه ، سنگ تولدت ، و اون یکی بخشش یاقوت کبود ، سنگ تولد منه . از هم باز هم میشن { وسط قلب رو محکم فشار داد و هر کدام از سنگ جواهر ها الان نصف قلب بودن } این ما هستیم ، وقتی از هم دوریم ، ناکاملیم ، و با هم کامل میشیم { دوباره قلب رو بست . گردنبند رو از درون جعبه درآورد و دور گردنم انداخت . خیلی زیباست . ممنونم { بوسیدمش و وقتی کنار رفت ، زبونم رو به روی لب هام کشیدم .

{ این کارت منو دیوونه میکنه } تا الان که عاشق این روز تولدم بود .

{ برای صبحانه ی تولدت وافل با توت فرنگی و خامه ی پف کرده درست کردم ، همونیه که دوست داری ، درسته ؟ } با هم از پله ها پایین رفتیم .

همه چیز خوشمزه بود ، خوب ، به جز بیکن سوخته . مسئله ی ریاضی ای که نمیتونست حل کنه رو نشونم دادم و اصرار داشت که کتاب اشتباه میکنه . وقتی بهش نشون دادم که مسئله رو اشتباهی روی کاغذ نوشته ، انقدر خوشحال شد که انگار لاتاری برده باشه .

{ الان که درس خصوصی امروزم رو تموم کردم ، میخوام برم دوش بگیرم { وقتی داشت آماده میشد ، من اشپزخونه رو تمیز کردم . دائم گردنبندم رو نگاه میکردم . نور اشپزخونه باعث میشد که بیشتر بدرخشه . از پله ها پایین اومد و گفت { قول میدم ناپدید نشه { خیلی جذاب شده بود . شلوار جین با یه پیراهن ابی پوشیده بود .

{ عاشقشم . خیلی خوشگله {

{ خوشحالم که دوش داری . بیا اینجا تا سیستم ایمنی که بوکر نصب کرده رو نشونت بدم . فوق العاده است { سیستمش پیچیده بود . سه تا زنگ خطر بک اپ داشت و دو تا کد متفاوت . اصلا نمیدونستم چطور باید همه ی شماره ها رو حفظ کنم . بهم یاد داد که چطور بهش برنامه بدم و اینکه چطور میتونم بدون بلند شدن زنگ خطر از پنجره بیرون برم . بعدم عملی انجامش داد تا پنجره رو بالا بده و بوی بیکن سوخته از خونه بیرون بره . { هیچ کس تا حالا نتونسته کد این سیستم بوکر رو بشکنه {

داشت از دوستش تعریف میکرد . بعدم ادامه داد { که میرسیم به پیشنهاد من { یه کم با اضطراب با دکمه ی استینش بازی کرد { آه ، تا وقتی که درسها رو بگیرن ، بوکر و من ... هردومون ... فکر میکنیم امن تره که ... خوب ، تو بیای اینجا زندگی کنی . میدونم که شاید با این پیشنهاد راحت نباشی ، ولی مگر ، تریلر شما امن نیست {

گلوش رو صاف کرد و شروع کرد به این و اون ور رفتن . ادامه داد { همونطور که میدونی ، پدر من یه کشیش ارتشی بود ، و اون بهم یه سری درس های اخلاقی رو یاد داده که من براشون ارزش زیادی قائلم . من همیشه برنامه داشتم که تا وقتی ازدواج نکردم با کسی نزدیکی نداشته باشم ، پس آگه نگرانی که من سعی کنم و بهت فشار بیارم که با من باشی ، بهت قول میدم که همچین اتفاقی نمیوفته {

صورت زیباش سرخ شده بود . وقتی برای اولین بار بهم گفت که پدرش کشیش بوده ، شک کردم که به این دلیل برای رابطه ی فیزیکی به من فشاری وارد نمیکنه . خوب بود که مطمئن شدم { باشه { با دقت نگاهم کرد { باشه ؟ همین ؟ {

{ من بهت اطمینان دارم { کاملاً . تا حالا بیش از حد امین بودنش رو نشونم داده بود و الان وقتش بود که نشونش بدم .

نفسش رو با صدای بلند بیرون فرستاد { ممنون . فکر کنم باید بریم و وسایلت رو برداریم و بیاریم اینجا { لبخند زدم { اره بهتره بریم { حس خوبی بود که میدیدم اونم بعضی وقتا مضطرب میشه . کلاً 5 دقیقه طول کشید تا لباس هامو از تریلر بردارم . همشون تو دوتا کیسه ی خرید جا شدن . نامه های مادرم رو هم برداشتم و توی جیب ژاکتم چپوندمشون .

{ فقط همین؟ } با تعجب کیسه ها رو نگاه کرد و اون ها رو ازم گرفت { حالا میدونم که باید برای تولدت چی بگیرم }

{ همین الانش هم این گردنبند زیبا رو بهم دادی . این از کافی هم بیشتره }

{ اونو برای تولدت بهت ندادم ، پس عملا چیزی برات نگرفتم } بهش چشم غره رفتم { بیا بریم . میتونی تو راه رفتن به پاساژ غر بزنی }

یه چند تا شلوار با تاپ که با هم مچ بودن برداشتیم . برام جالب بود که چقدر خوب اون ها رو با هم مچ میکرد . همچنین یه پیراهن زیبای صورتی رنگ و یه جفت صندل مشکی برام خرید . کفشی که برداشته بود تقریبا شبیه همونی بود که قبلا تو اون مغازه ی کوچک ازشون خوشم اومده بود . فقط این ها کیفیت خیلی بهتری داشتن { میخواستم برات یه چیز خاص بگیرم که بپوشی } لباس ها رو حساب کرد .

یه نگاه به خرید هامون کردم و یه کم احساس گناه بهم دست داد { من باید یه کار پیدا کنم سٹ . نمیشه که همش مزاحم تو بشم }

سر تکون داد { تو مزاحم نیستی مگی }

با اعصاب خوردی گفتم { میشه یه کم حس من رو هم درک کنی ؟ به هر صورت مهم نیست . چون نمیتونم یه کار پیدا کنم و اون همه مدت مادرم رو تنها بزارم }

{ اگه واقعا میخوای کار کنی ، یه راه خیلی خوب برات سراغ دارم . از ماه ژوئن به بعد برای کارهای دفتری خیریه نیاز به کمک داریم و یه لپ تاپ اضافه هم تو دفتر هست . میتونی ببریش خونه و اون کارها رو تو خونه انجام بدی . این جوری هم میتونی پیش مادرت باشی ، هم یه کم پول دربیاری }

{ این عالیه } یه کم زیادی عالی بود . با شک نگاهش کردم و پرسیدم { تو که این شغل رو برای من درست نکردی ، درسته ؟ }

{ نه ، منشیمون داره بچه دار میشه . این جوری به من لطف هم کردی . البته انگیزه ی دیگه هم دارم ها }

مودیان خندید { از اون جایی که داری با لپ تاپ کار میکنی ، گهگاه هم میتونی تو خونه ی من کار کنی . و من بهت قول میدم که رئیس خوبی باشم و تو هر فرصتی که گیر آوردم حواست رو پرت کنم }

{ هممم . به نظر که سواستفاده میاد }

{ دقیقا . شاید بهتر باشه بریم خونه و دقیقا نشونت بدم که چطور میخوام حواست رو پرت کنم }

همون موقع تلفنش زنگ زد .

بعد از حرف زدن با تلفنش گفت { نقشه عوض شد { خوشحال به نظر میومد } بوکر دعوتمون کرده که ناهار رو با اون و پدربزرگش ، سم ، بگزونیم . عاشق سم میشی . اونم خوب تیکه میندازه }

**

کنار خونه ی شماره ی 69 ایستادیم . یه خونه ی مستعمراتی قدیمی و زیبا بود . بوکر و احتمالا پدربزرگش ، سم ، کنار در وایستاده بودن تا به ما خوشامد بگن . الان وقت انتقام بود .

{ منصف باش مگی }

{ حتما { شاید .

بوکر به سمت اودم و بغلم کرد { تولدت مبارک Jailbait }

{ سٹ ، گربه رو از قفس درآوردی " مترجم : اصطلاحا یعنی لو دادن راز ، ولی مجبور شدم ترجمه ی لغتی کنم ، که بدونین گربه رو تو جمله اش استفاده کرده " و به بوکر گفتمی که تولدمه ؟ { پشت گوش بوکر رو خاروندم .

سٹ زیر لبی یه چیزی درباره ی حتی دو ثانیه هم صبر نکردی گفت . کلی حال میداد .

{ بهش گفتمی ؟ به بهترین دوستت به خاطر یه دختر خیانت کردی ؟ }

{ تو هنوزم بهترین دوست منی ، ولی اون عشق زندگیمه . بالاخره دیر یا زود میفهمید }

{ من دیر رو ترجیح میدادم }

{ عصبانی نباش بوکر . اگه قول بدی که یه گربه ی اخمو نباشی ، بعدا میبرمت بیرون یه کم بازی کنی { حتی سٹ هم به این یکی خندید .

بوکر منو ندیده گرفت و گفت { پدربزرگم ، سم { دستم رو جلو بردم تا با پیرمردی نحیف دست بدم . با دو تا دستش ، دستم رو گرفت . { خدای من . بوکر شوخی نمیکرد. واقعا جذابی " هات " }

{ پدر بزرگ { بوکر سریع به سمت سٹ برگشت { قسم میخورم هیچ وقت همچین حرفی نزدم . ولی گفتم که دختر زیباییه }

سم دستم رو فشرد { حالا شاید یه کم شاخ و برگش رو زیاد کرده باشم ، ولی واقعا حقیقته }

منو به سمت سالن غذا خوری بزرگی برد که روی بشقاب های شیشه ای ، تیکه های گوشت و پنیر به شکل ماهرانه ای چیده شده بودن . همچنین تو یه سری کاسه های کوچک چندیدن ادویه ریخته شده بود و توی یه سبد بزرگ هم نان قرار داشت . همه ی اینها روی میز زیبایی قرار گرفته بودن .

دستم رو روی سطح میز کشیدم و گفتم { چه میز زیبایی }

سم با افتخار گفت { بوکر این میز رو ساخته . بیشتر مبلمان و قطعات چوبی که تو خونه به کار رفته رو خودش ساخته }

{ کارت خوبه بوکر { به سمت قفس چینی که در گوشه ی اتاق قرار داشت رفتم . جزئیات کار چوبیش بی نظیر بود . برای طراحی های روی چوبش باید ماه ها وقت گذاشته باشه .

{ ممنون Jailbait . بیاین غذا بخوریم { معلوم بود از اینکه مرکز توجه قرار گرفته ، خجالت کشیده . کی

فکرشو میکرد که امکان شرمنده کردن بوکر وجود داشته باشه ؟

گفتم { امروز 18 سالم شد . دیگه نمیتونی به این اسم صدام کنی { پشت میز نشستم.

خندید { تو این طور فکر کن }

در حال غذا خوردن ، سم با تعریف ماجراجویی های سم و بوکر ، سرگرممون کرد . یه چند تا از ماموریت های دو سال پیش اون ها رو گفت که بعضی هاش خنده دار بودن ولی خیلی هاش خطرناک به نظر میومدن . سٹ بهم گفت که سم داره اغراق میکنه .

ولی یه جورایی شک داشتم .

بعد از ناهار ، سم پیشنهاد کرد که بوکر خونه رو به من نشون بده . خونه ی بوکر فوق العاده بود . یه جورایی مثل خونه ی ست . زیبا . دوست داشتنی . و هیچ شباهتی به تریلر ما نداشت . هر اتاقی یه ست مبلمان چوبی داشت که بیشترش رو بوکر خودش ساخته بود . قبل از مرگ همسر سم ، اونها با هم به خیلی جاها سفر کرده بودن و از هر جایی یه یادگاری برای خودشون جمع کرده بودن . همه چیز مجذوب کننده بود . بوکر یه کلکسیون تفنگ داشت که توی گاوصندوق دیواری قایمش کرده بود ولی از اونجایی که قفل گاوصندوق شکسته بود ، نمیتونست اونا رو بهم نشون بده . که من اصلا باهاش مشکلی نداشتم . همچنین اونجا یکی از مجهزترین سیستم های امنیتی که تا به حال دیده بودم ، نصب شده بود .

سم گفت {میتونی یه کد براش بفرستی که روی تمام در ها و پنجره های خونه ، جریان برق بفرسته . اگه کسی بخواد دزدکی وارد خونه بشه ، یه شوک خیلی بزرگ بهش وارد میشه . } نمیدونستم که سم داره اغراق میکنه یا نه . اصلا چنین چیزی قانونی بود ؟

سم ما رو به سمت در برد تا بیرون بریم و از مسیر سنگی به سمت گاراژ پشت خونه حرکت کردیم . در کناری رو باز کرد و از اونجا دوباره از یک راهروی کوچک عبور کردیم که به دیوارش دو تا شمشیر سامورایی نصب شده بود .

{ اینا واقعی ؟ }

ست سر تگون داد {اره . ژاپنی و خیلی تیز هستن }

انتهای راهرو ایستادیم و سم اعلام کرد { حالا میخوام با ارزش ترین چیزی که در اختیار دارم رو نشونت بدم } یه چشمک به ست زد که به نظر میومد میخواد در رو از جا بکنه . سم اروم در رو باز کرد و اونجا یکی از زیباترین ماشین هایی که دیده بودم قرار داشت . همون لحظه فهمیدم چه ماشینی .

فصل 29

با اطمینان گفتم { Roadster ، درسته ؟ }

سم گفت { Mercedes-Benz SLR McLaren Roadster }

روی کاپوت جلو دست کشیدم و گفتم { چه رنگ ابی زیبایی }

سم و ست با هم حرفم رو تصحیح کردن { ابی متالیک براق } و به هم نگاه کردن .

خنده ام رو با یه سرفه مخفی کردم . ولی بوکر به خودش زحمت مخفی کردن نداد . تابلو بود که اون مثل سم و ست ، عقده ی ماشین نداره .

انتهای گاراژ ، وسایل چوب کاری بوکر قرار داشت و یه چند تا قطعه چوب هم به طور مرتب به دیوار تکیه داده شده بود .

بین ایزار ها و ماشین بینظیر ، یه ماشین درب و داغون قرار داشت .

{ این چیه ؟ } نمیشد بهش نخندید . جلوی رودستر ، این بیچاره خیلی داغون تر از اون چیزی که بود به نظر میومد .

سم با اخم گفت { این ماشین بوکره . POC 1983 . اگه نمیدونی POC چیه که باید بگم یعنی یه تیکه اشغال }

سم با حالت قهرمانانه ای جواب داد { من یه مرد ساده ، با سلیقه ی ساده هستم }

سم حرفش رو درست کرد و گفت { بهتره بگی یه مرد ساده با یه تیکه اشغال ساده }

{ من برای نشون دادن مردونگیم ، به یه ماشین احمقانه نیاز ندارم }

سٹ گفت { خیلی خوبه چون اون ماشین تو نشونه ی بی عرضگیه } سم به نشانه ی موافقت سر تکون داد . بعد

هم یه جعبه ی مستطیلی کوچک به رنگ سیاه رو به سٹ داد و به سمت رودستر اشاره کرد { نه سم ، من هیچ وقت نمیخواستم برونمش . فقط میخواستم مگی این ماشینو ببینه }

{ از وقتی سکنه کردم دیگه سوار این ماشین نشدم و خودت بهتر میدونی که خوب نیست یه ماشین برای مدت

طولانی یه جا دست نخورده بمونه . لطفا . این جوری به من لطف هم میکنی }

سٹ یه چند ثانیه بدون هیچ حرفی به جعبه ی کوچک و عجیب نگاه کردم . مطمئن نبودم ولی فکر کردم الانه است که بزنه زیر گریه . بالاخره بوکر جعبه رو از دستش کشید و به سمت ماشین راه افتاد . { بیا . من میبرمت یه دور بزنی }

{ نه ، خودم میبرمش } وقتی سٹ سریع جعبه و دست راست منو گرفت و به سمت ماشین کشید ، بوکر خندید .

اون مستطیل کوچک رو به یه کنار از ماشین گذاشت و فشار داد و در ماشین باز شد .

داخل ماشین بینظیر بود . چرم برنز داخلش مثل ابریشم بود . احتمالا سٹ رنگ درشتش رو میدونست ولی برای

من که برنز بود . یه کنسول بین صندلی ها قرار داشت . سرعت سنج ماشین تا عدد 220 رو نشون میداد .

امیدوار بودم این عدد به کیلومتر باشه . انتظار داشتم هر آن سرو کله ی جیمز باند پیدا بشه و از ما بخواد

ماشینشو بهش بدیم تا به ماموریتش برسه . وقتی سٹ ماشین رو روشن کرد ، بدون اینکه حرکتی کرده باشه هم معلوم بود که این ماشین چقدر قدرتمنده .

{ معمولا این ماشین نیاز به کلید نداره ، فقط یه کدی رو تایپ میکنی و خودش روشن میشه . ولی سم داد براش

جای کلید بزارن . میگفت پیرتر از اونی شده که بخواد به جز کد دزدگیر خونه ، یه کد دیگه رو هم حفظ کنه }

در حالی که سٹ اروم ماشین رو از گاراژ خارج میکرد ، بوکر سربه سرش گذاشت و گفت { شما دو تا زیاد

بیرون نمونین ها . شنیدم قراره مسیر دونالد رو برای تعمیرات ببندن ، ولی تعمیرات رو تا فردا شروع نمیکنن }

{ منظورش از مسیر دونالد چی بود ؟ }

{ اونجا جاییه که میشه این ماشین رو برد ، سقفش رو بالا زد و دید که چند مرده حلاجه } یه نگاه به من کرد و

لبخند زد . اوه پسر .

وقتی به مسیر دونالد رسیدیم ، به نگاه کرد که ببینم کسی اون دور و بر نباشه ، بعد سقف ماشین رو داد بالا ، کمر بندش رو بست و پاشو گذاشت رو پدال گاز . سرم به پشتی صندلی چسبید . اصلا نمیدونستم تا چه اندازه تند میرفتیم . درخت ها و چمنزار های اطرافمون محو و تار بودن . نیمی از جاده رو رفته بودیم که ماشین رو نگاه داشت و پیدا شد . سریع اومد سمتم و در رو باز کرد .

{ نوبت توئه }

{ اوه ، نه . به جز ماشین آموزش رانندگی ، و ماشین غراضه ی زک که سال پیش برای امتحان رانندگی ازش استفاده کردم ، دیگه اصلا تجربه ی رانندگی ندارم }

{ مگی ، این شانسیه که فقط یه بار در خونه ی ادم رو میزنه . تازه ، این جاده کاملا خالیه و امکان نداره بتونی به کسی آسیب برسونی }

زیر لب گفتم { فقط خودمون } با بی میلی از ماشین پیاده شدم و پشت فرمون نشستم . وقتی توی صندلی چرمی فرو رفتم ، یه احساس قدرتی تو بدنم سرازیر شد . حس جیمز باند بودن داشتم . دوبار گاز دادم و بعد ماشین رو گذاشتم رو دنده . از گوشه چشم میتونستم ببینم که سث سعی میکنه خنده اش رو بروز نده . ماشین رو با سرعت به حرکت دراوردم و 5 ثانیه نشده بود که سرعتمون روی 60 مایل بر ثانیه بود . و بدون اینکه بفهمم ، به 100 رسید .

{ مگی } میتونستم ترس رو از صدای سث بفهمم { میدونی چقدر داری تند میری ؟ } بلافاصله پام رو از روی گاز برداشتم .

{ این ماشین حرف نداره . یکی از اینا میخوام } یه چند مایل دیگه رفتیم تا سث پیشنهاد کرد که برگردیم .

{ نمیخوام سم فکر کنه که از شهر خارج شدیم . راه برگشت رو بلدی ؟ }

{ فکر کنم . نمیخوای خودت برونی ؟ }

{ نه . میخوام نگات کنم . باید قیافه ی خودت رو ببینی }

دور زدم و یه کم با سرعت شروع به حرکت کردم . { باید اعتراف کنم که الان دلیل عشق شدیدت به این ماشین

رو درک میکنم . رانندگی باهش واقعا باحاله . انگار در حال خرامیدن باشی }

{ تو داری با سرعت 60 مایل بر ثانیه میخرامی . بهتره یه کم اروم تر بری }

{ نگران نباش . یه پلیس میشناسم } طولی نکشید که به خونه ی بوکر رسیدیم . فکر کنم باید اروم تر میرفتم .

بوکر با حالت طنز و کنایه گفت { گذاشت تو برونی ؟ واقعا باید عاشقت باشه } . وقتی از ماشین خارج شدم ، سم

و سث شروع به پاک کردن ماشین کرده بودن . سم ، اثر انگشت منو از روی کاپوت جلوی ماشین ، و سث ،

گرد و خاک روی چرخ های عقب رو پاک میکرد .

از بوکر پرسیدم { این کارشون چقدر طول میکشه ؟ }

{ زیاد طول نمیکشه مگپای . این رسمشونه و کاملا بهش تسلط دارن }

مگپای ؟ هممم ، اسم مستعار جدیدم . میشد باهش کنار اومد . هرچیزی بهتر از Jailbait بود ، تازه ، اسمی بود

که پدر بزرگم من رو با اون صدا میزد .

سٹ رو نگاہ کردم که با علاقه با یہ حوله ی زرد ماشین رو نوازش میکرد .

{ وقتی به سٹ نگاہ میکنی ، همیشه این طور احمقانه لبخند میزنی ؟ } بوکر دستش رو بالا برد و موہامو بہم ریخت .

{ بچہ گربہ ی بد } سعی کردم موہامو مرتب کنم . یہ ابرومو برآش بالا انداختم و جواب دادم { همیشه وقتی با مردم حرف میزنی ، این قدر ازار دہندہ ای ، یا خوش شانسشون منم ؟ }

قبل از اینکه بتونہ جواب بدہ ، سٹ اومد کنارم { آگہ تلاشت برای دزدیدن دوست دخترم تموم شدہ ، دوست دارم ببرمش بیمارستان تا بتونہ مادرش رو ببینہ }

{ من کہ بہت گفتہ بودم دوستم ، من حوصلہ ی زندان رفتن ندارم . حالا آگہ یہ 10 سالی بزرگ تر بود شاید . مجبوری منو ول کنی مگپای { صدای گربہ دراوردم و پشت گوشش رو مالوندم . بعدم از اون جا رفتیم .

{ نظرت راجع بہ ماشین چی بود ؟ حال کردی ؟ }

{ لنگہ ندارہ }

{ خودمم میخواستم رودستر بخرم ، ولی اون موقع زمان انتظارش 8 ماہ بود برای ہمین بہ جاش لکسوس گرفتم }

{ سٹ ، اینم ماشین خیلی خوبہ }

{ ارہ میدونم ، ولی ای کاش صبر کردہ بودم . بعضی چیزا ارزش صبر کردن رو دارہ } دستم رو بوسید .

مادرم تو شرایط خیلی بدی بود . پوست صورتش بدجور زرد شدہ بود و داشتن کلی دارو بہ بدن ضعیفش تزریق میکردن تا بتونہ برای پیوند کبد قدرت لازم رو داشته باشہ . خیلی لاغر شدہ بود و ما اجازہ نداشتیم زیاد اونجا بمونیم .

وقتی بہ خونہ ی سٹ برگشتیم ، ازم پرسید { حالت خوبہ ؟ }

{ فکر کنم } یہ دستمال بہم داد . صورتم رو باہاش پاک کردم و گذاشتمش توی جیبم . انقدر این چند وقته گریہ کردہ بودم کہ مطمئن بودم دوبارہ بہش نیاز پیدا میکنم . { میخوای نامہ هایی کہ برام نوشتہ رو بخونی ؟ }

{ حتما }

سٹ روی صندلی نشست و نامہ ہا رو خوند و منم خودمو با درست کردن شام سرگرم کردم . بیشتر از چند بار در حین خوندن نامہ ہا ، اشک ریخت . کنارم اومد و از پشت بغلم کرد . سرم رو بردم عقب و بہ سرش چسبوندم .

{ میدونم کہ هیچ وقت بہ زبون نیاورد کہ دوستم دارہ ، ولی لافل این نامہ ہا رو نوشتہ . البتہ ارزو داشتم کہ ... }

{ منم ارزو میکردم کہ میتونستی این کلمات رو از زبون خودش بشنوی }

{ من ہمیشہ بہ بچہ ہامون خواہم گفت کہ دوستشون دارم . ہرگز نمیخوام شکی بہ این موضوع داشتہ باشن }

{ بچہ ہامون ؟ این یعنی میخوای کل زندگیت رو با من بگذرونی ؟ }

{ البتہ } حالا انگار میتونستم بدون اون زندہ بمونم .

{ من عاشقتم مگر } سرم رو بوسید و محکم تر بغلم کرد . و غدامون سر شد .

فصل 30

سٹ پرسید { فکر میکنی امتحانت رو چطور دادی ؟ } در حالی که به سمت کلاس زیست شناسی میرفتیم ، کتاب هایی که تو دستم بود رو ازم گرفت .

{ نمیدونم . کاش بهتر میتونستم بفهمش . انگاری فقط یه مشت عدد و فرمول رو بدون اینکه دلش رو بدونم ، روی کاغذ مینویسم }

{ نگران نباش . توی آینده ی نزدیک به چراغی تو ذهنت روشن میشه و میتونی همه ی اون ها رو درک کنی }
{ الان یه چند وقتی هست که این قول رو به من میدی . ولی اگه درست بود که تا الان باید اتفاق میوفتاد . تازشم ، هنوز بهم نگفتی که این فرمولا کجای زندگیم به کار میان . واقعا بی فایده است }

{ اگه بخوای میتونم همین الان کارابیش رو نشونت بدم و بهت بگم که شیب گردن دوست داشتنت چقدره }
{ بیشتر ترجیح میدم گردن دوست داشتنت رو ببوسی }

{ پس قرارمون رو گذاشتیم . امروز بعد از مدرسه ، تو ، من و شیب { دم در کلاس از هم جدا شدیم و من رفتنش رو نگاه کردم . واقعا منظره ی زیبایی بود .

یهو از ناکجا اباد یه دستی روی دهنم قرار گرفت و به سمت پایین راهرو کشیده شدم . خنده ی حال بهم زنی که تو گوشم میشنیدم باعث شد که درجا صاحب اون دست رو بشناسم . زک منو به درون کمد سرایدار هل داد و در رو پشتمون بست .

بوی گند امونیاک و گرد و خاکی که همه جا رو فرا گرفته بود باعث شد حالت تهوع بگیرم .

{ چکار میکنی ؟ بزار از اینجا برم } با وجود لحن بدون ترسم ؛ تمام بدنم میلرزید .

{ وقتی دوست پسر پلیست نباشه که ازت محافظت کنه ، همچین شجاع هم نیستی }

{ درباره ی چی حرف میزنی ؟ } خیلی خوب نتونستم دروغ بگم .

{ نمیخواد فیلم بازی کنی مگوت . من همه چیز رو درباره ی اون میدونم . از وقتی از تیم بیسبال انداختم بیرون

، یه چند تا دوست جدید برای خودم پیدا کردم { لحن صداسش پر از نفرت بود و همه ش هم به سمت من نشانه

رفته بود { برای اینکه روشن شی بهت میگم که دوست پسرت فقط یه چیزی از تو میخواد و اون چیزی نیست که

من بخوام { با حالت بدی خندید { اون دنبال ترفیع گرفته و از بین بردن حلقه ی مواد مخدر یکی از راه هاییه که

میتونه باهش بدستش بیاره . داره ازت استفاده میشه مگوت . تازه رشوه بگیرم هست . و گرنه فکر میکنی

چجوری تونسته با درآمد یه پلیس اون ماشین گرون قیمت رو سوار شه ؟ }

{ تو اشتب ... }

{ ولی بیل و الن برای عشقت نقشه ها کشیدن } به انگشتش رو روی صورتم کشید . سریع سرم رو عقب بردم { تازه از شون قول گرفتم بعد از اینکه همه چیز تموم شد ، اول از همه خودم بهت دست بزنم } { الن و بیل کی هستن ؟ } اب دهانم رو به زور قورت دادم . نزدیک بود همونجا بالا بیارم . { برادرای درس ، خنگه . بهم نگو که سث چیزی از اونا بهت نگفته . بیل بهم گفت که اون عشق ارزشمندت برادرشون جفری رو کشته . واقعا انتخابت حرف نداره } کتم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید . میخواست بهم نزدیک بشه . کاری رو کردم که هر دختری تو این شرایط انجامش میداد . با بلند ترین صدایی که میتونستم جیغ کشیدم . یهو در باز شد . خانم جیانچی اونجا وایستاده بود . به سمت زک احم کرد و پرسید { میشه ببرسم اینجا چه اتفاقی داره میوفته ؟ } { دعوای عاشقا . مسئله ی نیست . من میخوام باهاش بهم بزنم و این دختره ازم دست برنمیداره } { با توجه به اتفاقات گذشته ، باورش برام سخته آقای فینکل . داره راستشو میگه خانم براون ؟ } { نه ، اون و بعضی از دوستاش قصد دارن که سث پرسکات رو بکشن } { واقعا آقای فینکل ؟ همین الان به دفتر خانم وولکل برید } سریع از کمد بیرون رفت و به سمت پایین راهرو دوید . خانم جیانچی موبایلش رو در آورد . { سث ، یه مشکلی پیش اومده } سریع بهش گفت ما کجا هستیم و چند ثانیه نگذشته بود که سر و کله اش پیدا شد . { مگی } بازوم رو گرفت . با تعجب به خانم جیانچی نگاه کردم { شما چطور میدونستین ... ؟ } { من تو این ماموریت پلیس کمکشون میکنم } دهنم باز موند { حالا اون زیاد مهم نیست . بهمون بگو دقیق چه اتفاقی افتاد } بهشون گفتم چی شده بود . ولی یه بخشی از ذهنم درگیر این بود که دیگه کی تو این مدرسه میتونه پلیس باشه . خانم جیانچی پیشونیش رو مالید و گفت { اگه واقعا با اون دلال ها رو هم ریخته باشه ، اصلا خوب نیستش . بهتری مگی رو ببری خونت . من به بوکر زنگ میزنم و همه چیز رو بهش میگم } سث سر تکون داد . { مراقب باش . یه جورایی مطمئنم که زک به دفتر امیلی وولکل نرفته . احتمالا بیرون وایستاده و منتظره } { ممنون هالی } به خونس رفتیم و سث بلافاصله زنگ خطر رو فعال کرد . کت هامون رو اویزون کردم . سث یه لحظه نمیتونست یه جا بند بشه و هی راه میرفت . یه چند باری وایستاد و به من نگاه کرد ، انگاری که میخواست چیزی بگه ولی نظرش عوض میشد و دوباره به راه رفتن ادامه میداد . میدونستم چی داره اذیتش میکنه ، و موضوع اطلاعات تازه به دست اومده ی زک نبود . به زور روی کاناپه نشوندمش و کنارش نشستم . با نگرانی نگاهم کرد . به سمتش خم شدم تا ببوسمش . وقتی دست هاشو به دور کمرم انداخت ، حس کردم که اروم اروم بدنش از اون حالت خشکی در حال دراومدنه { من عاشقتم . و بله میدونم زک درباره ی تو دروغ گفته } یه نفس عمیق کشید { ممنون }

{ هالی ؟ پس خانم جیانچی هم با شما کار میکنه . پس اینکه به طرز عجیبی همش با هم ، هم تیم میشدیم ، همچنین هم تصادفی نبود ، درسته ؟ }

{ خندید { من برای بردنت ، از خیلیا کمک گرفتم . نمیخواستم هیچ شانس رو از دست بدم . هالی عصر ها دوباره ی مواد مخدر و ترکش مشاوره میکنه و خودش داوطلب شد که تو این ماموریت کمکمون باشه . همسرش هم یه مامور MET بازنشسته است }

{ حالا میفهم که چطور مسابقه ی اشپزی رو با بوسه ی مگی برنده شدیم . تو اون مسابقه تقلب شده بود {
{ تقلب ؟ یعنی میخوای بگی من یه سرشیز حرفه ای نیستم ؟ }

شروع کرد به غلغلک دادن من . اخرشم روی زمین سر دراوردیم و من از خنده دلم رو گرفته بودم . زنگ خورد و قبل از اینکه بتونیم بلند شیم بوکر اومد تو .

{ خوشحالم که شما دوتا انقدر خوب با قضیه کنار اومدین { اخم کرد و ادامه داد { میخواین من برم ؟ }
با هم جواب دادیم { بله } سث دستم رو گرفت تا از روی زمین بلند شم .

{ نمیتونیم اون جونور رو پیدا کنیم { بوکر خودش رو روی صندلی بزرگ سبز رنگ ولو کرد { همه جا رو نگاه کردم . والدینش گفتن که اون برای شرکت تو یه مسابقه ی بیسبال برای یه هفته از شهر خارج شده . ظاهرا نمیدونستن که از تیم بیرون انداختنش . سث ، اون دیوانه است اگه فکر کنه که اون دلال ها بهش وفادار میمونن . بلافاصله بعد از اینکه کاری که ازش خواستن رو انجام بده ، اونو میکشن }

{ من خودمم یه خبر بد دارم . احضار شدم تا برای فردا تو دادگاه بیدن شهادت بدم . فردا 6 صبح به سمت البانی پرواز دارم { اولین باری بود که برنامه ی سث رو میشنیدم . مطمئنا قصد نداشت که تنهایی بره و منو اینجا بزاره ؟ }

{ و نه . تو با من نمیای . امن ترین جا برای تو همین جاست { خودش رو برای واکنش من آماده کرده بود . مطمئنا عاشق ادم باهوشی شده بودم چون میدونست قراره واکنش نشون بدم .

{ من اینجا نمیومم . پس میتونی فراموشش کنی { دست به سینه شدم { حالا بیدن کی هست ؟ }
{ اون تو منطقه ی البانی یه حلقه ی مواد و بردگی رو اداره میکرد . من کسی بودم که اون رو دستگیر کردم { کنارم نشست { مگی ، این کار پلیسه . تو نمیتونی بیای . من معذرت میخوام ولی میدونی که اگه میتونستم تو رو هم با خودم میبردم }

{ سم دوست داره دوباره ببینت مگی . خوشحال میشیم که بیای پیش ما }

{ ممنون بوکر . ولی همین جا میومم }

{ زیاد از فکر تنها بودن خوشحال نیستم . ترجیح میدم خونه ی بوکر بمونی }

{ فکر میکردم سیستم ایمنیت حرف نداره }

{ درسته }

{ و مگه نگفتی که هیچ کس نمیتونه وارد خونه بشه ؟ }

{ اره }

{ پس مشکلی پیش نمیاد }

{ باشه } یه کم زیادی راحت قبول کرد .

{ خوب بگو ببینم که چند تا از دوستات قراره خونه رو بیان ؟ } شاید از ریاضی هیچی حالیم نمیشد ، ولی احمق هم نبودم .

یه نفس عمیق کشید و اعتراف کرد { یکی ، شاید دو تا }

خیلی عادی گفتم { پس سیستم ایمنی بوکر به اون خوبی که شما دو تا میگی نیست }

بوکر خندید { اینو خوب اومد ، بچه . فوراً ناکس سیستم ایمنیش از اینجا کمتره . هیچیش نمیشه } بازم خیلی زود موافقت کرد که یعنی بوکر خودش داوطلب میشد تا مراقبم باشه .

سٹ هر دومون رو ندیده گرفت و بحث رو عوض کرد { اگه یه کم بیشتر بوکر رو تحویل بگیریم شاید فردا ما

رو ببره به حوزه ی تمرین تیراندازی و تو بتونی یه کم کار با تفنگ رو یاد بگیری }

قیافه ام رفت تو هم { اصلاً برای چی باید چنین چیزی رو بخوام ؟ }

بوکر گفت { مطمئناً از مردن که بهتره } . سٹ بد نگاهش کرد .

با تحکم گفتم { تفنگ اصلاً }

{ این فقط برای دفاع از خوده . اگه یه بار به هر دلیلی ناتوان شدم ، و تو مجبور به محافظت از من شدی چی ؟

{ نا عادلانه بود . واقعا حقه ی کثیفی بود . خودش میدونست که من برای محافظت از اون حاضریم هر کاری بکنم

.

{ باشه . ولی شرط میبندم که اصلاً کارم خوب نباشه }

صبح روز بعد ، بوکر ساعت 9 صبح اومد دنبالمون و ما رو به حوزه تیراندازی بود .

سٹ بهم یاد داد که تفنگ چطوری عمل میکنه . یادم رفته بود که چقدر سنگینه و وقتی تفنگ رو تو دستم گذاشت

، دستم چند اینچ پایین رفت . بهم گفت { حالا صبر کن تا باهات تیراندازی کنی . یه ضربه ای میزنه }

نمیدونستم منظور این حرفش چی بود . ولی خجالت اور بود که اعتراف کنم چیزی از تفنگ حالیم نمیشه . فقط

سر تگون دادم . بوکر خندید . بی عرضه .

{ مگی ، اولش یه چند تا قانون رو بهت بگم . هیچ وقت تفنگ رو به سمت کسی نشانه نرو }

{ خوب این جوری فایده اش چیه ؟ }

بوکر خندید . واقعا دیگه داشت میرفت رو اعصابم . براش زبون درازی کردم .. اون شدیدتر خندید .

سٹ بهمون محل نکرد { مگی ، من فقط میگم بهتره که احتیاط کنی . همین . همیشه باید این برداشت رو داشته

باشی که تفنگ پره . حتی اگه خودت اون رو خالی کرده باشی . همیشه اون رو به سمت زمین بگیر مگه اینکه

آماده ی استفاده ازش باشی } دهانه ی تفنگ رو به سمت پایین گرفت .

{ تفنگ سر پایین . حله }

اول سٹ و بوکر نوبتی شروع به تیراندازی کردن . ضمیر مردونگی هر دوشون باهم مسابقه گذاشته بود تا ببینن

کی امتیاز بیشتری میاره . از دست این مردا .

هدفشون متحرک بود و برای همین زدنش سخت تر . بعد از یه چند دور تیراندازی ، سث یه دکمه ی زرد رو زد و هر دو هدف بر روی سیم های جدا به سمت جلو اومدن . بوکر با اختلاف 10 امتیاز بنده شد .

{ باید برای اون لحظه ی به جا صبر کنی }

{ بله کاپتان جک اسپارو . شایدم باید خیلی خوش شانس باشی . نگاه کن ، این جا کلا هدف رو از دست دادی } به سمت سوراخی که یه اینچ بالاتر از هدف بود اشاره کرد .

بوکر که همچنان در حال بالیدن به خودش بود گفت { حتی بهترین ها هم گاهی اشتباه میکنند } . بعدش نوبت من بود .

{ به سمت هدف برگرد و اروم تفنگ رو با دو تا دستت بالا بیار } سث از پشت دست هاش رو به سمتم آورد و با دست هاش فرم گرفتن تفنگ رو تو دستم نشون داد . خودم رو بالاتر کشیدم و گونه اش رو بوسیدم .

{ شک دارم که کمکی بهت بکنه مگی }

{ ضرر که نداره } سث بهم چشمک زد . دوباره روی هدفم تمرکز کردم و همون طور که گفته بود تفنگ رو نگه داشتم { خوبه ، حالا ماشه رو فشار بده } چشم هامو بستم و ماشه رو فشار دادم . قدرت در رفتن تیر باعث شد به عقب پرتاب بشم و به سینه ی سث برخورد کنم . کلا هدف رو از دست دادم . دوباره بوکر خندید .

{ میشه اون بره ؟ }

{ بوکر ، لطفا بس کن . کمکی نمیکنی }

متأسفانه اذیت نکردن بوکر هم کمکی نکرد . چندیدن بار تیراندازی کردم ولی هیچ کدومش به هدف نخورد .

{ من نمیتونم تیراندازی کنم . فستیوال زمستانه و تفنگ ابی رو یادته ؟ حتی یه قطره اب هم نتونستم تو ظرف بریزم }

سث در گوشم زمزمه کرد { مگی ، اگه چشم هات رو باز نگه داری بیشتر کمکت میکنه } . نگاهم به سمت بوکر رفت که به ما پشت کرده بود . شانه هاش از خنده در حال بالا و پایین رفتن بود .

با خشم به هدف نگاه کردم ، خودمو مجبور کردم که چشم هامو باز نگه دارم ، و یکبار دیگه به سمت اون هدف احمقانه تیر زدم .

{ زدمش . نگاه کنین } دکمه زرد رو زدم و هدف به سمت جلو اومد . یه گوشه کاغذ یه کوچوله دنداندار شده بود .

من لبخند زدم . سث لبخند زد . بوکر خندید .

{ تا حالا نشنیدم که کسی از چنین زخمی بمیره ، ولی خب برای هر چیزی اولین باری وجود داره }

لبخند از روی صورت سث محو شد و به جاش طوری شد که انگار الانه است بالا بیاره .

{ من به تمرین بیشتر نیاز دارم . بهتر میشم . قول میدم } مطمئنا بدتر که نمیشدم . تفنگ رو کنار گذاشتم و با احتیاط ازش دور شدم .

{ وقتمون تمومه سټ . بهتره تمیز کاری کنیم } بوکر یه ضربه به پشتش زد { نگران نباش . تا وقتی اون تا رو نگرقتن مطمئن میشیم که اون در هر زمانی با یکی از ما دو تا باشه . اگه نیاز باشه ، با جونمون ازش محافظت میکنیم } سټ سر تکون داد .

{ چی شده مگی ؟ } بوکر دستش رو به دورم انداخت و یه تکونم داد { نذار این تیراندازی اذیت کنه و من متاسفم که بهت خندیدم }

با ناله گفتم { من هیچ وقت نمیتونم این کارو بکنم }

{ مطمئنا میتونی . فقط دوتا چیز یادت باشه . یک ، منتظر اون لحظه ی به جا و به موقع باش { یه مکث کرد و لبخند زد .

میدونستم که قراره ازش پشیمون بشم ، ولی با این حال ازش پرسیدم { و دومیش چیه ؟ }

{ چشم هاتو باز نگه دار }

با خباثت خندید و رفت تا به هر کسی که مسئول اونجا بود بگه ما کارمون تموم شده . تفنگ ها رو هم با خودش برد . سټ بغلم کرد و بوسیدم .

{ این کارو به تیر اندازی ترجیح میدم }

{ بله ، ولی این کار جونت رو نجات نمیده } بهش نگفتم که چقدر اشتباه میکنه .

دستم رو گرفت و به سمت ماشین رفتیم . بوکر بیرون منتظرمون وایستاده بود .

{ فکر نمیکنم تا حالا کسی تو حوزه ی تیراندازی ماچ و بوسه کرده باشه }

سټ با لحن خشکی گفت { ما باید برات یه زن پیدا کنیم بوکر }

{ لطفا مطمئن شو که بلد باشه چطور تفنگ دستش بگیره } محکم زدم به بازوش { هممم . همین الان یه پروانه رو بازوم نشست ؟ } یه نگاه به دور و برش کرد و وانمود کرد که داره دنبال حشره میگرده .

سټ گفت { یکی از همین روزا سر توام میاد بوک }

بوکر سرش رو عقب برد و بلند خندید .

فصل 31

{ لطفا نرو } دستم رو به دور سټ حلقه کردم . حالا انگار اونقدر توان داشتم که نذارم بره .

{ مگی . چند روز دیگه برمیگردم . تو هیچ کدوم از تکالیفی که که خانم جیانچی فرستاده رو انجام ندادی . شاید بدون حواس پرتی های من ، بتونی کارهات رو انجام بدی }

{ من حواس پرتی هات رو دوست دارم }

{ باید بری یه سر به سم بزنی . بوکر اون رو هم زندونی نگه داشته }

{ نه ممنون . الان رو مود شوخی های بوکر نیستم } یه دست رو تی شرت قهوه ای رنگش کشیدم { لطفا زود برگرد }

{ حتما . یادت باشه ، برای هیچ کسی کد امنیتی رو برندار { سر تکون دادم . فکر کنم امروز هزار بار این موضوع رو بهم یادآوری کرده بود . بعد از یه بوسه ی خیلی سریع ، سٹ رفت .

با بی میلی تکالیفم رو برداشتم و روی میز نشستم . سٹ راست میگفت ، بودنش حواسم رو پرت میکرد و الان سریع تر کارهامو انجام میدادم . ولی خوب اصلا به اون اندازه لذت بخش نبود .

بعدش بوکر منو به بیمارستان رسوند تا یه سری به مادرم بزنم . که بیشتر افسرده شدم . بعد از یه کاسه سوپ مرغ ، یه چند تا فیلم قدیمی دیدم . ولی بدون سٹ حال نمیداد .

روز بعد هم همونقدر یکنواخت و خسته کننده بود . تازه بدتر هم بود . چون داشت بارون میومد و بیشتر ملالت بارم میکرد . هی این ور و اون ور میرفتم تا یه کاری برای انجام دادن پیدا کنم . کل یخچال رو تمیز کردم . هر جایی گردو خاک داشت پاک کردم و کل اتاق های خونه رو جاروبرقی کشیدم . حتی دستشویی رو هم تمیز کردم .

آخرش تصمیم گرفتم برای وقت کشی حموم کنم . سٹ بهم افتخار میکرد .

طبیعتا تا تو وان نشستم ، موبایلم زنگ خورد .

توی دریای حباب غرق شده بودم . گوشی رو برداشتم و گفتم { سلام ، دلم برات تنگ شده {

{ منم دلم برات تنگ شده . بدون من چه کارا کردی ؟ {

روز خسته کننده ام رو براش تعریف کردم { تازه همه ی تکالیفم رو هم انجام دادم . الانم تو وان پر از حباب نشستم و ارزو میکنم که کاش تو اینجا بودی . چقدر دیگه طول میکشه تا برگردی ؟ {

{ فردا . سعی میکنم به پرواز ساعت 10 صبح برسم { اه کشیدم { مگی ، به بوکر زنگ بزن . سم خوشحال میشه دوباره ببینت {

{ شاید این کارو بکنم { واو . انقدر افسرده شده بودم که حاضر بودم با سربه سر گذاشتن های بوکر کنار بیام . واقعا ناراحت کننده بود .

{ فردا میبینمت . دوست دارم { قبل از اینکه بتونم بهش بگم دوشش دارم ، گوشی رو قطع کرد . گوشی رو گذاشتم کنار وان و بیشتر تو حباب ها فرو رفتم . چند ثانیه نگذشته بود که دوباره زنگ خورد .

{ دوست دارم {

{ منم دوست دارم . ولی ببخشید Jailbait ، تو زیادی جوونی {

{ خنده دار بود بوکر . چطوری ؟ { یه مشت از حباب ها رو برداشتم و تو هوا فوتشون کردم .

{ راستش سم امروز زیاد حالش خوب نیست و منم باید برم سر کار . امیدوارم بتونی امشب رو اینجا بگذرونی {

{ حتما . سم چیزیش شده ؟ {

{ نمیدونم . تو چند روز گذشته به طرز غیر معمولی خسته و بیحاله . سعی کردم مجبورش کنم بره کول رو ببینه ولی اصرار داره که 92 سالشه و ادمای 92 ساله خسته میشن . در هر حال نباید تنها باشه {

{ همین الان میام اونجا {

{ نه . خودم میام دنبالت {

{ تو که نمیخواهی سم رو تنها بزاری . در ضمن میدونم که یه مامور بیرون وایستاده }

{ زیاد نمیخونه . هوا بدجور طوفانی شده و اون رو فراخوندن تا به تصادفات بیشمار که اتفاق افتاده کمک کنه .

مگی ، تا من نیومدم از خونه بیرون نره ، فهمیدی ؟ 10 دقیقه ی دیگه اونجام }

{ باشه . خداحافظ } از تو وان پریدم بیرون و سریع لباس پوشیدم و یه چند تا وسیله تو ساک چپوندم . همون لحظه که ماشین بوکر جلوی در نگه داشت ؛ کارم تموم شد .

در حالی که بوکر چترش رو میتکوند ، کد سیستم ایمنی رو وارد کردم و در جلویی رو باز کردم . لباس پلیس تنش بود . حتی روی بارونیش هم نوشته شده بود MET .

{ چرا درو باز کردی ؟ }

{ برای اینکه بی ادبانه است یه مامور پلیس رو تو این بارون پشت در بکاری . اونا تو اب غرق میشن }

{ چی ؟ }

{ در رو باز کردم تا بیای تو . میخواستی بیای تو دیگه ، درسته ؟ }

{ بهت گفته شده بود که در رو به روی هیچ کسی باز نکنی . من خودم کد سث رو میدونستم . خودم واردش میکردم } اصلا رو مود خوبی نبود .

{ ببخشید ، من فکر نکردم که ... }

{ دقیقا . فکر نکردی . وسایلتو بردار }

{ یه دقیقه صبر کن ببینم . سث به من گفته بود خونه رو ترک نکنم . از کجا بدونم اینم یه جور تست نباشه ، گریه جون ؟ }

فکش منقبض شد { خوب گوش کن ، دختر بامزه ، اگه وسایلتو برنداری و سوار ماشین نشی ، من به جرم اذیت کردن دستگیرت میکنم } سریع از سالن عبور کرد ، ساکم رو از روی پیشخوان برداشت و منو به سمت ماشینش برد .

خوشحالم بودم که میدیدم بارون سیل اسا یه کم از شدتش کم شده . بدون هیچ حرفی نشسته بودم . یه کم پنجره رو دادم پایین تا بوی بارون رو حس کنم .

بوکر پرسید { چی شده ؟ }

{ هیچی }

غریب . یه غرش واقعی .

{ خیلی خوب ، دلم برای سث تنگ شده . راضی شدی ؟ }

چشم غره رفت { مطمئنم که 24 ساعت خیلی سختی برات بوده }

در واقع 30 ساعت بود .

جلوی خونشون نگه داشت و به سمت من برگشت { نباید عصبانی میشدم مگی . سم حالش خوب نیست و این باعث شد زود عصبانی بشم . من نمیتونم از دستش بدم } وقتی صحبت میکرد چشم هاش پر از درد شده بود .

{ نگران نباش } کوتاه بغلش کردم .

رفتیم داخل و دیدیم که سم روی راحتی دراز کشیده . اصلا خوب به نظر نمیومد .
 بوکر سریع به سمتش رفت { پدربزرگ ، حالت خوبه ؟ }
 { تو زیادی نگرانی . من خوبم . میدونی ، مردای پیر عادت به نشستن دارن }
 { به خاطر بارون ، 911 کاملاً درگیره ، پس اگه نیازی به __ }
 سم با اخم گفت { روز خوبی داشته باشی پسر } .
 بوکر دوباره قوانین رو به دوتامون گفت و دزدگیر رو فعال کرد . حتی جریان برق در ها رو هم فعال کرد و
 بعد از اونجا رفت .
 { خدا رو شکر که رفت . الان وقته مهمونیه { سم بازیگوشانه دست هاشو به هم مالید { گرسنته ؟ }
 { خودم درست میکنم سم . چی میخوای ؟ }
 { تو هم ؟ من فقط خسته ام . حالا بهم بگو که چی میخوای بخوری ؟ }
 سعی کردم به یه چیز اسون فکر کنم . { ساندویچ کره ی بادوم زمینی چطوره ؟ }
 اخم کرد ولی چیزی نگفت . به سختی از روی راحتی بلند شد و اروم به سمت آشپزخونه رفت . زیر لب درباره
 ی انتخابم غرغر میکرد . ساندویچ رو درست کرد و توی بشقاب گذاشت .
 { اگه منو میبخشی که باید بگم درست کردن یه چنین غذای سختی منو بدجور خسته کرده و نیاز به یه چرت دارم
 { تیکه انداختنش منو یاد بوکر انداخت و تقریباً نزدیک بود بزنم زیر خنده .
 سعی کردم سر صحبت رو باهاش باز کنم ولی زیاد حرف نمیزد . بعد از ناهار پیشنهاد کردم که یه کم کارت
 بازی کنیم { بلد ی چطور فاز 10 بازی کنی ؟ }
 { فکر میکنی قلمم توانایی این همه هیجان رو داشته باشه ؟ }
 { امیدوار بودم وسط بازی خوابت ببره و این جوری من برنده بشم { بالاخره لبخند زد .
 دو دست اول بازی رو برد ولی تو دست سوم نالاروم شده بود و بازی خیلی طولانی شد .
 تو دور چهارم بوکر زنگ زد و سم تمام مدت بهش غر زد که زیادی داره عکس العمل نشون میده . انقدر که
 شارژ تلفن بوکر تموم شد .
 { خوبه . شاید این جوری بالاخره یه کم به آرامش برسیم }
 بعد از اینکه بازی تموم شد ، سم پیشنهاد کرد که قبل از اینکه یه دور دیگه بازی کنیم ، یه کم استراحت کنیم .
 اروم بلند شد و به سمت مبل رفت و روی اون ولو شد .
 { میتونی ماشین رو برداری و به سمت داروخانه بری ؟ فکر کنم دارم سخته میکنم }
 انقدر اروم این حرف رو زد که ادم فکر میکرد میخواد بری یه دور بزنی .
 { نه . ما نمیتونیم از خونه بیرون بریم سم . من به بوکر زنگ میزنم }
 صورتش قرمز شده بود و داشت بدجور عرق میکرد . { گوشیش خاموشه . در ضمن ، هر دومون میدونیم که تو
 این شرایط جوی ، اون برای رسیدن به اینجا خودش رو به کشتن میده . لطفاً مگی . 911 انقدر تماس داره که
 نمیتونه ماشین بفرسته ، پس اگه خودت بری سریع تره { جلوی پیراهنش رو چنگ گرفته بود .

بیرون پنجره رو نگاه کردم . دوباره بارون سیل اسا شده بود .
 { کلید روی گیره ی پشت دره . برو رودستر رو بردار و بیا جلوی در . فکر نکنم بتونم تا گاراژ بیام }
 کلید مستطیلی رو برداشتم و کد پیچیده ی سیستم بوکر رو وارد کردم . سریع به سمت گاراژ دویدم و از راهروی
 کوچک و شمشیر های سامورایی عبور کردم .
 رفتم داخل و سریع در باز کن گاراژ رو زدم و به سمت ماشین دویدم .

قبل از اینکه بتونم سوار ماشین بشم ، یه نفر از توی سایه ها پرید بیرون . نفسم تو سینه حبس شد .
 صدای چندش اوری گفت { خیلی اسون بود } .
 یکی از برادرهای درسر بود . اونی که کوچیکتر و کمتر شیطانی بود . البته که زیاد با هم فرق نداشتن . اولین
 چیزی که توجهم رو جلب کرد چشم های به خون افتاده اش بود . مواد زده بود . همچنین دیدم که تفنگ خاکستری
 رنگی تو دستشه .

{ پدر بزرگ بوکر کجاست ؟ }
 دروغ گفتم { اینجا نیست . حالش زیاد خوب نبود برای همین بوکر بردش بیمارستان } سعی کردم بدون جلب
 توجه به سمت راهرو حرکت کنم .
 { یه قدم دیگه بردار دختر جون ، و منم همین جا میکشمت } ارام بودن صداش خیلی ترسناک بود .
 با بیخیالی دورم قدم زد . لبه اش رو میلیسید و میخندید . دستم رو به درون جیبم بردم و به دور گوشیم حلقه کردم
 . تنها فکرم پیش سم بود . باید بهش کمک میرسندم . ولی به کی زنگ میزدم ؟
 بیل گفت { دستها تو بزار جایی که بتونم ببینمشون . و گوشیت رو بده به من }
 { من گوشی ندارم }

{ اره ، راست میگی . پس چی رو تو جیبیت چنگ زدی ؟ } با عصبانیت گفت { همین الان بدش به من }
 دستم رو دراوردم و گوشیم رو روی زمین به سمتش هل دادم . کنار پاش وایستاد و اونم با پاهای گنده اش
 خوردش کرد .

{ کلید ماشین }
 کلید رو به سمتش پرت کردم و اونم انداختش زمین و کلید رو هم با پاهاش خرد کرد .
 { میدونی چرا من اینجام ؟ } جوابش رو ندادم { پدرم میخواد که انتقام قتل برادرمون رو بگیریم } پیراهن زشت
 سیاه رنگش رو مرتب کرد { من والن میخوایم که برای پدر عزیزمون ، فروش هروئین رو هم بیشتر کنیم .
 پورت فر پتانسیل زیادی برای این کار داره . البته اگه الن برای سرگرمی خودش دست از قتل دخترای جوون
 برنداره ... } با نفرت سر تکون داد.

{ برای سرگرمی ؟ فقط برای همین اون دخترهای جوون رو کشته ؟ }

{ چی میتونم بگم ؟ اون زیادی با چاقوش بی احتیاط میشه . همیشه همین طوری بود . وقتی شروع کنه دیدنش حرف نداره }

حالم بد شد و به ماشین تکیه دادم و دعا کردم که سم داخل خونه بمونه و دنبال من نیاد.
{ الان بهم دستور داده که اون پیرمرده ، سم ، رو بکشم . واقعا ناراحت میشه اگه بفهمه مجبور شدم تو رو جای اون بکشم . اون فکر میکنه تو زیباترین چیزی هستی که اون تا حالا دیده { خندید } تو باعث شدی تمرکز روی ماموریت براش سخت تر بشه . شاید با حذف تو ، کنترل کردن اون برام راحت تر بشه . اون شب توی پارک یادته ؟ الان قسم میخورم که تو اونو دیدی . وقتی تنها اون جا نشسته بودی ، نگاهت میکرد و بدجور میخواستنت . وقتی هم که فهمیدیم تو با اون پلیسای کثیف همدستی ، که بهترم شد . اون میتونست تو رو بکشه و باعث رنج اون پلیسا بشه }

یه سرمایی بدنم رو فرا گرفت . دیگه قرار نبود سٹ رو ببینم . اون هیولا در حال اومدن به سمت من بود .
التماسش کردم { لطفا . لطفا این کارو نکن }
{ نمیدونم که ایا برادرم جفری هم قبل از مرگش التماس دوستای پلیست رو کرده یا نه { خنده اش یهو از روی صورتش محو شد . دورم چرخید .
نگاهم رو به دور گاراژ گردوندم تا ببینم چیزی پیدا میشه که برای دفاع از خودم ازش استفاده کنم . ولی با این حال ، ته قلبم میدونستم که تلاشم بی فایده است .

به چوب های کنار ابزار های بوکر نگاه کردم . بیل نگاهم رو دنبال کرد و به اون سمت رفت .
{ ممنون دختر جون . دلم میخواست از چیزی به جز تفنگم استفاده کنم { تفنگ رو به درون جیب شلوارش گذاشت } اونا کارو اسون میکنن . میدونی ، نشونه میگیری و شلیک میکنی . همین }
ترجیح میداد به جاش تا سر حد مرگ منو با چوب بزنه ؟ الان تنها امیدم این بود که اون به حرف زدنش ادامه بده . شاید بوکر به زیادی محافظه کار بودنش ادامه بده و دوباره یه سری به پدربزرگش بزنه .
یهو گفتم { برادرت جفری ، بچه های کوچیک رو میکشت } . عاقلانه ترین حرف برای زدن به یه قاتل بی رحم نبود ، ولی خوب ذهنم یاری نمیکرد .

چشم هاش پر از خشم شد { میدونی چقدر سخته که پسر یه قاچاقچی معروف مواد باشی ؟ فشاری که بهت میاره دیوونه کننده است . جفری یا باید یه جوری مشتری هاش رو زیاد میکرد ، یا باید از رتبه ی خانوادگیش کنار گذاشته میشد . اون از اینکه نیروی عضلانی پدر باشه خسته شده بود . درست مثل من و الن { بیل با استین ژاکتش عرقی که روی پیشونیش جمع شده بود رو پاک کرد } جفری خسته شده بود . چاره ی دیگه ای نداشت .
اون .. اون یه شرایط پر اضطرابی داشت { دستش رو به درون موهای چریش فرو برد } اون نمیتونست با اون استرس کنار بیاد . بچه ها ضعیف بودن و راحت میشد گولشون زد { سر تگون داد .
{ جفری یه ترسو بود { سریع برگشتم و دیدم سم به در تکیه داده و یکی از شمشیرهای سامورایی تو دستشه .
خیلی بد به نظر میومد .

رنگش کاملاً پریده بود { برادرت بدترین نوع ادمیزاد بود . طعمه قرار دادن بچه ها حال بهم زنه و اون لایق مرگ بود }

{ تو لایق مرگی پیرمرد } بیل از حرف های سم خشمگین شده بود و مستقیم به سمتش رفت .
سم شمشیرش رو بالا آورد و اون قاتل دیوونه وایستاد .

بیل انگشتش رو به سمت من گرفت و گفت { تو به من دروغ گفتی دختر جون . و تو ، پیرمرد ، ضعیف تر از اونی که هستی که بخوای منو با اون بکشی . پس بزارش زمین }

{ امکان نداره . اول تو چوب و تفنگت رو بزار پایین ، بعد صحبت میکنیم }

بیل خندید { باید بگم که ، پیری ، ازت خوشم اومد . خیلی بده که مجبورم بکشم . بهت میگم که میخوام چکار کنم . میخوام اول این دختره رو بکشم و این جوری اجازه بدم به کم بیشتر زنده بمونی . تو مرگ به نفر که برات اهمیت داره رو تجربه میکنی ، منم به ادم دروغ گو رو انقدر میزنم تا بمیره . منصفانه است . برای من که هست . و به خاطر احترام به بزرگترم ، تو رو با تفنگ میکشم }

به سمت من حرکت کرد ولی سم بین ما وایستاد { این جور نمیشه اشغال } .
هنوزم شمشیرش رو به سمت بیل گرفته بود . ولی بازوی ضعیف و لاغرش زیر سنگینی شمشیر به شدت میلرزید . بیل اروم به حرکت به سمت من ادامه داد .

{ تو نمیتونی این کارو کنی پیرمرد . به زور اون شمشیرو بالا گرفتی }

{ اگه نمیتونم با این شمشیر بکشم ، پس چرا انقدر عرق کردی ؟ }

{ از گفتنش شرمندم ام ، ولی از درد بیزارم . مطمئناً نمیتونی با اون چیز منو بکشی ، ولی با این حال ممکنه شانس بیاری و به ضربه بهم بزنی { به قدم دیگه به سمت برداشت .

بازوی سم بالاخره خسته شد و سر شمشیر با صدای بلند به زمین خورد .

یه لحظه ی قیافه ی پر از درد بوکر جلوی چشم اومد و این که بهم گفته بود ، نمیتونه اون رو از دست بده . باید یه کاری میکردم . نمیذاشتم این شیطان سم رو بکشه .

{ صبر کن . اگه بزاری برگرده داخل ، میزارم بدون هیچ دعوایی منو داشته باشی } امیدوار بودم قبول کنه .

با یه خنده ی کریهانه ای گفت { شاید از دعوا خوشم بیاد }

{ باشه ، پس تا آخرین نفسم باهات میجنگم . هر جور که تو بخوای }

{ هر جور که من بخوام ؟ } با اون خنده ی حال بهم زنش میدونستم که دیگه درباره ی مردنم حرف نمیزنیم .

روحم از فکر شکنجه هایی که قرار بود سرم بیاره ، به درد اومد .

یه نفس عمیق کشیدم و اروم گفتم { اره }

سم فریاد زد { نه }

{ الن از اینکه من جای اون اودم پشیمون میشه . مرد پیر ، از اینجا برو }

{ امکان نداره } سم دوباره جلوی من وایستاد و شمشیر رو بالا آورد .

{ سم ، فقط تو برای بوکر باقی موندی . لطفا برو }

{ من پیرم مگی . وقت من تموم شده }

با ضعف گفتم { لطفا }

{ من با شمشیر میزنمش ، تو پیر تو ماشین و برم }

{ اون کلید رو داغون کرده . نمیتونم ، در ضمن ، بدون تو از اینجا نمیرم }

{ باشه . بدو سمت خونه . من حواسش رو پرت میکنم تا تو بتونی بری تو و دزدگیر رو فعال کنی }

یه بار دیگه با التماس گفتم { نه }

منو ندیده گرفت { من همین الانش هم به پلیس زنگ زدم . دیگه الاناست که برسن } گوش کردم ولی صدای اژیر

ماشین پلیسی نشنیدم . هوا هنوزم همه چیز رو کند کرده بود .

{ هی پیرمرد ، من صداتو میشنوم } بیل یه جوری به سم نگاه کرد که انگار دیوونه است { من میتونم تو و اون

دختره رو بکشم } دستش رو به روی جیبی که تفنگش تو اون بود قرار داد { دو ثانیه هم طول نمیکشه . در واقع

این موجود دوست داشتنی یه کم فکرای هیجان انگیز به ذهنم انداخته . اروم شکنجه کردن یه روش دوست

داشتنی برای مردنه . شمشیر رو بزار زمین پیر خرفت و من قسم میخورم که هیچ دردی حس نکنی }

{ اصلا . چرا خودت نمیای بگیریش ترسو ؟ }

{ شاید باید از تفنگم استفاده کنم ، پیر لجباز } بیل تفنگش رو درآورد و دوباره گذاشت تو جیبش { نه این جوری

خیلی اسونه }

بیل دو قدم به سمتون برداشت و بعد یه قدم عقب رفت . انگار داشت با سم موش و گربه بازی میکرد .

سم شمشیر رو بالا برد . دوباره دست هاش شروع به لرزیدن کرد و باعث شد که به روی یه زانوش بیفته .

اومدم به سمتش برم تا شمشیر رو بگیرم که سم بهم نگاه کرد و چشمک زد .

این یه حقه بود .

بیل پرید سمتون . چوب توی دستش رو بالای سرش برد . همون لحظه سم با تمام قدرتی که داشت شمشیر رو

بالا برد و به درون سینه ی بیل فرو برد .

بیل با صدای فریاد بلندی یه وری روی زمین افتاد . شمشیر رو با دستش گرفته بود . خون از جای زخمش فواره

میزد . با حالت وحشیانه ای میلرزید تا اینکه ایستاد و دیگه تگون نخورد .

سم تقریبا همون لحظه افتاد روی زمین { مگی ، به 911 زنگ بزن }

{ فکر کردم قبلا بهشون زنگ زدی }

{ دروغ گفتم }

سریع دویدم داخل و تلفن رو برداشتم و درخواست کمک کردم و بلافاصله برگشتم پیش سم .

{ مقاومت کن . لطفا نمیر . بوکر بهت نیاز داره } تو اغوشم گرفتمش . اشک هام بلوزم رو خیس کرده بود .

حرف های بوکر رو دائم براش بازگو کردم . انگار میخواستم این جوری با عذاب وجدان زنده نگهش دارم . دو

دقیقه ی بعد بوکر رسید .

در حالی که سم رو بلند کرد و درون ماشین پلیس میذاشت ، خیلی خلاصه توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده .

سریع به سمت ماشین خودش رفت و از صندوق عقبش یه تفنگ درآورد و دادش دستم و بهم دستور داد که برم داخل و همون جا بمونم . خیلی عصبانی بود و برای همین اصلا حرفی نزد . سریع دزدگیر رو فعال کردم و به سٹ زنگ زدم .

توی هال روی زمین نشستم . تفنگ کنارم بود و بازو هامو محکم دور زانو هام حلقه کرده بودم و خودمو به عقب و جلو تکیه میدادم .

سٹ کجا بود ؟ چرا تلفنش رو جواب نمیداد ؟

به بیمارستان زنگ زدم تا حال سم رو ببرسم ولی منشی هیچی بهم نمیگفت . با اعصاب خوردی گوشی رو گذاشتم کنار . و تازه وقتی در عقبی خونه باز شد ، متوجه شدم که هوا تاریک شده .
تفنگ رو برداشتم و پشت کابینت قایم شدم . سایه ی آشنایی از در عبور کرد و مستقیم به سمت اومد . محکم منو به دیوار چسبوند . سٹ ! تو اغوشش فرو رفتم . دستشو روی دهنم قرار داد و جلوی صحبت کردنم رو گرفت .
سٹ اروم تو گوشم زمزمه کرد { کس دیگه ای هم خونه هست ؟ } سر تکیه دادم و اون منو ول کرد .

با عصبانیت فریاد زدم { چرا زود برگشتی ؟ چرا بهم زنگ نزدی ؟ }

{ محاکمه زودتر از اونی که فکرش رو میکردم تموم شد ، برای همین پروازمو جلوتر انداختم . بوکر عصری بهم زنگ زد و گفت که قراره پیش سم بمونی . دقیقا چه اتفاقی افتاده ؟ }

وقتی داشتم ماجرا رو براش تعریف میکردم ؛ نگاهش روی تفنگ توی دستم بود .

حرفم تموم نشده ، به یکی زنگ زد . احتمالا منشی جواب اون رو هم نداده بود ، چون محکم گوشی رو گذاشت سر جاش و زیر لب شروع به غر زدن کرد .

{ جنازه اش هنوز تو گاراژه ؟ } به سمت در حرکت کرد .

{ نه ، پزشک قانونی یه ساعت پیش اینجا بود }

قبل از اینکه سٹ بتونه سوالهای بیشتری بپرسه ، صدای ماشین بوکر رو شنیدیم . اومد تو و روی کاناپه ولو شد . صورتش مثل سنگ شده بود .

سٹ با احتیاط پرسید { سم چطوره ؟ }

بوکر با سردی جواب داد { مرده } . روی زانو هام افتادم و بدون هیچ صدایی اشک هام جاری شدن .

{ من معذرت میخوام بوک . مگی بهم گفت که چی شده . اون مرد فوق العاده ای بود . مشکل قلبش بود ؟ } بوکر جواب نداد .

{ مگی گفت که به خاطر سم بود که درسرتونسته بهشون دست بزنه . اون زندگیشون رو نجات داده } سٹ کنار بوکر نشست و دستش رو روی شونه اش گذاشت . سعی کردم جلوی اشک هامو بگیرم ولی همین جور سرازیر میشدن .

{ بهت گفت که سعی داشته چه معامله ای با اون ادم کثیف بکنه ؟ } صداش پر از خشم بود { یه چی رو به من بگو مگی . فکر میکنی پدر بزرگ من چه جور مردیه ... بود ؟ } لحنش نیشدار بود . اصلا نمیدونستم به چی فکر میکرد . چرا از دست من عصبانی بود ؟

{ واقعا باور داری که اون خیلی راحت میرفت خونه و میذاشت که اون خوک کثیف هر کاری دلش خواست باهات بکنه ؟ } چشم های سث به تندى به سمت من برگشت . گیج بودم و هیچ جوابی برای خشم بوکر نداشتیم . من فقط سعی کردم سم رو زنده نگه دارم .

فریاد زد { اون مرد فوق العاده ای بود . یه مرد خوب که حقش نبود بمیره . تو با یه قاچاقچی مواد معامله نمیکنی . اونا هیچ وقت پای حرفشون نمیمنن . اونا موجودات مریض و پلیدی هستن که باید از بین برن }

{ بوک ، این منصفانه نیست . اون فقط سعی کرده کمک کنه } سث سعی داشت که هم دوستش رو اروم کنه و هم از من محافظت کنه .

{ منصفانه ؟ من به خاطر مواد مجبور شدم مادر و خواهرم رو دفن کنم . الانم باید پدر بزرگ رو به خاک بسپارم ، باز هم به خاطر یه دلال مواد . اینه که منصفانه نیست . وقتی اون رو تو خاک دفن کردی { با خشم به سمت من اشاره کرد { اون موقع درباره ی انصاف حرف میزنیم }

سث به سمت اومد و منو از روی زمین بلند کرد { شاید بهتر باشه که ما بریم }

{ شاید بهتر باشه دوست دخترت یاد بگیره که گوش به حرف بده . من چی گفتم ، مگی ؟ اصلا یادت هست یا بیشتر درگیر ناله کردن سر این بودی که سث رو برای 24 ساعت ندیدی ؟ } حرفش قلم رو زخمی کرد { من گفتم خونه رو ترک نکن . چطور انتظار داری ازت محافظت کنم وقتی به حرف گوش نمیدی ؟ }

{ کافیه } سث بازو هاش رو به دورم حلقه کرد . نگاهش پر از خشم و ترسناک بود . عملا منو به سمت در کشید و به سمت ماشینش برد .

انقدر پریشان حواس و ناراحت بودم که کل راه خونه رو هیچ حرفی نزد .

وقتی وارد خونه اش شدم احساس کردم بار کل دنیا رو دوشمه و الانه است که در هم بشکنم .

{ من واقعا خسته ام . میرم بخوابم . صبح میبینمت } وقتی به سمت بالا میدویدم ؛ به زور جلوی اشک هامو نگه داشته بودم . روی تخت بلند رفتم و سرم رو توی بالشت فرو بردم و اشک هام سرازیر شدن . تقریبا بلافاصله دست های سث شونه هام رو اروم به سمت سینه اش کشید .

{ سعی داشتیم به سم کمک کنم . اون فکر میکرد که داره سخته میکنه و میترسید که اگه به 911 زنگ بزنم بوکر برای رسیدن به خونه عین دیوونه ها رانندگی کنه و _ }

{ که دقیقا همین اتفاق میوفته . و با وجود بارون ، خیلی راحت میتونست تصادف کنه }

سر تکون دادم { سم میخواست به بیمارستان ببرمش . من فقط به همین دلیل از خونه خارج شدم . قسم میخورم { بوک منظوری نداشت مگی . اون آسیب دیده . من فقط میتونم دردی که میکشه رو تصور کنم . اگه من تو رو از دست داده بودم ... } حرفش رو تموم نکرد . به جاش محکم تر بغلم کرد { برخوردی که از قدیم با دلال ها و

قاجاچی ها داشته روی ذهنش اثر گذاشته . اون مرد پر هیجانی و بیشتر مواقع قبل از اینکه عقلش تصمیم بگیره ، با حرف دلش جلو میره . بعضی وقتها زبون خیلی تندى داره { بعد از یه چند دقیقه ی دیگه گریه کردن ، تو بغلش خوابم برد . صبح با بوسه ی اروم سٹ روی پیشونیم از خواب بیدار شدم . لبخند ضعیفی بهش زدم و گفتم { صبح بخیر } هنوزم حوادث دیروز کل ذهنم رو درگیر خودش کرده بود . لبخند زد و به ساعت نگاه کرد . تقریبا 11 بود . { من باید برم خیریه } اروم خودش رو کنار کشید . قبلا حموم کرده و لباس پوشیده بود .

{ منم میام }

{ مگی، بهتره نیای . لطفا بزار اول بفهمم که ایا اطلاعات جدیدی به دستمون رسیده یا نه . امیدوارم آخرین درس رو هم پیدا کرده باشن }

فکر سم برام درد اور بود { باشه ، منم تو این مدت یه ناهار خوشمزه درست میکنم } راستش خودم هم زیاد دلم نمیخواست از خونه ی امن خارج بشم . وقتی تو آشپزخونه مشغول بودم ، سٹ دندون هاش رو مسواک زد . توجهم جلب ماموری شد که توی ماشین جلوی در نشسته بود . خمیازه کشید و بازوهاش رو کشید ، که احتمالا به خاطر اینکه کل شب رو اونجا نشسته بود ، خشک شده بودن . سٹ باهام خداحافظی کرد و رفت . حتی یکبار هم بهم نگفت که خونه رو ترک نکنم . بدون شک میدونست که هنوزم حرف های دیروز بوکر روی قلبم سنگینی میکنه .

فکر دوباره ی سم باعث شد اشک هام سرازیر بشن . سعی کردم خودم رو سرگرم کنم چون حداقل برای یه مدت کوتاه دیگه نمیتونستم بهش فکر کنم. دردش خیلی زیاد بود.

به خاطر اتفاقات دیروز ، فرصت نکردم به مادرم سر بزنم . به بیمارستان زنگ زدم و پرستار گفتش که مادرم تب کرده و اونا به کم ازمایش انجام دادن تا دلش رو بفهمن .

یه کم مرغ از فریزر دراوردم و ابش کردم ولی اصلا گرسنه نبودم . دستور غذایی برنج اسپانیایی سب رو برداشتم . شاید اگه اون از غذاش لذت میبرد ، خودمم یه کم باهاش میخوردم . در حال قهوه ای کردن برنج بودم که تلفن زنگ خورد . متاسفانه از این تبلیغات تلفنی بود و هر چی به اون مرد میگفتم که ممنون نیاز ندارم ، ول کن ماجرا نمیشد . برای همین ادب رو گذاشتم کنار و گوشی رو روش قطع کردم . برنج فراموش شده سوخته بود و کل اشپزخونه رو دود فرا گرفته بود . در عقب خونه باز شد و دزدگیر خونه به صدا دراومد. بوکر بود . اومد تو و کد سیستم رو وارد کرد . {نمیدونستم یهودی هستی} لبخند ضعیفی زد و پنجره ی اشپزخونه رو باز کرد .

{چی ؟}

قیافه اش افتضاح بود . انگار که اصلا نخوابیده باشه . به سمت گاز رفت و برنج سیاه شده رو هم زد . {پیشکشی سوخته ، درسته ؟}

با احتیاط جواب دادم {واقعا جوک بیمزه ای بود بوکر} {ببخشید . و منظورم جوک واقعا بینظیرم نیست} به ستم اومد و اروم دستهاشو روی شونه هام گذاشت {مگی ، من از اون حرفهای بدی که بهت زدم اصلا منظوری نداشتم . فقط از این دل شکستگی ناشی از مواد و اون دلال ها خسته شدم} صورتش پر از درد بود . تمام تلاشم رو کردم که نزنم زیر گریه . {کول گفت که وقتی تو اتاق عمل سینه اش رو شکافتن ، قلبش شدیداً آسیب دیده بوده . اصلاً شانسی نداشت . گفت که احتمالاً سم سکنه ی قلبی کرده بوده} اشکی که روی گونه اش سرازیر شد رو پاک کرد و ادامه داد {از اون جایی که پدر بزرگم رو میشناسم ، شرط میبندم که اون ازت خواسته ببریش بیمارستان} سرتکون دادم {احتمالاً میترسید که برای رسیدن بهش تصادف کنم} چشم هاش رو محکم بست و سرش رو تکون داد {همون طور که دیروز گفتم ، اون بهم گفت که چطور سعی کردی نجاتش بدی . درباره ی معامله ای که با درس کرده بودی}

اروم گونه ام رو نوازش کرد {نمیتونم باور کنم که این کارو کرده باشی . اصلاً میدونی که چقدر بد میتونست بهت آسیب برسونه ؟} دوباره چشم هاشو بست و پیشونیش رو به پیشونی من چسبوند . {تو منو شگفت زده میکنی مگی . وقتی گفتم انقدر قوی نیستم که سم رو از دست بدم ، منظورم این نبود که تو باید به جاش بمیری}

{میدونم . من نمیتونستم صورتت رو از جلوی چشم دور کنم . به این فکر کردم که همه ی اعضای خانواده رو از دست داری . این غیر منصفانه است}

{منصفانه هم نبود که سب هم تو رو از دست بده . اون خیلی دوست داره . واقعا فکر میکنم اگه از دستت میداد دیوونه میشد}

تو اشپزخونه ی پر از دود کنار هم وایستاده بودیم و شریک دردهای همیدگه بودیم .

{ فکر نکنم یه خواهر بزرگ تر داشته باشی که بخواد عاشق یه مرد فوق العاده جذاب بشه ؟ } صورتش رو پاک

{ تو یه مرد خیلی جذاب میشناسی که میخواد عاشق بشه ؟ } بازیگوشانه نالید { ببخشید . من تک فرزندم }
{ خاک عالم }

{ خاک عالم ؟ هنوزم مردم از این کلمه استفاده میکنن ؟ مرد ، تو خیلی پیری }
{ واقعا بامزه ای مگپای . یالا ، بیا ببینیم میتونیم این خراب کاری تو که میخواستی به عنوان غذا معرفیش کنی ، درست کنیم یا نه }

در حالی که برنج رو تو سطل اشغال میریخت ، با حوله ی اشپزخونه یه ضربه بهش زد .
تعجب کردم که دیدم بوکر هم به اندازه ی سث اشپز خوبیه . ناهار خیلی خوبی شده بود .
وقتی چیدن میز تموم شد ، سث وارد خونه شد .

بوک سریع به سمتش رفت و همدیگه رو بغل کردن . هیچ کدومشون حرفی نمیزدن . نیازی هم به حرف نبود .
در نهایت بوک سکوتش رو شکست و سعی کرد که عذر خواهی کنه . ولی سث بهش اجازه نداد .
{ ما با هم از سختی ها عبور میکنیم ، درست مثل همیشه }

دو روز بعد ، مراسم خاکسپاری بود . مراسمی که قلب ادم رو به درد میاورد . سم توی انجمن بسیار شناخته شده بود ، و انگار تمام ادم های شهر برای خاکسپاریش اومده بودن .

به خاطر جمعیت زیاد ، و اینکه هنوز ردی از درسر باقی مونده پیدا نکرده بودن ، سث و کول اصلا از کنارم جُم نخوردن . از رفتن به دستشویی منع شده بودم و برای همین کل صبح نه چیزی خوردم نه نوشیدم ، ولی با این حال بازم دستشویم گرفته بود . خدا رو شکر سرو کله ی خانم جیانچی پیداش شد و منو از شرمندگی نجات داد .
انقدر توی مراسم گریه کرده بودم که از پوست دور چشمم خون اومد . بوکر حالش خیلی خراب بود . دلم میخواستم بغلش کنم و بهش آرامش بدم ، ولی چطور میشد به ادمی که کل خانواده اش رو از دست داده آرامش داد ؟

بوکر تصمیم گرفته بود که تو خاک قرار دادن پدر بزرگش رو خصوصی برگزار کنه . وقتی سم رو به داخل قبر کنده شده گذاشتن ، فقط چند نفرمون اونجا حضور داشتیم .

بعد از مراسم از بوکر خواستیم که با ما به خونه ی سث بیاد . ولی اون مخالفت کرد و گفت که میخواد یه کم دیگه سر قبر بمونه . وقتی رسیدم خونه ، سرم در حال انفجار بود . برای یه مدت طولانی من و سث روی کانپه تو اغوش هم بدون هیچ حرفی نشسته بودیم .

روی ابروهای دست کشیدم و پرسیدم { حالت چطوره ؟ } تو دو روز گذشته انقدر مشغول بوکر بود که برای غم از دست دادن عزیز خودش سوگواری نکرده بود . اون سم رو از بچگی میشناخت و مطمئنا غم از دست دادنش روی سث هم تاثیر زیادی داشت .

{ من خوبم . سخته که رفتنش رو باور کنم . واقعا ادم بی نظیری بود . انرژی زیادش رو مردایی با نصف سنش نداشتن . یه بخشی از وجودم برآش خوشحاله ، چون میدونم چقدر دلش برای همسرش تنگ شده بود و میخوام

روی این تمرکز کنم که بهم رسیدن دوبارشون بسیار شیرینه . خوبم تا وقتی صورت بوکر و تمام اون غمی که توش نهفته است رو میبینم { چشم هاش پر از اشک شده بود .

محکم تو اغوشم نگاهش داشتم . یه لحظه جدا شدن خودمون رو تصور کردم . امیدوار بود هرگز چنین چیزی رو تجربه نکنیم ولی با وجود شغل سث ، زیاد نمیشد امید داشت . چرا اون فقط یه معلم ریاضی ساده نبود ؟

{ خسته به نظر میای. میخوای یه چرت بزنی ؟ } توی دو روز گذشته زیاد خوابیده بودم و به جاش اون زمان ها رو در کنار مادرم گذروندم .

شرایطش به سرعت رو به وخامت پیش میرفت . هر وقت هم که چشم هامو روی هم میذاشتم ، خواب قاچاقچی مرده رو میدیدم . سر تکون دادم . چرت نمیزدم .

{ حموم پر از حباب چطوره ؟ } دیگه داشتم فکر میکردم بدجور عاشق حمام حبابه .

{ میتونی به جاش منو بیوسی . از وقتی برگشتی زیاد همدیگه رو نبوسیدیم . اون وقتی که اینجا نبودی که با زن دیگه ای ملاقات نکردی ؟ }

{ مگه زن دیگه هم وجود داره ؟ } قیافه اش جوری بود که انگاری واقعا تعجب کرده .

{ اوه ، خوب بود { گونه اش رو بوسیدم { خودت به این جواب رسیدی ، یا از تو فیلم های قدیمیت یاد گرفتی ؟ }

{ همش کار خودمه { سث دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و منو بیشتر به خودش نزدیک کرد { میدونی ، بوسیدن میتونه یه حواس پرتی خوبی باشه }

بعدش اروم خودم رو کنار کشیدم و به چشم هاش نگاه کردم .

هر دومون با هم گفتیم { حمام حباب }.

دستم رو گرفت و با هم از پله ها بالا رفتیم .

بعد از حمام طولانی خودم ، سث رو دیدم که روی نیمکت زیر پنجره ی اتاق خواب نشسته . سرش به پرده چسبیده بود و چشم هاش بسته بود . رفتم کنارش و روی پاهاش نشستم . دستم رو دور گردنش حلقه کردم و اون اروم تو اغوشم گریه کرد.

بالاخره گریه اش بند اومده بود که صدای تلفن بلند شد .

سث گفت { هزار بره روی پیغام گیر { اشک های روی گونه اش رو پاک کردم { نه ، صبر کن ، ممکنه بوکر باشه . بهتره جواب بدی { با بی میلی به سمت تلفن رفتم .

کول بود . با صدای سنگینی گفت { سلام مگی . میدونم که میخواستی طرفای ساعت 7 بیای به مادرت سر بزنی ، ولی بهتره که امروز یه کم زودتر بیای . متاسفانه اصلا حالش خوب نیست { بدون اینکه حرفی بزنم فقط سر تکون دادم و گوشی رو قطع کردم . سث کلیدش رو برداشته بود و بلافاصله به سمت بیمارستان حرکت کردیم .

وقتی رسیدیم ، از کنار اسانسور گذشتیم و سریع از پله ها بالا رفتیم .

وقتی وارد اتاقش شدم ، یه حسی اونجا بود که فقط میشد مرگ توصیفش کرد . ماشین ها در حال بیپ بیپ کردن بودن و چند تا پرستار و دو تا پزشک که یکیشون کول بود ، دورش در حال گردش بودن . یه سری ها داشتن CPR روش انجام میدادن و یه سری هام بهش دارو تزریق میکردن . با ترس دیدم که بهش شوک الکتریکی وارد کردن . بعد از یه مدت زمانی که برای من بینهایت بود ، بالاخره بوق دستگاه ها قطع شد و ماشین ها به صورت ریتمیک شروع به کار کردن . کول گفت { کاش شاهد این صحنه نمیبودی . همین که یه نفری که برات عزیزه ، تو بیمارستان باشه هم به اندازه ی کافی سخت . دیگه دیدن همچین صحنه ای بیشتر به درد ادم اضافه میکنه { روی صندلی گوشه ی اتاق نشستم و گفتم { اون دیگه زیاد زنده نمیمونه ، درسته ؟ { نه . من متأسفم مگی . شک دارم که همین امشب رو هم دووم بیاره . واقعا بگم که تک تک اعضای بدنش دارن از کار میوفتن {

{ میشه داروهاش رو قطع کنین ؟ میخوام سعی کنم و برای آخرین بار باهاش حرف بزنم { نمیدونستم که دیگه تا چقدر میتونم تحمل داشته باشم .

{ ما دیروز داروهاش رو قطع کردیم مگی . تحقیقات نشون دادن ادمایی که به کما میرن ، اغلب میتونن صدای ما رو بشنون ، پس ، باهاش صحبت کن {

یه چیزایی بود که میخواستم بهش بگم ، ولی بیشترین چیزی که تو دنیا میخواستم این بود که از زبون خودش بشنوم که بهم میگه دوسم داره . میخواستم حرف هایی رو که فقط روی کاغذ نوشته بود رو با صدای خودش بشنوم . اینو به کول نگفتم . اینو به هیچ کسی نگفته بودم . همه از اتاق رفتن . حتی سث . به نظر میومد حس کرده که نیاز دارم با اون تنها باشم . خیلی خوب منو میشناخت .

به کنار تختش رفتم و دست های ظریفش رو با احتیاط تو دستم گرفتم . از روی پوست به رنگ زرد افتاده اش ، میتونستم رگ ها شو ببینم .

{ مامان ، صدامو میشنوی ؟ من عاشقتم {

اروم دستش رو بوسیدم . جوابی بهم نداد . دوباره التماسش کردم که چشم هاشو باز کنه . بازم هیچی . بی حسی کل روح و وجودم رو فرا گرفته بود . چندین بار التماسش کردم تا بالاخره تسلیم شدم و دوباره نشستم . هر چی زمان میگذشت ، صدای ریتمیک دستگاه ، بیشتر و بیشتر نامنظم میشد . بیپ ، بیپ ، بیپ . بارها و بارها و بارها . زیاد طول نکشید که روی اعصابم بره .

دستم رو روی گوش هام کوبیدم { بسه {

سث دستم رو گرفت و گفت { مگی ، ما باید بریم خونه و یه کم بخوابیم . خیلی بد به نظر میای {

{ ممنون از تعریف { یه کم از طغیانم شرمنده شدم { ندیدم که بیای تو {

{ مامور مخفی پلیس ، یادته ؟ پوففف { چشمک زد و برای اولین بار قلبم به طپش نیوفتاد .

{ نمیخوام برم . اگه بیدار بشه چی ؟ تو میتونی بری . من خوبم { اخم کرد و رفت .

یه چند دقیقه بعد با یه صندلی دیگه برگشت . اونو کنار من گذاشت و دستم رو گرفت .
 { تو میتونی بری . بعضی وقتها واقعا مضحک میشی } کف دستم رو بوسید . چند ساعت اونجا نشستیم و گه گاه با هم حرف زدیم . صدای دستگاه ها اجازه ی خوابیدن نمیداد .
 طرفای ساعت 4 صبح ، همه چیز بدتر شد . مامانم شروع به ناله کرد و رو تختش وول میخورد . سریع پریدم کنارش و با احتیاط دوباره دستش رو تو دستم گرفتم .
 { مامان ، میتونی چشم هاتو باز کنی ؟ } بلند تر نالید . بعد از چند دقیقه که چشم هاش میپیرید ، بالاخره چشم هاشو باز کرد .
 سفیدی چشم هاش زرد شده بود و یه چند تا رگ قرمز هم توش دیده میشد . به نظر میومد نمیتونه تمرکز کنه .
 { سلام مامان، حالت چطوره ؟ } چشم هام پر از اشک شد . بالاخره بیدار شده بود . یه چیزی زیر لب گفت که فهمیدنش سخت بود . دوباره چشم هاشو بست .
 موهاشو از روی صورتش کنار زدم . { مامان ، منم مگی . میتونی چشم هاتو باز کنی ؟ }
 با صدای ضعیفی زمزمه کرد { ب ووو گ ووو }
 با امیدواری به سث نگاه کردم { تو فهمیدی چی گفت سث ؟ اون چی گفت }
 نگاه تو چشم هاش بهم میگفت که کاملاً فهمیده چی گفته . به حالت منفی سر تکون داد و گفت { نه }
 دروغ بود .
 { مامان ، من دوست دارم } اشک هام روی صورتم سرازیر شده بودن . میدونستم که این بیشتر عصبانیش میکنه . ولی نمیتونستم جلوشون رو بگیرم .
 این بار با صدای بلندتری گفت { برو گ شو }
 دستش رو از دستم کشید کنار . این بار فهمیدم چی گفت . انگار نفسم رو از سینه ام بیرون کشیده باشن . یه کم به عقب رفتم .
 سث بهم گفت { یادت باشه ، کول گفت که کبدش دیگه کار نمیکنه . داره تو سیستم بدنش سم وارد میشه . گفت که این میتونه باعث هذیان بشه و یادت نره که بهش دارو تزریق میکردن . از وقتی اینجا بستری شده بهش دارو دادن } میدونم که میخواست حرف سنگینی که مادرم بهم زده بود رو برام سبک تر کنه .
 این بار التماسش کردم { مامان ، من دوست دارم } . این حرف رو بهم نمیزد . میدونستم و قلبم در حال شکستن بود .
 { نوشیدنی } . یه تیکه یخ تو دهنش گذاشتم ولی اون رو به سمت تف کرد .
 { نه . الکل . احمق } اینو واضح گفت . زیادی واضح { برو گمشو } .
 بلافاصله لب های سث به روی گوشم بود .
 { مگی ، اون مریضه . ما واقعا باید بریم } اروم منو کشید ولی من نمیتونستم برم .
 { مامان ، من دوست دارم . لطفا مامان . تو منو دوست نداری ؟ } در حال اشک ریختن التماسش کردم .
 نگاهش به چشم هام بود . برای یه لحظه یه چیزی تو چشم هاش دیدم . غم . شاید هم عشق .

عشق بود ، ولی نه برای من .
 { من الکل دوست دارم . حالا برو برام نوشیدنی بیار و گمشو }
 این ها کلمات آخرش بودن .
 دستگاه یک بار دیگه به جیغ افتاد و نفس هاش کوتاه و سخت شدن .
 کول ، به همراه کارکنانش ، سریع اومدن تو و دوباره برای نیم ساعت روش کار کردن . کول التماس سٹ میکرد
 که منو از اون جا ببره .
 ولی من التماسش میکردم که بزاره بمونم . امیدوار بودم که بهوش بیاد و حرفی که رو که نیاز داشتم بهم بزنه ،
 از زبانش بشنوم .
 ولی بهوش نیومد .

فصل 33

{ متاسفم مگی . من هر کاری از دستم برمیومد رو انجام دادم }
 { میدونم کول . ازت ممنونم } بدون فکر دستش رو نوازش کردم . از اتاق خارج شدم و هیچ اشکی نریختم . قلبم
 کاملاً یخ زده بود . هیچ دردی نه وارد میشد نه خارج .
 اصلاً باورم نمیشد که بعد از مرگ یه نفر انقدر کاغذبازی نیاز باشه . چند ساعت طول کشید تا بتونیم از
 بیمارستان خارج بشیم .
 اون روز صبح سٹ بهم کمک کرد که بتونم هماهنگی های لازم برای تدفینش رو انجام بدم . از اون جایی که
 هیچ دوستی نداشت ، نیاز ندیدم که یه خاکسپاری کامل براش برگزار کنم .
 با یه سرویس برگزاری مراسم در کنار آرامگاه صحبت کردم تا برای فردا کارهای لازم رو انجام بدن . البته که
 همه ی هزینه هاش رو هم سٹ داد .
 تمام روز ، ذهنم درگیر حرف های لحظات آخر عمر مادرم بود . نمیتونستم دست بردارم . سعی هم نکردم . سٹ
 یه جور باهام رفتار میکرد که انگار یه چینی شکستنی هستم .
 آخر اون روز ، خستگی تمام وجودم رو فرا گرفت و تنها راه فرارم خواب بود . یا این طور فکر میکردم .
 متاسفانه ، تو اون دو ساعتی که خوابیدم ، کابوس مادرم رو میدیدم که در حال نوشیدن ، داره بهم میخنده و
 مسخره ام میکنه .
 تسلیم شدم ، نشستم و باقی شب رو با دیدن یه چند تا از فیلم های قدیمی سٹ گذروندم .
 مراسم ساعت 4.30 فردا بود . به جز کشیش ، فقط من ، بوکر ، کول و سٹ در مراسم حضور داشتیم .
 وقتی داشتیم تو خاک میزاشتیمش ؛ کشیش یه کم خطبه خوند . ذهنم خالی بود ، قلبم هنوز هم یخ زده بود و تو کل
 مراسم حتی یک قطره اشک هم نریختم .

در حقیقت ، قلبم از وقتی التماس عشقش رو کرده بودم ، دیگه درد نمیکرد . همچنین تو چهار روز گذشته ، فقط 5 ساعت خوابیده بودم . راستش داشتم از حس زامبی بودن بیخوابی لذت میبرد . نه میخواستم فکر کنم و نه حس .

{ مگی ، میخوای یه چیزی بهت بدم که کمک کنه بخوابی ؟ خسته به نظر میای { خمیازه کشیدم و برای کول به نشانه ی منفی سر تکون دادم . سردرد شدیدی داشتم .

{ مراسم خوبی بود { بوک یه وری بغلم کرد و یه بوسه ی کوتاه روی سرم نشوند { بد به نظر میای . بزار این دوست پسرت ببرتت خونه و بزاره که بخوابی . البینوهایی رو دیدیم که بیشتر از تو رنگ داشتن . تازه اگه سیاهی زیر چشمت رو ندیده بگیریم {

{ خوبه . ندیده بگیرشون گارفیلد {

وقتی به سمت ماشین میرفتیم ، سث دستم رو گرفته بود . یه چند باری بلند خندیدم . سث پرسید { چی خنده داره ؟ {

{ نمیدونم { بازم خندیدم . نمیدونستم چی تو فکرشه ، شاید محو بود . واقعا باید میخوابیدم { میخوام امشب تو خونمون بخوابم { بحث نکرد و مستقیم به سمت تریلرمون روند .

همینجوری دور و بر تریلر خالی گشتم . امیدوار بودم که بتونم چیزی پیدا کنم ... ولی نمیدونستم چی . نزدیکی ؟ شاید ارامش ؟ ولی هیچ کدومش رو پیدا نکردم . فقط خاطرات غم انگیز . هر جا رو که نگاه میکردم ، مادرم رو در حال نوشیدن میدیدم ، که اصلا برام ارامش بخش نبود . میخواستم یه جایی تو یه سوراخی بخزم و دیگه بیرون نیام . خواب . بخوابم و دیگه بیدار نشم .

{ میرم بخوابم { میتونستم حس کنم که استحکاماتم داره ضعیف میشه و میخواستم وقتی کلا از بین رفت ، تنها باشم . در ضمن ، سرم داشت میترکید و اصلا نمیتونستم جلوی خمیازه هام رو بگیرم .

{ من نمیتونم تو رو اینجا تنها بزارم مگی . ما هنوزم نمیدونیم الن کجاست {

سر تکون دادم { میتونی تو اتاق من بخوابی . منصفانه است ، چون منم همیشه تو اتاق تو میخوابم { دوباره خندیدم . صورتش هیچ حسی رو نشون نمیداد .

اروم به سمت اتاق مادرم رفتم . بلافاصله فهمیدم که چه اشتباه بزرگی کردم . وقتی در بسته شد ، قلب یخ زده ام شروع به ترک خوردن کرد و درد رو تو تمام بدنم پراکنده کرد . به خودم زحمت عوض کردن لباس هام رو ندادم . روی تخت افتادم و گریه کردم . قلب شکسته ام رو چنگ میزد . ذهنم اتفاقات چند ماه گذشته رو دائم تکرار میکرد . حادثه ی توی پارک . مارپیچ فستیوال زمستانه . هیلاری و سعیش برای مشت زدن به من . زک و هل دادنم . بیل درس رو دیدم که شمشیر سامورایی به داخل بدنش فرو رفته بود . سم رو دیدم که بیهوش شده بود و بوکر که سرم فریاد میکشید . حرف های سرد و بیرحمانه ی مادرم که هر روز هدفم قرار میداد .

خاطراتی که اون مست کرده و داره میوفته و سر من فریاد میکشه . بارها و بارها این ها تو ذهنم تکرار میشد . دستم رو روی گوشم گذاشتم . انگار میتونستم این جوری جلوی شنیدن حرف هاش رو بگیرم ولی بازم خیلی واضح تو ذهنم میشنیدمشون .

میتونستم ببینم که روی تخت خوابیده و کلی لوله بهش وصله . میشنیدم که تو نفس های اخرش ، به جای من ، برای نوشیدنی فریاد میزنه . و منو تنها میزاره . تنهای تنها . و اینکه بهم نگفته بود دوستم داره . فقط تو یه چند تا نامه ی احمقانه نوشته بود .

ولی بازم ، میخوام ، نه ، نیاز داشتم که بهم بگه .

بالشتش رو روی صورتم گذاشتم تا شاید درد رو از خودم دور کنم ، ولی به جاش بوی نوشیدنی رو حس کردم . کل خونه بوش رو میداد . وقتی هر روز اینجا زندگی میکردم ، به بوش عادت کرده بودم ، ولی چند روزی که نبودم ، باعث شد تازه متوجه بوی فراگیرش بشم . مخصوصا روی تختش . حالم رو بهم زد . یادم افتاد که توی کمد یه چند تا ملحفه ی تمیز دیده بودم . به سمت کمد رفتم . ملحفه های اضافی رو برداشتم که یه شیشه نوشیدنی از زیرش به زمین افتاد . اونو برداشتم و بدون هیچ فکری تو دستم چرخوندمش . محکم دستم رو به دور سر بطری حلقه کردم . چشم هامو محکم بستم . درد دیگه بسه . التماس کردم . خواهشا تموم شو . یه باریکه ای از لذت وارد قلب شکسته ام شد . سٹ . محکم تر چشم هامو بستم . تو ذهنم ، صورت خندان و چشم های مهربانش رو میدیدم که از عشق به من پر بود .

تو همین فکر زیبا ، دیدم که به هزارن قطره ی خون منفجر شد . فریاد کشیدم و بطری رو محکم کوبیدم به دیوار . تا زمانی که شیشه های خورد شده و الکل روی کل بدنم نریخته بود ، متوجه نشدم که چقدر نزدیک دیوار ایستاده بودم . زانو هام سست شد و روی زمین افتادم .

همون لحظه در محکم باز شد و سٹ ، بوکر و کول دم در وایستادن .

سٹ پرسید { مگی ، حالت خوبه ؟ } سرجاش خشکش زده بود . نزدیکم نمیومد .

کول گفت { مجبورش نکن سٹ }

{ مجبورش نکن ؟ اونوقت باید چی کار کنیم ؟ مردنش رو تماشا کنیم ؟ }

{ نه بوکر ، هرچند اجبار هم جواب نمیده . باید بزاریم که خودش با این مسئله کنار بیاد . فقط باهاش صحبت کن . اگه خطرناک شد جلوش رو میگیریم }

بوکر رو نگاه کردم که با خشم سرش رو عقب برد . اونا داشتن درباره ی چه چیزی صحبت میکردن ؟ مجبورم نکنن که چه کار کنم ؟ سرم رو با گنجی تکون دادم . قلب یخ شده ام الان کاملا آب شده بود و دردی که حس میکردم خیلی زیاد بود . بدجور میخوام جلوی درد رو بگیرم . شروع به تکون خوردن به سمت عقب و جلو کردم . یه جورایی بهم آرامش میداد .

{ چرا منو دوست نداشت ؟ چرا من انقدر بی چیز و دوست نداشتنی ام ؟ مشکل من چیه ؟ چرا نوشیدنی رو

بیشتر از من دوست داشت ؟ } مشتم رو به زانوم کوبیدم . بدون اینکه اجازه بدم کسی جواب بده ، ادامه دادم .

{ من دختر خوبی بودم . براش غذا درست میکردم . هر روز خونه رو تمیز میکردم . خیلی درس میخوندم و

نمراتم خوب بود . همه اش رو به این امید انجام میدادم که اون رو راضی کنم . هیچ وقت دردرس درست نکردم .

هیچ وقت . نه نوشیدم و نه مواد مصرف کردم . با پسر ها نخوابیدم تا شاید بهم افتخار کنه . ولی بازم براش مهم

نبودم . من یه دوست نداش ____ }

سٹ گفت { مگی . خواهشا این کارو نکن . من دوست دارم }

تو چشم های سبزش نگاه کردم و دیدم که پر از اشک شدن . داشتم با حرف هام اذیتش میکردم . کاری که اصلا قصد انجامش رو نداشتم .

{ تو منو دوست داری . بیشتر از عشقی که اون به نوشیدنیش داشت . تو برام هر کاری میکنی . تو ... }
{ من زندگیم رو برای تو میدم } یه قطره اشک روی گونه اش سرازیر شد . ولی با این حال هم به من نزدیک نشد .

به لباس های خیسم نگاه کردم . تازه متوجه دست های خونیم شدم . هر کدوم از دست هام به یه تکه ی بزرگ شیشه چنگ زده بود . دوباره سث رو نگاه کردم که اروم به سمت حرکت میکرد . دست هام رو جلوم گرفتم تا خون رو نشونش بدم . کنار تخت خشکش زد .

{ مگی ، لطفا شیشه رو بزار پایین }

دوباره به شیشه های توی دست هام نگاه کردم . سعی داشتم بفهمم چرا وقتی فشارشون میدادم هیچ دردی حس نمیکردم . دست های خونیم رو به سینه ام چسبوندم و دوباره قطعات شیشه رو فشار دادم . داشتم گیج میشدم و تمرکز رو از دست میدادم .

کارتو بکن دختره ی احمق.

{ دیگه نه . دیگه تحمل ندارم } به خودم گفتم که اروم باش . ولی دیگه دیر شده بود . نه تنها حوادث این چند ماه داشت منو تو خودش غرق میکرد ، که یک عمر عذابی که تو خودم دفنش کرده و باهاشون کنار نیومده بودم هم تازه سر باز کرده بودن . اتاق دور سرم میچرخید . نمیتونستم نفس بکشم . نزدیک بود بالا بیارم . یه وری به سمت دیوار افتادم و در تمام این مدت تکه های شیشه رو محکم تو مشتم گرفته بودم .

سث قسم خورد { من اینجا پیشتم مگی . من همیشه کنارت خواهم بود }.

خیلی غمگین به نظر میومد و این بیشتر دلم رو شکوند .

کول به سمت نزدیک شد { مگی ، شیشه رو بده به من } آگه شیشه رو میخواست ، میتونست اونو بگیره . واقعا نیازی به یادگاری از یک عمر زندگی مادرم نداشتم . کول چشم های خیلی مهربونی داشت . چرا کسی رو پیدا نکرده بود که باهاش ازدواج کنه ؟

{ مگی ، لطفا }

قبل از اینکه بتونم تکه های شیشه رو بهش بدم ، یکی از پشت منو گرفت ، دست هامو به عقب برد و منو به زمین چسبوند .

بوکر .

سث به سمت دوید و اون و بوکر به راحتی دست هامو باز کردن و قبل از اینکه بتونم آسیب بیشتری به خودم برسونم ، تکه های شیشه رو از دستم دراوردن .

سث منو در اغوش گرفت و سرش رو تو موهام فرو برد . بارها و بارها اسمم رو صدا کرد .

تنها جوابی که دادم این بود . { دارم بالا میارم } .

یه سطل اشغال زیر دهانم فرار گرفت . همون موقع بالا اوردم . به سمت سینه ی سث افتادم . سرم رو بالا اوردم تا نگاهش کنم ؛ ولی یه گوشه از یه کسبه ی پلاستیکی که از کمد سقفی بیرون زده بود ، چشمم رو گرفت . بوکر به سمتمون اومد و نگاهم رو دنبال کرد . دستش رو بالا برد و کمد سقفی رو بالا زد . چند تا کیسه ی پلاستیکی که محتوی پودر سفید بودن روی سرمون فرو ریخت . مواد . فریاد زدم { نههههههه } . درست همون موقع سوزش سوزن رو حس کردم . کول داشت یه چیزی بهم تزریق میکرد . این بار دیگه واقعا اتاق دور سرم چرخید و سرم به روی شونه ی سث افتاد . چند لحظه بعد، همه دردهام متوقف شد .

فصل 34

سث

{ اون برای یه مدتی به خواب رفته سث . من میبرشم خونت و پیشش میمونم تا تو و بوکر برین با هافمن حرف بزنین }

به نشانه ی موافقتم سر تکون دادم . بعد از اینکه کول دست هاش رو بانداز کرد ، تو بغلم گرفتمش و به سمت ماشین بردمش . خدا رو شکر زخم هاش کوچک بود و سریع خوب میشد . ولی اسببی که از درون دیده بود به این زودی ها خوب نمیشد . انقدر تو اغوشم کوچک و شکننده به نظر میومد که دلم نمیخواست پایین بزارنش .

هرچند ، من باید کارم رو انجام میدادم و بازجویی از هافمن چیزی بود که میخوامش شخصا انجامش بدم . بوکر تیم رو جمع کرد . حتی سگ های مواد یاب آورد تا گوشه گوشه ی تریلر رو بگردن ولی چیز بیشتری پیدا نکردیم .

ولی تونستیم سه تا اثر انگشت واضح روی کیسه های هروئین پیدا کنیم و بوکر بلافاصله اثر انگشت ها رو به کامپیوتر داد .

یکیش متعلق به هافمن بود که بلافاصله دستگیر شد . یکی دیگه هم با اثر انگشتی که از جنازه ی بیل درسر داشتیم ، مطابقت داشت ولی جای تعجب نداشت که هیچ سابقه ی جنایی ازش پیدا نکردیم .

و آخرین اثر انگشت هم هیچ مطابقی با دیتابیس ما نداشت . بوکر به این مشکوک بود که هری دسر از قدرتش استفاده کرده تا بتونه اثر انگشت دوتا پسرش رو از سیستم حذف کنه . دقیقا مثل کاری که برای برادر بزرگترشون جفری کرده بود . حتی مدارک موجود از دستگیری الن هم به طرز مشکوکی ناپدید شده بود . اثر انگشت باربارا براون روی کیسه ها و یا هیچ جای کمد سقفی نبود . این امیدوارم کرد که شاید اون تو این قضایا دست نداشته باشه .

وقتی مگی رو روی صندلی عقب خوابوندم ، تکون خورد . با وجود داروی سنگینی که کول بهش زده بود ، باز هم نا اروم بود . پیشونیش رو بوسیدم و چشم هام رو محکم بستم { من دوست دارم مگی } کول بهم گفت { وقتی یکی دو شب درست و حسابی بخوابه ، اون موقع مثل روز اولش میشه . اون از بیخوابی شدید رنج میبره }

چیزی نگفتم ولی وسط جاده ایستادم و دور شدن کول رو نگاه کردم . بوکر به پشتم زد و گفت { بیا بریم ، هافمن تو اتاق انتظار منتظره . بزار ببینیم اون مارمولک چه چیزی برای گرفتن داره } . باز هم تکون نخوردم . نگاهم هنوز به سمت ماشینی بود که پایین خیابون ناپدید شد . اروم بهم گفت { کول کارش دسته . اون دست خوب ادمیه }

وقتی به پایگاه رسیدیم ، دردی که حس میکردم تبدیل به خشم شده بود . در اتاق بازجویی رو انقدر محکم باز کردم که به دیوار خورد و دوباره به سمت برگشت . گریتمش و در رو بستم . هافمن با اضطراب سر جاش پرید .

به جز یه میز چوبی داغون و سه تا صندلی فلزی ، چیز دیگه ای تو اتاق نبود . وسط یکی از دیوار ها هم یه اینه ی دوطرفه بود که حداقل سه تا مامور از اون سمت در حال مشاهده ی اتاق بودن .

با عصبانیت گفتم { یه 20 سالی برات بریده میشه . میخوام به دیوان پیشنهاد کنم که برات حداکثر مجازات رو ببرن . میخوام آخرین نفس هات رو تو زندان حروم کنی . میخوام تو اوج نیاز و بدبختی ولت کنم . مفهومه ؟ } دستم رو به سمتش بردم تا بلندش کنم و پرتش کنم به سمت دیوار . و این تازه اولش میبود .

{ واو سٹ . خشونت پلیس ، هر چند که اینجا عادلانه است ، ولی باعث میشه این یارو بدون هیچ مجازاتی ازاد بشه . چیزی که هیچ کدوممون نمیخواهیم اتفاق بیوفته } بوکر مجبورم کرد روی یکی از صندلی ها بشینم و میز داغون رو بین ما و هافمن قرار داد .

هافمن صندلیش رو عقب داد و پاهاش رو بالا آورد و کفش های کثیفش رو لبه ی میز گذاشت . دست هاش رو پشت سرش حلقه کرد و یه قیافه ی مغرور به خودش گفت .

بوکر خندید { بیخیال هافمن . منظورم این نبود که تو حس راحتی داشته باشی } پاهای هافمن رو به زمین انداخت که باعث شد با شدت سر جاش صاف شه { خوب ، بهم بگو ببینم اون مواد رو از کجا گیر آوردی ؟ } حالا خودش پاهاش رو روی میز گذاشته بود .

هافمن با حالت احمقانه ای پرسید { کدوم مواد ؟ }

گفتم { اثر انگشتت همه جا هست . مال تو و دو نفر دیگه . یکیش با یه مرد مرده مطابقت داره که مطمئنا همیشه ازش بازجویی کرد . اون یکی هم که معلوم نیست کیه . در نتیجه فقط تو هستی که مقصر شناخته میشی . میخوای به خاطر دوستات تو زندان پیوسی ؟ }

چشم هاش از ترس باز شده بود { من هیچ در سری نمیشناسم { یارو واقعا احق بود . برای همین حماقتش هم که شده دلم میخواست دستگیرش کنم .

بوکر گفت { یادم نیاد اسمی از درسر رو آورده باشیم . اوک . من خستم . بیا هر چی داریم رو کنیم . تو به ما بگو چطور باربارا براون تو این قضایا دخیل بوده ، بعدم بگو درسر کجاست ، ما هم با DA صحبت میکنیم که بهت اسون بگیرن . این جوری برات 7 سال زندان بریده میشه که اگه رفتار خوبی داشته باشی ، شاید به 5 سال هم برسه }

یه لحظه همین جوری نشست { برای یه همچین معامله ی ساده ای ، فقط میگم که باربارا چکاره بوده . اگه میخوای اطلاعاتی درباره ی درسر به دست بیاری ، باید بیشتر مایه بزاری { به بوکر نگاه کرد و منتظر جوابش بود .

{ بزار اول درباره ی باربارا بشنویم . بعدش تصمیم میگیرم { یه خودکار و دفترچه یادداشت از جیب پیراهنش دراورد .

{ باربارا دائم الخمر بود { خندید { یه ادم بیخودی که با بچه اش عین اشغال رفتار میکرد { به سمت جلو خم شد { خدای من ، بچه اش واقعا هات بود . با اون صورت ظریف و لب های ... { قبل از اینکه بوکر بتونه جلومو بگیره از جام بلند شده بودم . گلوی هافمن تو دستم بود و به دیوار چسبونده بودمش . دوتا مامور پریدن تو اتاق و من رو ازش دور کردن .

{ نه . من خوبم . ببخشید . قشتم میخورم اروم باشم { یه نفس عمیق کشیدم . بوکر سر تکون داد و دستش رو دور شونه ام انداخت { برو خونه . و این یه دستوره { ادای مارلین براندو رو دراورد و ادامه داد { قراره بهش یه پیشنهادی بکنم که نمیتونه ردش کنه { برای اولین بار تو این چند روز ، یه لبخند کوچک زدم { تو این مورد بهم اطمینان داشته باش {

راست میگفت . این جوری همه چیز رو به باد میدادم . باید از اون جا میرفتم . ماه ها تلاش کرده بودیم که این پرونده رو به پایان برسونیم و نمیخواستم خودم کسی باشم که بزرگترین سرنخمون رو میپروانه . کتم رو برداشتم ، پریدم تو ماشینم و به سمت خونه رفتم .

به سمت مگی

**

{ چقدر دیگه قراره خواب باشه { لیوان هات چاکلتم رو روی پیشخوان کوبوندم که باعث شد هزاران تکه بشه و مایع داغ به همه جا پاشیده بشه .

کول اون جا رو تمیز کرد و بوکر برام یه هات چاکلت دیگه درست کرد.

کول با لحن ارومی گفت { همین الان چکش کردم . داره به کم تکنون میخوره . فکر نمیکنم دیگه زیاد طول بکشه } . اون همه چیز رو با لحن اروم میگفت . دیگه داشتم شک میکردم که ایا اصلا چیزی روش تاثیر میزاره یا نه

{ الان تقریبا 30 ساعت شده }

{ اون خسته اس و به خواب نیاز داره . یه عالم خواب { باز هم با همون لحن اروم جوابم رو داد . دیگه داشت میرفت رو اعصابم .

{ اون به یه کم مشاوره نیاز خواهد داشت . یه کم زیادی به مادرش وابسته بود { سر جام صاف شدم { خوب میشه . اون بچه ی سرسختیه . یه جایی رو میشناسم که برنامه هاش براش مفید خواهند بود . احتمالا بهتر خواهد بود که دوتاتون با هم برین تا حواست به نشانه های وابستگی به خودت باشه . الان تنها نگرانیمون همین خواهد بود }

بوکر لیوان سبز رو جلوم قرار داد و روی صندلی کنارم نشست { خوشحالم که بالاخره میتونیم با اطمینان بگیم مادرش تو این پرونده هیچ دخالتی نداشته . فکر کنم این کمک کنه }

بوکر گفته بود که هافمن خیلی قشنگ به حرف اومده . اون از خونه ی مگی به عنوان یه انبار ذخیره استفاده میکرد . برای مادرش یه بطری نوشیدنی میاورده ، که مجبورش میکرد پولش رو هم بده ، بعدم وقتی مادرش مست و بیهوش میشد ، مواد رو توی سقف خونشون جاسازی میکرد . وقتی به اون مواد نیاز پیدا میکرد ، دوباره همین پروسه رو ادامه میداده و بقیه رو میذاشته همون جا بمونه .

به خاطر سوابق زیادی که داشته ، میترسیده مبادا پلیس سروکله اش تو خونه اش پیدا بشه و بفهمه که از ماریجوانا به هروئین رسیده . و تا الان همین جوری به کارش ادامه داده .

صدای فریادی که از طبقه ی بالا به گوشم رسید باعث شد کلا فکر هافمن و درس از ذهنم بره . مگی بود . سریع خودمو بالای پله ها رسوندم . در رو محکم باز کردم و دیدم وسط تخت نشسته و به دست هاش نگاه میکنه

{ من یه دیوونه ام . من یه دیوونه ی واقعی ام }

{ تو دیوونه نیستی مگی . فقط یه کم زیادی به خودت فشار آورده بودی { موهاش رو نوازش کردم تا شاید اروم شه .

{قسم میخورم که نمیخواستم خودمو بکشم . اصلا حتی حس نکردم که شیشه دستمو بریده . و گرنه قول میدم که اصلا ادامه نمیدادم { میتونستم بفهمم که سعی داره صداش رو اروم نگه داره { ببخشید سث ، تو لایق این نبودی که من این رو هم به تمام باری که رو دوشته اضافه کنم { سرش رو پایین انداخت . کاملا شرمسار به نظر میومد { هیچ کدومتون لایق همچین چیزی نبودین . من واقعا متأسفم }

کول کنارش نشست { مگی ، تو داشتی فقط با چند ساعت خواب عمل میکردی . ذهن ادم متلاشی میشه و کارکرد درستی نشون نمیده . تازه باید بهش تمام اتفاقاتی که این مدت رخ داده رو هم اضافه کنیم . من باید اصرار میکردم که برای خوابت دارویی بهت بدم { شونه هاش رو مالید .

اروم پرسید { چند تا بخیه خوردم ؟ } تکه ی باز شده ی گاز دور دستش رو اروم کشید .
 { هیچی . زخم ها سطحی بودن . ولی خون زیادی از دست دادی . مجبور بودم چند بار دستش رو باند پیچی کنم . و مگی ، امیدوارم فهمیده باشی که فقط سٹ نیست که تو رو دوست داره . به جرات میگم که هر کی تو این خونه است تو رو دوست داره } اروم پیشونیش رو بوسید { و سردردی که مطمئنا داری ، تقصیر منه { لبخندی همراه با گناه داشت { به خاطر دارویی که اون شب بهت زدم تا بتونی بخوابی . که کاملاً طبیعیہ {
 { اون شب ؟ منظورت امروز عصر نیست ؟ الان ساعت چنده ؟ }
 کول با احتیاط جواب داد { 1.30 صبح . تو _ تو بیشتر از 30 ساعته که خواب بودی {
 { یعنی برای 30 ساعت بهم آرام بخش زدی ؟ }
 { نه . من فقط دو تا تزریق برات انجام دادم . یکیش همون شب اول و یکیش صبح روز بعدش . چون دائم تو خواب تکون میخوردی و فریاد میکشیدی . بقیه اش کار بدننه . { صورت سرخش رو توی دست های باندپیچی شده اش قرارداد . حتی گوش هاشم قرمز شده بود .
 { نگران نباش . دیگه فردا سردردت خوب میشه {
 { ممنون }
 هنوزم شکننده به نظر میومد . کاش میدونستیم الن کجاست . میخواستم همه چیز تموم بشه . میخواستم مگی بتونه راحت به زندگیش ادامه بده .
 ردای ابی رنگم رو دور شونه اش انداختم و کمکش کردم از روی تخت بلند شه .
 { بیا ، برات یه چیزی درست میکنم بخوری و یه کم اسپیرین بهت میدم . ولی اول نیاز دارم یه کم بغلت کنم {
 خیلی سریع خودش رو بین بازو هام قرار داد .

فصل 35

مگی

با اضطراب با ردای سٹ بازی کردم و پرسیدم { توی اون کیسه های پلاستیکی دقیقاً چی بود ؟ } دلم نمیخواست جوابش رو بشنوم .
 { بیشترش هروئین بود { سرم رو انداختم پایین . بوکر ادامه داد { روی کیسه ها و کمد سقفی یه سری اثر انگشت پیدا کردیم . که مال مادرت روی هیچ کدومشون نبود {
 { واقعا ؟ } این خبر یه جواریی از ضربه ی مرگ مادرم کم کرد .
 { واقعا . ولی مال هافمن رو پیدا کردیم . همچنین دو نفر دیگه که فکر میکنیم درسرها باشن . هافمن رو دستگیر کردیم و اون همه چیز رو لو داد { بوکر لبخند زد { گفتش انقدر به مادرت نوشیدنی میداده تا بیهوش بشه ، بعدم مواد رو تو کمد قایم میکرده . مادرت هیچی در این مورد نمیدونسته . از خونه ی شما برای قایم کردن مواد

استفاده میکرده که آگه به روزی گرفتنش ، هیچی از خونه اش پیدا نشه و کسی نفهمه تو حلقه ی هروئین دخالت داره {

سٹ گفت { اینم گفت که اصلا نمیدونه درسر کجاست . بهمون پیشنهاد کرده که در ازای معافیت کامل ، سعی می کنه تا جاشو برامون پیدا کنه {

{ شما قبول کردین ؟ }

{ معافیت کامل رو نه . آگه شواهد درست و حسابی بر علیه درسر بهمون بده ، براش 3 تا 5 سال بیشتر زندان نمیرن . البته ، پاش که به زندان برسه سر 6 ماه مرده . چون بر علیه پسر یکی از قاچاقچی ها شهادت داده .

دزدا از این موش بازی خوششون نیاد {

مامانم دخالت نداشت . حس می کردم انگار یه بار سنگینی از روی سینه ام برداشته شده . انقدر خوشحال شدم که بھو پله ی اخر رو خیلی تند رفتم و به درد شدیدی تو سرم پیچید { اوک . سرم داره میترکه {

بعد از اینکه روی میز نشستم سٹ گفت { برات یه کم تست درست میکنم { .

بوکر و کول کنارم نشستن . یه جوری بهم نگاه میکردن که انگار الانه است بترکم و آگه یه طرف دیگه رو نگاه کنن همچین صحنه ای رو از دست میدن .

سٹ ، تست ، شیر و دو تا اسپرین به همراه دستمال ، روبه روم گذاشت .

{ ممنون { اول قرص ، بعد هم تست رو خوردم . در همون حال سٹ مشغول نیمرو کردن تخم مرغ بود .

پرسیدم { اه ، جدیداً فیلم خوبی دیدین ؟ { شیر رو هم تموم کردم . نگاه خیره اشون رو اعصاب ادم راه میرفت .

سٹ تنها کسی بود که خندید . یه ظرف پر از تخم مرغ جلوم گذاشت و یه صندلی کنارم قرار داد .

{ سر دردت چطوره ؟ }

{ هنوز زنده است و لگد میزنه { سریع کل تخم مرغ ها رو خوردم . سٹ یه لیوان دیگه شیر برام ریخت که اونم سریع نوشیدم .

{ واو . فکر کنم زیادی گشتم بود . ادم فکر میکنه یه هفته ای هست غذا نخوردم ، شایدم 30 ساعت { فقط و فقط خودم خندیدم . دست هام کمی میلرزید . یه دستمال برداشتم و لبم رو پاک کردم .

اروم گفتم { من خوبم پسرا ، واقعا میگم . دست از نگرانی بردارین {

کول بیشتر بهم نزدیک شد و دستم رو گرفت { ببخشید که بهت خیره شدم . عادت شغلیمه { اروم دستم رو فشرده {

من باید برم . یه ساعت دیگه شیفتم شروع میشه {

دوباره ازش تشکر کردم و اون و سٹ با هم به سمت در رفتن .

بوکر رو صندلی خالی کول نشست و گفت { قرار نیست از من تشکر کنی مگپای ؟ بالاخره این من بودم که عین گربه ای که موش گرفته باشه از پشت پریدم و انداختمت زمین {

هر دومون از تیکه ی گربه ایش زدیم زیر خنده .

{ ممنون بوک { یه لحظه فکر کردم بهش بگم که میخواستم همون لحظه تکه های شیشه رو به کول بدم ، ولی بعد به این نتیجه رسیدم که دیگه دلم نمیخواد دوباره ی اون حادثه ی شرم اور صحبت کنم .

به چشم هاش نگاه کردم . هنوزم پر از دردی بود که پشت لبخندش پنهان میکرد . دستم رو روی دستش گذاشتم
{ حال خودت چطوره ؟ }

{ به خوبی مال تو }

{ شرط میبندم تو مثل من دیوونه بازی درنیاوردی }

{ نه این کارو نکردم } دوباره خندید { و منم دوباره حرفی که کول بهت زد رو تکرار میکنم . لطفا شک نکن که

دوست داشتنتی هستی . من قدرت درونی و روح رو دوست دارم . تو زن بسیار قوی ای هستی . در ضمن

ممنونت هستم که این جور ست رو دوست داری . اون مثل برادرمه . خوشحالم که اون کسی مثل تو رو داره {

دستش رو روی موهام کشید و موهامو بهم ریخت . که باعث شد دوباره سر درد بگیرم { پس حدس میزنم این

یعنی من برادر بزرگتر تو هم هستم }

{ برادر بزرگتر ازار دهنده }

اروم دست هامو تو دست هاش گرفت { من و تو ، هر دومون از این شرایط عبور میکنیم . اگه به چیزی نیاز

داشتی ، لطفا بهم زنگ بزنی { بلند شد و منو به سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد { من دوست دارم مگپای {

منم دوست دارم بوک { وقتی خودش رو کنار کشید بازوهاش رو گرفتم { میشه یه قولی به من بدی ؟ }

بدون هیچ مکی گفت { هر چی که بخوای }

{ بهم قول بده که از ست محافظت میکنی . بهم قول بده که هر کاری که میتونی ، البته به جز کشتن خودت ،

برای زنده نگه داشتنش انجام بدی . لطفا ؟ }

{ نیاز نیست همچین قولی بدم . اون خودش بلده از خودش محافظت کنه . ولی قول میدم که هر کاری بتونم انجام

بدم تا تو رو زنده نگه دارم }

{ بهم قول بده که اگه مجبور شدی بین ست و من یکی رو نجات بدی ، اول ست رو انتخاب کنی { جوابی بهم نداد

{ هیچ کی درک نکنه ، تو یه نفر میدونی که چرا ازت یه چنین درخواستی میکنم }

{ تو نیاز به محافظت داری نه ست }

یه بار دیگه التماسش کردم { لطفا { دوباره بغلم کرد و یه چند ثانیه ای محکم نگه داشت . اروم تو گوشم زمزمه

کرد { قول میدم { وقتی خودش رو کنار کشید ، دیدم که یواشکی گونه اش رو پاک کرد .

انگشت کوچیکمو بالا اوردم { قول انگشتی ؟ }

چشم غره رفت { فکر نمیکنی من برای یه همچین قولی زیاد بزرگ باشم ؟ }

{ هیچ وقت هیچ کس برای چنین قولی زیاد بزرگ نیست { انگشت کوچیکمو تکیون دادم و اون با بی میلی

انگشت کوچیکشو دور مال من حلقه کرد { یادت نره که این یه قول ابدیه . نمیشه از قول انگشتی کنار کشید {

{ من هیچ وقت از حرفی که زدم کنار نمیگشتم { سعی داشت نخنده . همون لحظه که دستمون رو انداختیم ست

اومد تو .

بوکر گفت { منم باید برم } به سمت در رفت { هافمن نیم ساعت پیش یه ادرسی از درسر بهمون داده و رئیس داره سعی میکنه حکم تفتیشش رو بگیره . فکر کنم ساعت 3 صبح قراره بیدار باش بدن } لبخند زد { خوشحالم که بهتری مگیای } وقتی داشت میرفت انگشت کوچیکشو برامون تگون داد .

سٹ منو در اغوش خودش گرفت و گفت { قضیه چی بود که انگشت کوچیکشو تگون داد ؟ }

گفتم { من با تموم وجودم دوست دارم } سوالش رو ندیده گرفتم . محکم تر بغلم کرد و منو بوسید . سرم یه کم شدیدتر شروع به کوبیدن کرد ولی برام مهم نبود .

بهم قول داد { الان و برای همیشه دوستت خواهم داشت }

{ ببخشید که این چند روز اذیتت کردم . حقت بیشتر از اینا بود } یه لحظه خمیازه کشیدم . چطور ممکن بود بعد از 30 ساعت خوابیدن باز هم خسته باشم ؟

{ وقت خوابه } دستم رو گرفت و با هم از پله ها بالا رفتیم . روی تخت خوابیدم و اون پتو رو دورم کشید و من با یه بوسه ی طولانی بهش شب بخیر گفتم .

تا ظهر روز بعد از خواب بیدار نشدم و همون جور که کول قول داده بود ، دیگه سردرد نداشتم . یه دوش سریع گرفتم و مسواک زدم . تمیزی حس خیلی خوبی بود . وقتی رفتم پایین ، سٹ داشت روی میز تکالیفش رو تموم میکرد .

گفت { صبح بخیر } و منو به سمت خودش کشید و روی پاهاش نشوند .

حرفش رو اصلاح کردم و گفتم { ظهر بخیر }

{ من باید برم تا یه کم به کارای اداری برسم . یه چند ساعت بیشتر طول نمیکشه . کول داره میاد اینجا تا پیشست بمونه . سردردت چطوره ؟ }

{ خوبه . من به بچه نگه دار نیاز ندارم } بلند شدم و دست به سینه و ایستادم .

{ میدونم نداری } همون لحظه یکی درپشتی رو زد و صدای اشنایی گفت { سلام }

سٹ گفت { هی کول } کتاب هاش رو گذاشت کنار .

{ حالت چطوره مگی ؟ }

{ من به بچه نگه دار نیاز ندارم } خندیدم .

{ نیومدم مثل یه بچه ازت نگه داری کنم . اومدم یه چکاپ سریع بکنم و باند دور دستت رو بردارم . همچنین باید دربارہ ی یه چیزی باهات صحبت کنم }

و این یه بهونه ی عالی بود که به خاطرش میتونست منو تنها نزاره .

در حالی که کول گوشی طبی اش در میاورد ، سٹ باهامون خداحافظی کرد .

کول سریع چکاپش رو انجام داد و یه چند تا سوال خجالت اور دربارہ ی وضعیت ذهنی ام پرسید. بعد هم گاز دور دستم رو باز کرد و با یه بانداژی که کمتر به چشم میومد عوضش کرد. داشتم بلوزم رو داخل شلورام فرو میبرد که دیدم روی انگشت اشاره اش چسب زخم زده. دیشب این چسب به دستش نبود.

به سمتش اشاره کردم و گفتم { چکار کردی ؟ }

{ امروز صبح انگشتم لای در ماشین موند و یه تیکه از ناخنم رو از دست دادم } قیافم رفت تو هم { الان درد نداره }

بعد ادامه داد { مگی، میخوام باهات صحبت کنم. اول اینکه اگه اینجا از حد خودم خارج میشم، ازت عذرخواهی میکنم. یه حرفی که اون شب بهم زدی هنوزم تو این چند روز با ذهنم بازی میکنه. و من فقط میخوام کمک کنم }

{ فکر کردم گفتمی از کار افتادگیم بیشتر به خاطر کمبود خوابه }

{ همین باور رو داشتم، ولی این رو هم باور دارم که یه سری فاکتورهای دیگه ای هم توش نقش داشته. مثلاً ازار روحی و احساساتی که سالها ازش رنج بردی { گوشه طبی اش رو توی کیفش گذاشت و یه چیزی مثل جزوه درآورد و به دستم داد. }

{ مگی، زندگی کردن با کسی که حالا به هر چیزی معتاد باشه، اصلاً اسون نیست و غیر معمول نیست که شخص وابستگی (مترجم: یه اصلاحه که نمیدونم فارسی معنیاش چی میشه. زمانی به کار میره که تو یه رابطه به نفر معتاد باشه، حالا به هر چیزی، و نفر دوم از نظر روحی یا برای کمک به اون شخص اول، بهش وابستگی پیدا میکنه. که یه رابطه ی ناسالمه) پیدا کنه }

وابستگی. معنیاش رو نمیدونستم. سال 10 توی کلاس سلامت یاد گرفته بودم. جزوه رو نگاه کردم و فهمیدم با اینکه شاید همه ی نشانه ها رو نداشته باشم، ولی باز هم یه چند تا نشون در مورد خودم هم صادق بود. مثلاً کوچک کردن. انکار احساسات واقعی. دوست نداشتنی دوندن خود. قضاوت کردن خود. و اینکه اصلاً خودت رو خوب ندونی و اعتماد نکنی. اوک. شاید واقعا وابسته بودم.

کول گفت { ادمایی رو دیدم که کل زندگیشون بدون اینکه صدایشون دربیاد زجر کشیدن. و دیدم کسانی رو که برای حل مشکلاتشون، خودشون هم معتاد شدن }

ادامه داد { در مورد Al-Anon چیزی شنیدی ؟ } سر تکون دادم { پس میدونی این یه گروه حمایت کننده از خانواده، آشنایان و دوستان کسانی هستن که به خاطر اعتیاد یه نفر دیگه تحت تاثیر قرار گرفتن. یه گروه دیگه هم هست به اسم Ala-teen که پایه ی هردوشون یکیه ولی این یکی بیشتر نوجوان ها رو پوشش میده. }

نمیدونستم از کدومش خوست میاد برای همین بروشور دوتااشون رو برات اوردم {

اوک. واقعا تحقیر امیز بود. }

{ مگی، من نمیخوام که با این باور که مادرت دوست نداشت زندگی کنی. اون دوست داشت. خیلی هم زیاد. ولی اعتیادش حس و شخصیت واقعیش رو پوشونده بود. تو هیچ جوره نمیتونستی مادرت رو عوض کنی. فقط

خودش میتونست . فکر کنم این گروه ها میتونن کمکت کنن که با حوادثی که کل زندگیت برات اتفاق افتاده کنار بیای . قرار نیست به خاطر مشکلات مادرت ، تو مقصر شناخته بشی {

{ پس اگه به این گردهمایی ها برم ، دیگه مثل اون شب ترس وجودمو فرا نمیگیره ؟ } سعی داشتم باور کنم که کول به چشم یه دیوانه به من نگاه نمیکنه .

{ فکر نمیکنم دیگه چنین اتفاقی بیوفته . تو خسته بودی و تازه مادرت رو به خاک سپرده بودی . درضمن ، باید اتفاقات این چند ماه گذشته رو هم بهش اضافه کنیم . امیدوارم که تو و سث در این مورد با هم صحبت کنین و بلافاصله برنامه رو شروع کنین . تقریبا هر شب تو بیمارستان گردهماییشون برگزار میشه و فکر کنم کمک بسیار بزرگی میتونه باشه }

یه لحظه نگاهش کردم { میترسی من وابستگیم رو به سث منتقل کنم ، مگه نه ؟ }

{ این یه الگوی شناخته شده است . اگه این اتفاق بیوفته منو متعجب نمیکنه }

احتمالا درست میگفت . دیگه نمیخواستم این جوری باشم . واقعا ناسالم بود . باید خودم رو درمان میکردم و به نظر میومد این راه خیلی خوبی باشه .

{ ممنون کول }

{ خواهش میکنم . برسیم به اینکه سث تو حیاطش یه تور بسکتبال داره که بدجور ما رو صدا میکنه . چطوره یه کم بازی کنیم ؟ }

{ من بسکتبالم خیلی بده }

با لبخند گفت { خوبه . منم همینطور . همیشه سث و بوکر منو شکست میدن }

{ فکر خوبیه . من میرم کفش هامو بپوشم . بیرون میبینمت }

درمورد بازی بدش شوخی نمیکرد . هر دوبازی رو با اختلاف ازش بردم .

حس خیلی خوبی بود که تو هوای خوب بهاری بیرون باشی و بازی کنی .

وقتی آخرین ضربه ی سه امتیازی ام رو وارد حلقه کردم ، سث رسید .

منو تو بغلش بلند کرد و گفت { دوست دختر خودمه } و برای پیروزی ام یه دور، دور حیاط زد . همون موقع صدای زنگ تلفن کول بلند شد و اون سریع از پیشمون رفت . احتمالا خوشحال بود که دیگه مجبور نیست مقابل سث هم بازی کنه .

سث پرسید { بدجور باخت ؟ } و منو گذاشت زمین .

{ 10 امتیاز تو بازی اول ، 12 امتیاز هم تو بازی دوم . واقعا بازیش بده }

{ اصلا باورت نمیشه که چقدر حرفه ای سالسا میرقصه . حتی از بوکر هم بهتره }

{ رقص سالسا ؟ تو بازی بسکتبال که چهارتا پا داشت و دائم میخورد زمین }

{ میدونم . واقعا عجیب غریبه }

حالا دلیل اون همه چسب زخم رو میفهمیدم .

صبح روز دوشنبه ، ترس کل وجودمو فرا گرفته بود . نگران شایعاتی بودم که مطمئنا ملودی تو نبودم ساخته بود و همچنین هنوز هم الن رو نگرفته بودن . اون حکم تفتیشی که گرفته بودن هیچ فایده ای نداشت جون الن از اپارتمانش رفته بود و اصلا معلوم نبود کجا رفته .

بوکر ویلبر ، که به دانش آموز انتقالی بود _ همچنین به پلیس مخفی بسیار گنده ای هم بود _ رو مجبور کرده بود که منو همراهی کنه به تمامی کلاس هایی که با سث مشترک نبود . بوکر فکر میکرد همراهی "ویلی" خیلی کمتر تو چشم میاد ، تا اینکه سث همه ی کلاس هاش رو با من مشترک کنه . هر وقت که یکی نزدیکم میشه ، ویلی گنده بک سریع جلوم وایمیستاد . نمیدونستم چجوریه که این کارش قراره کمتر تو چشم بیاد . ولی با این حال حس برگشتن به زندگی برام لذت بخش بود . چند تا از بچه ها بهم تسلیت گفتن ، دو تا شون هم از من دعوت کردن که به گردهمایی Ala-teen خودشون برم .

این که دونستم مادرم تنها والدینی نیست که مشکل نوشیدن داشت ، باعث میشد حس بهتری داشته باشم .
 { سلام خوشگله . میشه برای ناهار همراهیت کنم ؟ } سث منو از دست بادیگاردم نجات داد .
 { اوه ، البته . خوشحال میشم { لبخند زدم و به ویلی گفتم { ممنون . بعدا میبینمت { زیر لب به چیزی گفت و رفت { اون خیلی ... } }

{ روشن نیست ؟ } به انتخاب کلمه ی سث خندیدم { خوشحالم که دوباره خنده ات رو میبینم مگی } برای ناهارمون از کافه تریا غذا گرفت ، که اولین بارش بود . البته که کل زمان ناهار رو غر زد .
 { باید بدونی که والدین زک گزارش کردن پسرشون فرار کرده . بوکر سعی داره دیارتمان پلیس رو قانع کنه که به عنوان فرد گمشده در نظر بگیرنش . از اون جایی که 19 سالشه ، به خاطر فرارش کار زیادی انجام نمیدن ولی دنبال فرد گمشده میگردن . میدونی سال دوم رو مردود شده ؟ } زیادی از این موضوع خوشحال به نظر میومد { بوکر قراره امروز بیاد اینجا و از چند تا از دوستای زک سوال بپرسه { یه گاز به پیتزاش زد و نالید .
 { هی سث ، این چند هفته ی گذشته دلم برات تنگ شده بود . حالت خوب بود ؟ } هیلاری خرامان به سمت میزمون اومد و با عشوهِ برایش لبخند زد .

{ مگی و من ، هر دومون خوب بودیم . ممنون که پرسیدی هیلاری { با ادبانه لبخند زد .
 { اوه ، سلام مگی . اصلا ندیدم اینجاایی {
 یهو بوکر از ناکجا اباد پیداش شد و گفت { سث پرسکات ، درسته ؟ } لباس فرم پلیس تنش بود و یه دفترچه هم تو دستش بود . خوش قیافه بودن بوکر رو نمیشد زیر سوال برد ، ولی واقعا تو لباس فرمش یه چیز دیگه میشد . خیلی جذاب بود .

{ کاپتان گاتو ، حالتون چطوره { دو تا مرد مودبانه بهم دست دادن .
 { و ، البته ، چطور ممکنه این دختر زیبا رو فراموش کنم { دستم رو گرفت و بوسید { مگی ، حالت چطوره ؟
 هر بار که میبینمت زیبا تر میشی { یه لبخند گنده تحویلش دادم { سث ، تو مرد خوش شانسی هستی { بهم چشمک زد .

هیلاری داشت دیوونه میشد . درست همون جور که بوکر قصدشو داشت .

بوکر ادامه داد { میخوام با شما دو تا درباره ی زک فینکل صحبت کنم . ممکنه ؟ }

{ سلام کاپتان گاتو ، منو یادتونه ؟ من که کاملاً شما رو یادمه . راستی ، عاشق مردیم که لباس فرم میپوشه {

صداشو نازک کرده بود . دستش رو به دور بازوی بوکر حلقه کرد و خودشو بهش چسبوند . یه لبخند براش زد و چند باری پلک زد . اصلاً باورم نمیشد این قدر تابلو با کسی لاس بزنه .

{ اه ، نه ، ببخشید خانم جوان . ما قبلاً همدیگه رو دیدیم ؟ } قیافش رو در هم کرده بود و دستش رو از دست هیلاری درآورد . ذهنی به خودم گفتم که هیچ وقت پا رو دم بوکر نزارم . خیلی بدجنس میشد . من که داشتم حال میکردم .

{ بله . شب فستیوال زمستانه . یادتونه ؟ سث و بازوهای بزرگ و قوی اش اینه های خانه ی سرگرمی رو شکسته بودن } هی براش یه سری جزئیات از اون شب رو میگفت که یادش بیاد ، بوکر هم هی ادای خنگا رو درمیاورد . بالاخره گفت .

{ صبر کن . شایدم شما رو به یاد داشته باشم . با زک فینکل بودین ، درسته ؟ } هیلاری سرتکون داد و یه قیافه ای به خودش گرفت که انگار میخواست بگه ، معلومه منو یادشه .

{ سوزی ، درسته ؟ } دهن هیلاری باز موند { اه ، نه . هاه ؟ نانسی نبود ؟ } هیلاری برگشت و سریع از کافه تریا بیرون رفت . هر سه تامون زدیم زیر خنده .

با نفرت سرتکون داد و گفت { یه دختر 17 ساله ی احمق ، که با یه مرد بزرگتری که 28 سالشه لاس میزنه . البته ، مردی که جذابیتش بدون انکاره } زیر لبی یه چیزی درباره ی اینکه دختره خیلی گستاخ و خودبینه به سث گفت . خندیدم .

با یه لبخند گفت { تو قرار نبود بشنوی }

سث پرسید { هیچ ردی از زک پیدا کردی ؟ }

{ نه . انگاری از روی زمین محو شده } روی میز نشست و یه گازی به پیتزای سث زد و قیافه اش رفت تو هم .

سوآلی رو که میدونستم هر دوشون دارن بهش فکر میکنن و میترسن جلوی من بگن رو پرسیدم { فکر میکنین هنوز زنده است ؟ } .

سث با احتیاط به من نگاه کرد . بهش چشم غره رفتم . گفت { فکر کنم امکانش هست که مرده باشه . از یه طرف دیگه ؛ درسرها یه کم نامرتب و شلخته هستن . اگه زک مرده بود ، باید تا الان جسدش رو پیدا میکردیم . }

بوکر گفت { احتمالاً جسدش هم به میلیون ها تیکه بریده شده بود } یه جرعه از نوشابه ی سث نوشید . سث بد جور نگاهش کرد .

بوکر ادای مظلوما رو درآورد و گفت { چیه ؟ }

بهش گفتم { میترسه من حالم بد بشه }

{ اوه ، ببخشید } با حواس پرتی شروع به مرتب کردن بلوزش کرد تا مجبور نشه نگاهم کنه .

{ کاش میشد هر دوتون اون اپیزود از زندگی منو فراموش کنین . من خوبم . نیاز نیست سپر من بشین }

{ بهتره من برم و از به چند تا از هکلاسی های سابقش پرس و جو کنم. بعدا میام خونه تا بهتون بگم چی دستگیرم شده }

درست همون لحظه که از میزمون دور شد ، هیلاری برگشت .

بوکر از اون سمت اتاق با صدای بلندی گفت { هی میلرد ، میشه یه چند لحظه باهات صحبت کنم ؟ }

با اخم گفت { هیلاری . اسم من هیلاریه }

{ اوه ، خوب ، حالا هر چی { بوکر برگشت و یه لبخند به ما زد .

در حالی که به سمت کلاس اسپزی میرفتیم زیر لپی و اروم گفتم { احتمالا ارزوی مرگ کرده }

قبل از شروع کلاس ، خانم جیانچی منو به کناری کشید و بهم تسلیت گفت .

{ مگی ، میدونی وقتی مادرت دبیرستانی بود ، من بهش اقتصاد خانواده رو آموزش میدادم ؟ چشمتا به اون رفته . یادمه که موهاش خیلی ضخیم و همیشه مرتب بود . واقعا بچه ی سرزنده ای بود . وقتی حامله شد ، مدرسه رو ول کرد }

{ مادرم تو نامه اش به یه خانم جیانچی نامی اشاره کرده بود . وقتی من بچه بودم ، بهش پیشنهاد کردین که وقتی اون به کلاس های ترک میره ، از من مراقبت میکنین ؟ }

{ اره ، والدین من هردوشون دائم الخمر بودن . ولی با تلاش زیاد تونستن ترکش کنن . من هم داوطلب شدم که برای معتادان در حال بهبود و خانوادهاشون مشاوره بدم . من واقعا سعی کردم به مادرت کمک کنم مگی . ولی در نهایت اون من رو کاملا از زندگیش دور کرد . وقتی شنیدم فوت کرده واقعا ناراحت شدم }

شماره ی موبایلش رو بهم داد و بهم گفت که اگه نیاز داشتم با کسی صحبت کنم ، هر موقعی از روز یا شب باهاش تماس بگیرم .

وقتی رسیدیم خونه ، تکالیفم رو که روی هم جمع شده بود رو روی میز گذاشتم . یه چند ساعتی زمان میبرد . تازه ریاضی عزیز هم بینش بود .

تو اون چند ساعت ، بوکر و سث پشت میز نشستن و درباره ی استراتژی های مختلف با هم حرف زدن . سرم تو کتاب ریاضی بود ولی گوشم به حرف های اونا چسبیده بود .

بعد از چند ساعت ، بوکر بلند شد و کش و قوس اومد . زیاد با گریه فرق نداشت . بعد هم برای خودش یه لیوان شیر ریخت .

{ تکلیف . خوشحالم که بیبی فیس نیستم } بازیگوشانه ی لپ سث رو کشید { متنفرم از اینکه دوباره به دبیرستان برگردم . کلاس ورزش چطوره بچه ؟ }

در دفاع از خودش گفت { من دبیرستان رو دوست دارم . از دوست دختر جدیدت اطلاعات جدیدی به دست آوردی یا نه ؟ }

{ کی ؟ }

{ هیلاری }

بوکر خندید { اون فکر میکنه شما دو تا برای هم ساخته شدین }

{ هنوزم توهم میزنه }

{ روز قبل از برخورد زک با مگی ، اونو دیده که نزدیک پاساژ با یه مردی که خیلی بد لباس بوده حرف میزد }

{ سث پرسید { فکر میکنی داشتن قانعش میکردن که مواد بفروشه ؟ }

{ سرم رو اوردم بالا . دیگه اصلا علاقه ای به تکلیف ریاضیم نداشتیم . حالا این طور هم نبود که انگار کلا بهش علاقه داشته باشم . }

{ نمیدونم . شاید یه کم به مواد گرایش پیدا کرده باشه }

{ ممکنه . اگه این طور باشه که واقعا برای اون احمق متاسفم }

{ بوکر سر تکون داد و لیوانش رو گذاشت تو سینک . بعدم یه شیرینی از توی ظرف شیرینی برداشت . }

{ خیلی خوب بچه ها . من باید برم . با تکالیفت خوش بگذره { دستش رو آورد جلو و موهامو بهم ریخت . }

{ اعصاب خورد کن }

{ اذیت کردنت حال میده مگپای { انگشت کوچیکشو دور انگشت کوچیکه ی من حلقه کرد و یه فشار اروم داد . بعد هم با سث به سمت ماشینش رفت . }

{ منم کتاب هام رو جمع کردم . دیگه برای امشب کافی بود و ذهنم نمیکشید تکلیف بیشتری انجام بدم . }

{ وقتی سث برگشت ازم پرسید { نمیخواهی بگی این انگشت کوچیکه ی بین تو و بوکر درباره ی چیه ؟ }

{ سث . زیادی حساس شدی }

{ بوکر هم دقیقا همینو گفت . فقط این که اون دروغ گوی خیلی بهتریه . میتونم با بوسیدن ازت حرف بکشم { اره میتونست . }

{ بغلش کردم و گفتم { اگه واقعا چیزی بود ، میتونستی }

{ سریع سرم رو برگردوندم و عطسه کردم . اونم دوبار . }

{ فکر کنم داری سرما میخوری . باید بخوابی }

{ وقتی داشت منو از پله ها بالا میبرد بهش گفتم { هی . بوس من چی شد پس . بهم نگو که یه پلیس مخفی از سرماخوردن میترسه ؟ }

{ منو تو اغوشش بلند کرد و گفت { این مامور مخفی هیچ وقت مریض نمیشه }

{ هیچ وقت ؟ }

{ خوب ، به ندرت }

{ پتو رو تا زیر چونم کشید و سث روی سرم رو بوسید . { شبت بخیر . من همیشه دوستت خواهم داشت . حالا چه با سرما خوردگی و چه بی سرما خوردگی }

{ شب بخیر ترسو }

دیگه روز شنبه بدنم بازی رو به سرما باختنه بود و بدجور مریض بودم . حتی به سینه ام هم رسیده بود . هوای بیرون هم که پیش بینی شده بود یه نم بارون بهاری قراره بیاد ، در حال سیل باریدن بود . پتو رو روی سرم کشیدم و خودم رو جمع تر کردم .

{ تو رختخواب بمون . بعد از رسوندن ناهار های خیریه سریع برمیگردم }

یه ذره پتو رو دادم کنار و دیدم که سث یه لیوان اب پرتقال همراه با قرص سرما خوردگی روی پاتختی گذاشت .

{ چطور ممکنه یه روز هوا صاف و افتابی باشه ، بعد فرداش سرد و بارونی ؟ } فین فین کردم .

{ به بهار ایالت نیویورک خوش اومدی } دستش رو روی پیشونیم گذاشت { بوکر رو راضی کردم که بعد از تموم شدن کاغذبازیش با من بیاد . قرارمون خونه ی خانم اتله } هردومون خندیدیم . خوب بود که بوکر یه برخوردی هم با خانم اتل داشته باشه .

{ فکر نمیکنم اون به اندازه ی بغل کردن من جالب باشه } با موافقت سر تکون داد { قراره بدون بچه نگه دار منو تنها بزاری ؟ }

{ این جوری ادامه بدی خوشگله ، کل بدنم اب پرتقالی میشه } بعدم یه عطسه کرد .

{ همم . فکر کردم تو سرما نمیخوری }

{ من خوبم } دستش رو به داخل جیب کتش برد و یه موبایل کوچک قرمز رنگ درآورد { برات یه گوشی جدید گرفتم . دائما همراهت باشه . حتی تو حموم }

{ اه ، پس قراره موبایل ، بچه نگه دار جدید من باشه } دستم رو روی پیشونیش گذاشتم تا ببینم تب داره یا نه .

{ نگران نباش مگی }

{ نگران نیستم . فقط یه کم دلوایسم ؟ }

پیراهن مخصوص خیریه اش رو مرتب کرد و ازم پرسید { یادته تفنگم رو کجا قایم کردم ؟ }

اومدم یه تیکه بندازم ولی دیدم الان وقت این کار نیست . چون به هر حال میخواست از من محافظت کنه . { توی کابینت اشپزخونه ، نزدیک گاز } لبخند ملیحانه براش زدم . خوب شاید یه کم طعنه امیز بود .

اون تو جوابم موهامو بهم ریخت . چرا این مردا اصرار داشتن موهای منو به هم بریزن ؟

{ کاش میتونستیم یه کم بیشتر تیراندازی رو تمرین کنیم } یه چند بار دیگه ای که رفته بودیم هم زیاد تو هدف گیری من تاثیر نداشته بود . دیروز از 24 چهار تیری که زده بودم ، فقط 3 تاش به هدف خورده بود .

از فکرش استرس گرفتم { زود برگرد ، و لطفا ، مراقب خودت باش }

بعد از اینکه سث رفت ، از اون جایی که هنوزم سردم بود ، زیر پتو موندم و اون رو محکم تر دور خودم پیچیدم . ولی تاثیر نداشت . بدنم گرم نمیشد .

{ لعنت . شرط میدادم یادت رفته دمای خونه رو بالا ببره } جوراب پوشیدم و دنبال یکی از سوییچ شرت های سث گشتم . میخوام این جوری حس کنم کنارمه .

یکی روی تختش منتظر بود . و از اون جایی که فقط دیروز پوشیده بودش ، هنوزم بوی خوش رو میداد . یه نفس عمیق کشیدم ، یا سعی کردم نفس عمیق بکشم ، چون بلافاصله به سرفه افتادم . سرماخوردگی لعنتی . پیراهن بزرگ رو تنم کردم و موبایل رو توی جیب جلویی خیلی بزرگش گذاشتم . همون لحظه با یه صدای خیلی بلند ، رعد و برق زد . بارون به شدت در حال باریدن بود و میشد توی اسمون برق رو دید . خدا رو شکر سرما خورده بودم و نیاز نبود تو این هوا بیرون برم . وقتی داشتم از پله ها میرفتم پایین ، یه رعد و برق دیگه زد که صداش خونه رو لرزوند . { اروم باش مگی ، الکی نترس . فقط رعد و برقه } میترسیدم دوباره توهم بزنم . یاد اوری مادرم باعث شد دوباره قلبم درد بگیره . برای همین کنارش زدم .

تو دو تا جلسه ی گردهمایی که با ست رفته بودم ، بهمون گفته بودن که زیاد هم سعی نکنم احساساتم رو کنار بزنم و ندیده بگیرمشون . ولی خوب، ترک عادت خیلی سخت بود . به خودم قول دادم که بعد از اینکه گرم شدم ، یه گریه ی درست و حسابی بکنم .

{ دزدگیر خونه روشن و یه مامور هم مراقب خونه است } بیرون رو نگاه کردم تا ماشین پلیس رو ببینم و مطمئن شم .

بعد از اینکه یه کم نون تست درست کردم ، یکی از مجله های آشپزی ست رو پیدا کردم ، روی کاناپه دراز کشیدم و شروع کردم به خوردن . از اون جا که قرص خورده بودم ، بلافاصله چرتم گرفت .

با یه صدای ناله ای که بسیار شبیه صدای پشمالو بود از جام پریدم و به سمت پنجره دویدم . با وحشت دیدم که روی زمین افتاده و بارون بیرحمانه به بدنش میخوره . قلبم اومد تو دهنم . اولین واکنشم این بود که بپریم بیرون و بگیرمش ، ولی صدای اخطارهای بوکر و ست تو گوشم فریاد میکشید .

موبایل . با زنگ اول ست گوشی رو برداشت .

{ همه چیز مرتبه ؟ }

{ اره . پشمالو گوشه ی خیابونه و فکر میکنم آسیب دیده . باید برم بیرون پیشش }

{ نمیدونم مگی ، چجوری تا خونه ی من اومده ؟ نگاه کن ببین مامور پلیس هنوز دم در خونه است یا نه }

{ هست . همین الان نگاه کردم . لطفا ست . پشمالو داره درد میکشه }

{ یه چند دقیقه بهم وقت بده که به پایگاه زنگ بزنم تا اونا به مامور دم در اطلاع بدن که تو داری میای بیرون . مراقب باش . قبل از اینکه بری بیرون دور و برت رو نگاه کن }

بازم نگاه کردم تا مطمئن شم مامور بیرونی . انقدر بارون شدید بود که نمیتونستم ببینم کی بیرونی ، ولی مطمئن بودم یکی تو ماشین نشسته . کفش های زشتم رو پوشیدم ، دزدگیر رو غیر فعال کردم و به سمت دوست پشمالوم دویدم .

{ پشمالو } کنارش نشستم و پشم هاشو نوازش کردم . تکون نخورد . چشم هاشم باز نکرد . نمیتونستم ببینم که سینه اش با سرعت بالا و پایین میره . همون جا افتاده بود و ناله میکرد . دستم رو به زیرش بردم که دیدم دستم خونی شد . زیر بدنش یه زخم بزرگ بود . به سینه ام چسبوندمش . { نه ، لطفا نه }

اشکم با بارون قاطی شده بود . مامور از ماشینش پیاده شد و به سمت اومد .
 { اسیب دیده . ما باید ببریمش ___ } وقتی سرم رو بالا اوردم ؛ صدام تو گلوم خفه شد . الن جلوم وایستاده بود .

{ سلام دختر جون . برای سگت متاسفم . باید یه کاری میکردم که به خاطرش مجبور شی اون سیستم ایمنی شدید رو قطع کنی } یه شلوار ارتشی با یه بارونی هم رنگ اون پوشیده بود . یه کیف پشمی روی شونه اش بود و محکم چاقوی دسته مرواریدی اش رو تو دستش گرفته بود . چاقویی که خونی بود .
 وقتی چاقو رو دیدم ، یاد فیلم ترسناکی افتادم که به اجبار تو شب هالوین با زک دیده بودمش .
 تو همه ی فیلم ها ، بدون استثنا ، یه دختر احمق خودش رو به خطر میندازه . موقعیتی که همه ی ببینده ها میدونن قراره براش دردرساز بشه . ولی با این حال این کارو میکنه . من اون دختره ی احمق بودم . باید میفهمدم که یه کاسه ای زیر نیم کاسه است .

مامور! نگاهم به سمت ماشین رفت و با وحشت دیدم که روی صندلی کناری راننده افتاده . با وجود بارون ، میتونستم ببینم که از بدنش خون در حال سرازیر شدن .

{ همون طور که میبینی ، اون نمیتونه کمکت کنه . شرط میبندم الان پشیمونه که سر شیفتش خوابش برده } با بیخیالی چاقوی خونیش رو به روی بارونیش کشید ، سرش رو برد عقب و خندید . رنگ از صورتم پریده بود {
 اوه ، راستی ، یادم بنداز از پایگاه تشکر کنم که بهم گفتن قراره به خاطر سگه بیای بیرون . مطمئنا کارم رو اسون تر کردن }

باز هم با بیخیالی گردن پشمالو رو گرفت و محکم از تو بغلم درش آورد و نگاهش کرد . تکون نمیخورد { تهش تا 10 دقیقه ی دیگه بیشتر زنده نیست } برگشت و پرتش کرد یه گوشه ی حیاط .
 بدن بیچاره ی پشمالو عین یه عروسک روی زمین غلت خورد { منم سگا رو دوست دارم . ولی خوب ، شد دیگه { شونه هاشو بالا انداخت .

اومدم فرار کنم که الن موهامو تو مشتش گرفت و منو کشید عقب { فکر نمیکنم دختر جون . ما داریم میریم تو } یه لبخند کریهانه زد . وقتی شروع به جیغ کشیدن کردم ، دستش رو محکم روی دهنم گذاشت و تو گوشم گفت {
 انرژی رو برای بعد ذخیره کن }

دست هاشو چنگ زدم و وحشیانه خودم رو تکون میدادم تا از چنگش خارج بشم ولی فایده نداشت . در رو پشت سرش بست و منو با شدت به پیشخوان اسپزخونه کوبوند . ضربه ای که به دندم وارد شد ، باعث شد که از درد خم بشم و نتونم نفس بکشم .

در حال نگاه کردن اتاق خندید { مامور اشغالته ، خونه ی قشنگی برای خودش دست و پا کرده } .
 با حوله ی اسپزخونه صورتش رو که از بارون خیس شده بود پاک کرد و بعد کیفش رو به روی پیشخوان نزدیک یخچال انداخت .

{ خیلی بده که مجبورم سریع بکشمش . خیلی حال میداد که اینجا بدنت رو تیکه تیکه کنم و کل خونه پخشش کنم و اون مجبور شه تو این خونه با خاطرات بدن تیکه پاره شده ات زندگی کنه . منظورم رو میفهمی ؟ مثلاً یه بازو تو کمد اسپزخونه ، یه انگشت پا توی ابمیوه ی صبحش { بلند خندید . بعدم چهره اش تیره شد { ولی از اون جایی که من تنها برادر درسی هستم که باقی مونده ، دیگه زمان سوسول بازی باقی نیمونه {

بدن بی جونم روی زمین ولو شد و صورت خیس رو به کاشی سرد چسبوندم . بدجور دنبال راهی برای فرار بودم . باید یه جوری به ست خبر میدادم .

بازوم رو گرفت و به زور بلندم کرد { بلند شو . فکر نمیکنی که بدون هیچ جنگ و دعوایی میکشمت ؟ میخوام صدای فریاد و ناله هات رو بشنوم . و باور کن ، مطمئناً التماس میکنی {

بدنم مثل مایع شده بود . دوباره به روی زمین سر خوردم . آگه میخواست منو بکشه ، قرار نبود کمکش کنم . پاشو گذاشت پشتم . بدنم رو سفت کردم و آماده ی ضربه زدنش شدم . ولی این کارو نکرد.

{ نه ، فکر کنم بهتره صبر کنم تا دوست پسرت برگرده {

پاشو برداشت و از توی جیب جلویی به طناب سیمی درآورد .

{ طناب سیمی . هیچ وقت خونه رو بدونش ترک نکن { بلند خندید { میخوام با این ببندمش ، تا این جوری بتونه کشتنت رو تماشا کنه . ذره ذره اونو نابود میکنم . تا کارم تموم نشده ، نمیذارم هیچ کدومتون بمیرین . و زمان زیادی طول میکشه تا کارم با شما تموم بشه . حالا ، از اون جایی که یه کم وقت داریم ، برو برام غذا درست کن . کل روز چیزی نخوردم . به ذهنتم نرسه که چیز کشنده ای تو غذا بریزی . همه چیز رو اول خودت تست میکنی {

روی صندلی بار نشست تا منو تماشا کنه .

بدون فکر به سمت یخچال رفتم و باقی مونده ی استراگانوفی که دو هفته پیش درست کرده بودم رو درآوردم . با کمی شانس میتونست مسمومیت غذایی بگیره . توی ماکروفر گرمش کردم و بعد گذاشتم جلوش .

{ اول خودت { به استراگانوف اشاره کرد . فقط یه مقدار خیلی کم برداشتم . میترسیدم آگه لقمه ی بزرگتری تو دهنم بزارم ، خفه شم .

وقتی قانع شد که غذا سمی نیست ، چنگال رو برداشت و با یه حرکت نصف غذا رو گذاشت تو دهنش .

برای اینکه وقت بیشتری بخرم ، یه کم شیرینی هم کنار غذا گذاشتم . وقتی با یه لیوان شیر به سمت میز برگشتم ، غذاش رو تموم کرده بود . وقتی لیوان رو روی میز قرار میدادم ، دستم میلرزید .

یه چروکی به دماغش داد و پرسید { این چیه ؟ {

{ شیر {

{ اینو خودم میدونم باهوش . هیچی اب جو ندارین ؟ {

سر تکون دادم . لیوان رو برداشت و با یه جرعه نصف شیر رو خورد .

{ بیا اینجا { دستم رو گرفت و منو به روی پاهاش کشید { خدای من . تو واقعا جذابی { با دهن کثیفش شروع به بازی با گردنم کرد { لب هات منو دیوونه میکنه { و سرم رو به سمت خودش کشید .

عمر ا .

قبل از اینکه بتونه کاری بکنه ، دستم رو بالا بردم و تصادفی ، باقی شیر رو روی پاهاش ریختم .
 { دختره ی دیوونه } منو از روی پاهاش کنار زد و با دستش شیر رو از روی پاهاش پاک کرد .
 { ببخشید . الان یه حوله ی خیس میارم . وگرنه وقتی خشک بشه بوی خیلی بدی میگیره } به سمت سینک دویدم
 و وانمود کردم دارم دنبال حوله میگردم . ولی در اون حال با احتیاط کمدمی که تفنگ اونجا بود رو باز کردم .
 تنها گزینه ای بود که میتونستم بهش فکر کنم .
 تو میتونی مگز .

تو تنوری، این فکر بسیار خوبی بود . ولی احتمالا با هدف گیری خیلی بدم ، باید به عنوان آخرین راه در نظر
 میگرفتمش .

یه لحظه به ذهنم رسید که با قابلمه ی فلزی سث یه ضربه به سرش بزنم ، ولی از اون جایی که داشت منو نگاه
 میکرد ، هیچ جوره نمیتونستم بردارمش .

در ضمن ، اگه به اندازه کافی محکم نمیزدمش چی ؟ که دوباره برمیگشتیم سراغ تفنگ . به اندازه کافی نزدیک
 بودم . امکان نداشت هدف رو از دست بدم ، یا امکانش وجود داشت ؟

وقتی الن به سمت حرکت کرد ، سریع در کمد تفنگ رو بستم و یه حوله ی تمیز دادم دستش . یه گوشه اش رو
 خیس کرد و شروع کرد به پاک کردن شلوارش . قبل از اینکه بتونم دوباره برای برداشتن تفنگ تلاش کنم ، یکی
 شروع کرد به زدن در پشتی .

اون سمت شیشه ی در ، زک وایستاده بود . الن نالید . معلوم بود که زیاد از زک خوشش نمیاد . الان دیگه نیازی
 به تفنگ نبود . امکان نداشت بتونم شانس بیارم و دوتاشون رو با تیر بزنم .
 اوضاع داشت بدتر و بدتر میشد .

شاید میتونستم زک رو قانع کنم که به من کمک کنه . اره . حتما . انقدر زک رو میشناختم که میدونستم امکانش
 وجود نداره ... مگر اینکه یه نفعی برای خودش داشته باشه . اون منو میخواست . میتونستم خودم رو بهش
 پیشنهاد بدم . البته که بعد از ازاد شدن از شر الن دبه درمیآوردم و همه چیز رو انکار میکردم . وقتی به سمت
 در رفتم ، دعا میکردم که یه مقدار انسانیت توی وجود زک باقی مونده باشه .

یه کم با اشتیاق گفتم { من در رو براش باز میکنم }

{ فکر میکنی اگه ندیده بگیریمش ، ممکنه بره پی کارش ؟ } الن خودش به سمت در رفت و منو به سمت
 آشپزخونه هل داد .

باید کنترل خودم رو نگه میداشتم . اگه زک حواس الن رو پرت کنه ، من میتونستم فرار کنم . به سمت پاساژ
 میدویدم تا انقدر ادم اونجا باشه که نتونه منو بگیره .

شاید زک میداشت ماشینشو قرض بگیرم .

اوک . دیگه بدجور داشتم رویا پردازی میکردم .

باید به جوری به سث خبر میدادم . وانمود به عطسه کردم . برگشتم ، دستم رو به درون جیب سوییت شرت بردم و موبایلم رو تو دست گرفتم . از اون جایی که وقت زیادی نداشتم ، تصمیم گرفتم شماره ی 911 رو براش اس ام اس کنم .

انقدر دستم بدجور میلرزید که مجبور شدم دوباره امتحان کنم تا بالاخره تونستم سندش کنم .

چی میشد اگه سث تصمیم میگرفت زنگ بزنه تا ببینه موضوع چیه ؟ سریع موبایل رو خاموش کردم . این جوری زنگ خطرش بیشتر روشن میشد . همه ی اینها قبل از اینکه الن به در برسه ، از ذهنم عبور کرده بود . چرا ذهنم سر کلاس ریاضی این قدر سریع کار نمیکرد ؟

زک با نیش خند گفت { سلام مگی . خیلی وقته ندیدمت }

الن سریع به سمت پنجره رفت و بیرون رو نگاه کرد .

اروم به زک گفتم { لطفا . لطفا کمکم کن . اون میخواد منو بکشه . اگه بتونی حواسش رو پرت کنی تا من بتونم فرار کنم ، حاضرم هر کاری باشه برات انجام بدم . هر کاری { یه لحظه تو ذهنم اومد که برای بیشتر قانع کردنش بوسش کنم ولی دیدم از اون جا که بعدش بالا میارم ، هیچ کمکی به من نخواهد کرد .

{ حتما مگی . حتی میزارم ماشینمو ببری { بلند خندید و سویچ رو جلوی چشم گرفت { بالاخره تو کارای زیادی برام انجام داری . الن ، این دختره میخواد کمکش کنم فرار کنه ، تو چی فکر میکنی ؟ کمکش کنم ؟ } از خیانت زک ، قلبم اومد تو دهنم . دیگه امیدم برای زنده موندن داشت ته میکشید .

الن به سمتم اومد ، بلوزم رو گرفت و منو پرت کرد گوشه اتاق { هیچ کس قرار نیست کمکت کنه { .

بدنم با شدت به زمین برخورد کرد و روی زمین اشپزخونه لیز خوردم و دنده ام به کابینت اشپزخونه برخورد کرد . درد بسیار بدی رو توی دنده ام که قبلش هم درد گرفته بود ، حس کردم .

{ چرا اینجا زک ، قرار بود حواست به سث باشه ؟ { کنار پنجره بالا و پایین میرفت .

{ اروم باش مرد ، هنوز نصف غذاهاش رو نرسونده . هنوز تا برگشتنش اقل کم یه ساعت وقت داریم { با ارامش این حرف رو زد ، ولی دست هاش میلرزید . متوجه شدم که خیلی رنگش پریده و از آخرین باری که دیده بودمش ، کلی وزن کم کرده بود .

زک هروئین میکشید . دیگه کلا مرده بودم . به سمتم اومد و موهامو کشید و بلندم کرد . انقدر درد زیادی تو دنده هام حس میکردم که نمیتونستم صاف و ایستم . برای همین به یه سمت خم شدم تا دردش کمتر شه . دست خیس از عرقش رو روی گونه ام کشید و به لبخند شیطانی زد .

{ چرا کمکش میکنی . اون یه قاتله { الن سرش رو به سمت من برگردوند .

به سمتم اومد و گفت { من این حق رو داریم که از خانواده ام دفاع کنم { . خودمو کشیدم عقب .

زک با شجاعت گفت { هنون جا وایستا الن . بهم گفتی که اگه کمکت کنم بیای اینجا ، قبل از کشتنش اول میدیش دست من { دماغش رو با استینش پاک کرد و ادامه داد .

{ من بودم که درباره ی اون سگ احمقی که این دختره دوست داره ، بهت گفتم . و من بودم که برات پیداش

کردم . این من بودم که تو هفته ی گذشته این خونه رو میپاییدم . همون طور که گفتی برنامه ی روزانه ی سث

رو یاد گرفتم . مگه من نبودم که بهت گفتم قبل از اینکه بری تو خونه باید به حساب ماموری که دم در وایستاده
برسی ؟ و کی بود که بهت زنگ زد و گفت که دختره تنهاست ؟ {

الن جوابی نداد . به جاش برگشت کنار پنجره . ولی تمام مدت نگاهش به من بود . چشم های زک برق میزد.
انگار که کارش حرف نداشتنه باشه .

{ کارتو بکن. دوست پسر پلیسش زود برمیگرده و من باید وقتی حواسش نیست بگیرمش . مطمئن باش که وقتی
کارت باهات تموم شد ، نمرده باشه . من خودمم برنامه هایی براش دارم {

زک گفت { من میتونم کمکت کنم . بعد از اینکه سث رو کشتیم ترتیب دختره رو میدم . فقط اگه به کم بهم مواد
بدی که تا اون موقع سرپا باشم { شروع کرده بود به چنگ زدن بازوهاش .

زمزمه کردم { زک ، لطفا این کارو نکن . این ادم وقتی کارش باهات تموم بشه ، میکشنت . سث میتونه کمکت
کنه که به مرکز ترک __ {

{ خفه شو { زک یه سیلی محکم به صورتم زد که دوباره روی زمین پرت شدم . از دهنم خون جاری شد . با
پشت دستم پاکش کردم . روی زانوهایش نشست و صورتش رو نزدیک من کرد. یه جوری بهم نگاه میکرد که
انگار یه موجود نفرت انگیزم . ولی با تمام این شجاعتش ، توی نگاهش ترس رو میشد دید . نگران این بود که
حق با من باشه .

{ بهش بگو الن . بهش بگو که اون یه دروغ گونه { وقتی الن جوابش رو نداد ، زک ادامه داد { بهش بگو که
قرار نیست منو بکشی { ترس توی نگاهش بیشتر شده بود . موهام رو گرفت و منو بلند کرد و محکم به سمت
پیشخوان پرتم کرد .

این بار صدای شکستن دنده هام رو شنیدم . درد وحشتناکی تو بدنم پیچیده بود که نمیذاشت نفس بکشم . الن به
سمت من اومد و دستش رو گذاشت پشت زک .

{ پسر عزیز من ، تو زیادی دردمس داری { انگشت شستش رو روی گردن زک گذاشت و جلوی راه تنفسش رو
گرفت . زک دست هاش رو به سمت من آورد . به زور سعی در نفس کشیدن میکرد .

{ بس کن {

الن خیلی راحت گفت { هر چی تو بگی دختری { دستش رو توی جیبش برد ، چاقوش رو درآورد و درست توی
قلب زک فرو برد . بعدم خیلی راحت بدن مرده ی زک رو روی زمین ول کرد .

{ زک { قبل از اینکه بتونم به بدن بی جونش برسم ، الن صورتم رو گفت و منو روی انگش های پام بلند کرد .
ریه های داغونم ، التماس هوا رو میکرد .

دهن لجن مالش رو روی گردنم کشید و گفت { برای داشتنت زیادی صبر کردم ، متاسفانه نمیتونم به اون اندازه
که امیدوار بودم تحمل داشته باشم {

بعدش وایستاد ، چشم هاشو محکم بست و منو ول کرد که روی زمین افتادم { نه الن ، تو میتونی برای انتقامت یه کم دیگه هم تحمل داشته باشی } موهامو نوازش کرد و ادامه داد { ولی شاید یه کم چشیدن بد نباشه } صورتم رو نزدیک خودش کرد و دهن کثافتش رو روی دهن من گذاشت .

یه چیزی درونم از هم گسیخت . اگه قرار بود بمیرم ، بدون جنگیدن نمیرفتم . پس جنگیدم . انگشت هام رو روی صورتش کشیدم و شست هام رو با فشار توی چشم هاش فرو بردم . پام رو بردم لای پاش و محکم زدم وسط پاهاش .

تلو خورد و افتاد روی من . بدن سنگینش روی من افتاده بود و نمیذاشت تکون بخورم . فشار بدنش به روی دنده هام باعث شد از درد فریاد بکشم .

هرچند ، صدای فریاد های الن از من بلند تر بود . بدجور درد میکشید . شروع کردم به چنگ انداخت ، گاز گرفتن و مشت زدن به هر قسمتی از بدنش که بهش دسترسی داشتم . بالاخره تونستم خودم رو کنار بکشم و بدن داغونم رو به زور به اشپزخونه و به سمت تفنگ بردم . نزدیک کمد بودم که از روی زمین پاهام رو گرفت و یه چند فوت به عقب کشیدم .

به صورت عرق کرده اش نگاه کردم . جای ناخنم هام روی صورتش بود و ازشون خون میومد . { تو . جواب . این . کارت . رو . خواهی . داد }

دستش رو به درون جیب روی شلوارش بود و یه سرنگ درآورد . { بزار ببینیم با یه کم Eightball تو رگ هات چکار میتونی بکنی } با دندان هاش محافظ سرنگ رو برداشت . یادمه که چند روز پیش سث درباره ی Eightball بهم توضیح داده بود . مخلوط هروئین و کراک بود . انگاری یکیش کافی نبود .

گفتم { مگه از روی جنازه ام رد بشی }

{ اوه ، هنوز نه دختری ، ولی یه کم از شجاعتت کم میکنه }

با تمام قدرتی که تو بدنم مونده بود ، پای چپم رو از چنگش درآوردم و محکم کوبیدم تو صورتش . با ناله چرخید . خون از صورتش جاری شده بود .

نفس نفس میزد که یه کم درد توی بدنم رو کم کنم . دوباره به سمت کمد رفتم و تنفگ رو برداشتم .

بدن داغونم رو به سمت الن برگردوندم و دیدم که به بار تکیه کرده و با استیثش خون روی صورتش رو پاک میکنه .

{ خوبه که عاشق جنگیدنم ، و گرنه تا الان مرده بود } یه قدم به سمت برداشت و من تفنگ رو به سمتش گرفتم . بدجور تو دستم میلرزید .

{ فراموش کن دخترجون ، زک قبلا بهم گفته که اصلا بلد نیستی نشونه گیری کنی } سرش رو برد عقب و بلند خندید .

{ پس حدس میزنم که زک امروز دو تا اشتباه کرده } قبل از اینکه بتونم ماشه رو بکشم ، یه سایه از کنار پنجره رد شد که باعث شد حواسم از روی الن پرت بشه و اون وقت کافی داشته باشه که با پاش تفنگ رو از دستم کنار بزنه . تفنگ روی زمین اشپزخونه افتاد .

{ به نظر میاد دوست پسرت برگشته . پس حدس میزنم منم یه کم برنامه رو عوض کنم . چه بد . تازه داشت همه چیز جالب میشد }

سرنگ رو روی پیشخوان گذاشت و سریع کیف پشمیش رو باز کرد و یه تفنگ دستی بزرگ از توش درآورد . به سمت در رفت و خونی که هنوزم از دماغش میومد رو پاک کرد . پشت در منتظر موند تا سث بیاد تو . اوه نه . این اتفاق نمیوفتاد .

تا در باز شد فریاد زدم { سث . اون تفنگ داره }

در با شدتی باز شد که الن رو به دیوار پرت کرد . متاسفانه تونست خودش رو کنترل کنه و تفنگ از دستش نیوفتاد .

الن تفنگش رو به سمت من گرفت و گفت { تکون بخوری ، دوست دخترت رو کشتم } سث بی حرکت دم در وایستاد .

{ بزار اون بره تا بهت اجازه ی زنده موندن داده بشه }

الن خندید { فکر کنم الان بازی دست منه حیوون } نگاه بدی به سث کرد { و با توجه به اینکه دوست دخترت داره نفس نفس میزنه ، یا بدجور از من خوشش اومده ، یا ریه هاش پر از خون شده . تو مزرعه زیادی از این اتفاقا دیدم . فکر یه ربع ، نهایت 20 دقیقه ی دیگه زنده باشه } وقتی حرف میزد ، نگاهش رو از روی سث برنمیداشت . معلوم بود که براش یه تهدید حساب میشه .

از این فرصت استفاده کردم و اروم به سمت تفنگ حرکت کردم و تفنگی که از دستم انداخته بود رو برداشتم . معلوم بود که سث فهمیده قصدم چیه و اجازه داد الن به حرفش ادامه بده . سریع تفنگ رو توی جیب سوییت شرم گذاشتم و قبل از اینکه الن بفهمه برگشتم سر جام .

سث یه قدم به سمت الن برداشت . الن گفت { بهتره وایستی } تفنگش رو آماده ی تیر زدن کرد . سث دوباره وایستاد { فکر کنم ما به بن بست رسیدیم دوستم . همین حالا تفنگت رو بزار زمین } الن تفنگش رو مستقیم به سمت سرم نشونه رفت . سث تفنگش رو انداخت و پرتش کرد کنار .

{ روی زانوهات بشین } سث روی زانوهاش نشست { دستبندت همراهته ؟ } سر تکون داد { اوک ، خودت رو به یخچال ببند . منم طناب سیمی رو برای دوست دخترت نگه میدارم }

باید الان الن رو میزد . حتی اگه به هدف هم نمیخورد ؛ یه حواس پرتی ایجاد میکرد تا سث بتونه خودش رو نجات بده . تفنگ رو تو دستم گرفتم و دستم رو روی ماشه گذاشتم . وقتی آماده ی تیر انداختن کردم ، بوکر اومد تو خونه و تفنگش رو به سمت الن گرفت . الن فقط خندید .

{ ممنون که اومدی . کارو برای من اسون تر کردی . تفنگ قشنگی داری . مال من بزرگ تره و خودت میدونی که درباره ی اندازه چیا میگن }

{ اره ، ولی اگه بلد باشی چجوری ازش استفاده کنی ، اندازه اهمیتی نداره . و من میدونم چه جوری ازش استفاده کنم } با یه لبخند شیطانی گفت { حالا اون Lupara رو بزار پایین }

{ اه ، تفنگ ها رو میشناسی . پس فکر کنم اینم میدونی که میتونم هر سه تاتون رو با یه هدف گیری درست با این عزیزدل ، درجا بکشم } دستش رو به درون کیفش برد . حالا که سث به در یخچال خودش رو زنجیر کرده بود ، نگاهش رو از روی بوکر برنمیداشت . یه Lupara دیگه از توی کیفش دراورد و به سث نزدیک تر شد { فکر کن با دوتاش چکار میتونم بکنم } . بوکر زیر لبی یه فحشی داد و به الن نزدیک تر شد .

{ نه بوکر ، قبل از اینکه بتونی جلوشو بگیری سث رو میکشه . لطفا کاری که میگه رو بکن } بوکر منو ندیده گرفت و بیشتر به الن نزدیک شد .

{ قولت یادت باشه بوکر }

فکش منقبض شده بود { من میتونم این کارو بکنم مگی . براش آموزش دیدم }

{ لطفا } التماسش کردم . به زور از روی زمین بلند شدم { لطفا }

الن با طعنه گفت { اوه ، چقدر شیرین . داره برای جون دوست پسرش التماس میکنه . تفنگ رو بنداز و پرتش کن این ور }

بوکر رو نگاه کردم . میتونستم ببینم که ذهنش داره کار میکنه تا یه راهی پیدا کنه . اروم ، تفنگ رو گذاشت زمین و پرتش کرد به یه سمتش . الن به سمت چپ سث رفت تا تفنگ به سمت اون بره .

الان فرصت من بود . تفنگ رو دراوردم و سریع نشونه گرفتم . به زور چشم هامو باز نگه داشتم و تیر رو خلاص کردم .

الن با چشم های باز منو نگاه کرد . خون از صورت و دهنش فواره میزد و بدن بی جونش روی زمین افتاد . ضربه ی تفنگ ، منو به سمت کمد پرت کرد . اسم سث از میان لب هام فرار کرد و دنیا از جلوی چشم ها ناپدید شد .

فصل 37(فصل آخر)

صدایی که خیلی شبیه کول بود رو شنیدم که میگفت { حالش کامل خوب میشه . بهت قول میدم . ولی نه یه شبه . بدجور اسیب دیده بود }

{ از تعریفتم ممنونم کول } اروم چشم هامو باز کردم . تقریباً بیشتر از توانی که داشتم ازم انرژی برد . تو یه اتاق استریل بیمارستان بودم و یه سرم به دستم وصل بود . دنده هام درد میکرد . دستم رو بالا بردم و یه لوله ای به بزرگی ابپاش رو حس کردم که از پهلویم بیرون اومده . بدجور هم درد میکرد .

{ مگی ، حالت چطوره ؟ } سث پیشونیم رو نوازش کرد .

{ روزهای بهتری هم داشتم }

{ تو تونستی . درست وسط چشم هاش رو زدی } دلش رو نداشتم که بهش بگم شکم الن رو هدف گرفته بودم { تو جونمون رو نجات دادی }

چشم هامو بستم . باز هم دلم میخواست بخوابم .

{ بد نبود مگی } این بار صدای بوکر بود { کی فکرش رو میکرد که بتونی همچین تیری بزنی } اروم زبونم رو براش دراوردم . خندید .

سٹ پرسید { درد داری ؟ }

{ تو خونه درد خیلی بیشتری داشتم . الان بیشتر خسته ام }

{ به خاطر داروهاییه که بهت زدن } به لوله ی سرم نگاه کردم . کول یه چیزی به سرمم اضافه کرد .

قیافه ام رفت تو هم و گفتم { دوباره با اینا سر درد میگیرم ؟ }

{ نه } خندید . با شیطنت ادامه داد { شاید } . امیدوار بودم فقط برای سربه سر گذاشتنم گفته باشه .

{ پشمالو ... }

{ اره . متاسفم مگی } سٹ دستم رو فشار داد .

پشمالوی عزیز و دوست داشتنیمرده بود .

کول به ارومی گفت { سه تا از دنده هات شکستن . یکیشون ریه هات رو سوراخ کرده . اون لوله ای که حسش کردی ، داره اب اضافی ریه هات رو تخلیه میکنه . یه کمه به سرت هم ضربه وارد شده و چند تا کبودی هم داری . بدجور صدمه دیدی }

لبخند زدم { باید اون یکی یارو رو میدی } .

بوکر پرسید { چی به سر صورتش اومده بود ؟ }

{ بهم حمله کرد و منم باهاش جنگیدم . صورتش رو خراشیدم و یه ضربه بین ... اه }

{ فکر کنم فهمیدم . کارت خوب بود } بوکر خندید و اروم دستش رو به دستم زد . سٹ جوری به نظر میومد که انگار قراره بالا بیاره . دستش رو گرفتم و به لب هام چسبوندمش .

لبخند بوکر با شیطننت همراه شد { خوب ، مگپای ، کنجکاووم بدونم که ، وقتی بهش شلیک کردی ، کجاشو هدف گرفته بودی ؟ }

با بی میلی اعتراف کردم { شکمشو . و یادت باشه بوکر ، کنجکاوای باعث شد گربه کشته بشه . و بزار حدس بزنم . دلیل اینکه انقدر راحت تفنگت رو گذاشتی کنار این بود که یکی دیگه یه جای بدننت قایم کرده بودی }

بوکر خندید { من یه تفنگ کوچک ولی قدرتمند رو به ساق پام وصل میکنم . برای مواقع ضروری . منتظر وقت مناسب بودم ، ولی تو زدی رو دستم }

سٹ اضافه کرد { و منم میدونستم بوکر بیرون وایستاده ، و گرنه انقدر راحت تسلیمش نمیشدم }

همون موقع که تفنگ دستم بود به این نتیجه رسیده بودم که نه سٹ و نه بوکر بدون نقشه ی کمکی به این راحتی تفنگشون رو کنار نمیداشتن .

بعد از یه چند تا خمیازه ، کول همه رو بیرون کرد { تو باید یه کم بخوابی مگی . بعدا میایم پیشت }

اودم اعتراض کنم که خوابم برد .

یک ماه بعد

{ لطفا ، لطفا این کارو با من نکن . من تا الان به اندازه ی کافی اذیت نشدم ؟ فکر کردم دوسم داری ؟ }
سٹ گفت { مگر . داری زیادی بزرگش میکنی } بقیه ی وسایلم رو از ماشین درآورد و جلوی خونه ی بوکر گذاشت .

{ بزرگش میکنم ؟ اوک . باشه . تو برو با بوکر زندگی کن . من خونه ی تو میمونم } مقاومت کردم و روی کاپوت ماشینش نشستم .

{ مگر . خودت دلیل این کارو میدونی } منو تو اغوش خودش گرفت { تو زیادی محرکی } بازیگوشانه با گردنم بازی کرد { همین جوریش هم برام سخته که بهت دست نزنم . حالا چه برسه به اینکه هر شب با هم تنها باشیم . داره منو دیوونه میکنه }

{ برای منم سخته . ولی اینکه پیام با بوکر زندگی کنم هم دیگه زیاده رویه . نمیشه من تو گاراژ بخواهم ؟ } بهم چشم غره رفت { اوک . پس چطوره برم پیش کول ؟ اون خونه ی بزرگی داره . شرط میبندم ناراحت نمیشه اگه پیشش بمونم }

{ کول هیچ وقت خونه نیست . اون بیشتر شب ها رو تو بیمارستان میخوابه . در نتیجه تو تنها خواهی موند . تا وقتی هری درس رو دستگیر نکردیم همیشه تنها بمونی }

که ممکنه تا ابد طول بکشه . همه ی سرخ ها ، و 90 درصد فروش هروئین ، بعد از مرگ الن از بین رفت . ماموریت دبیرستان اخر امسال تموم میشد .

داوطلب شدم که یه چند ساعت تو خیریه کمک کنم . باید کار میکردم . این جوری حس میکردم قوی تر هستم . سٹ بلافاصله قبول کرد . احتمالا به این دلیل که میتونست حواسش به من باشه .

خیلی بدش میومد از اینکه میدونست هنوز هری درس رو دستگیر نکردن و احتمالا اون یه جایی که کسی نمیدونست کجا ، مشغول چین نقشه ی انتقامش بود .

صورت من رو توی سینه اش قایم کردم { من اگه اینجا زندگی کنم دیوونه میشم } خندید و باعث شدم سرم روی سینه اش بالا و پایین بره .

{ میتونم برگردم تریلرمون . بهتون ثابت کردم که میتونم از خودم مراقبت کنم . بوکر هم میتونه یکی از اون دزدگیرهاشو برام نصب کنه } میدونستم که تریلر بحث قابل قبولی نیست . این طور نبود که بوکر رو دوست نداشته باشم ، چون داشتم ، اونم خیلی زیاد ، ولی سربه سر گذاشتن های دائمیش منو دیوونه میکرد .

سٹ بہم قول دادہ بود کہ اونقدر ہم بد نخواهد بود ؛ و قول دادہ بود کہ بوکر بعد از چند روز دست برمیدارہ .
مگی ، اگہ اتفاقی برات بیوفتہ ، من دیوونہ میشم }

اوک . دوبارہ از اول عاشق این پسر زیبا شدم . الان چطور میتونستم باہاش بحث کنم ؟ تسلیم سرنوشتم شدم }
باشہ . میمونم }

با یہ لبخند شیطانی گفت { تا حالا ازش پرسیدی کہ چطور اسمش بوکر شدہ ؟ }
{ نہ . یادم رفت }

{ سلام سلام مگیای . یا باید بگم ، ہم خونہ ؟ اتاقت رو امادہ کردم . صورتی رنگ مورد علاقتہ دیگہ ؟ } بوکر
میدونست کہ اون رنگ مورد علاقم نیست . قبلا دوبارہ اش بحث کردہ بودیم { برات یہ رو تختی توری صورتی
گرفتم و پردہ های حلقہ ای رو ہم باہاش ست کردم } شک داشتم کہ اصلا بدونہ پردہ ی حلقہ ای چی هست .
ولی با این حال تصمیم گرفتم بازیش رو ادامہ بدم .

{ اوہ چہ خوب . شاید بتونیم بعدا یہ کم پاپ کرن درست کنیم و برای ہمدیگہ لاک بزنیم ؟ }
{ حتما . البتہ من فقط لاک مشکی دارم } بقیہ ی وسایلم رو برداشت . و در حال سوت زدن بہ سمت خونہ رفت .
از اونور حیاط ، یہ تیکہ پشم مشکی بہ سمت دوید . وسط راہ دست و پاشو گم کرد و افتاد زمین . بلافاصلہ ہم
چہاردست و پا شد . انگار نہ انگار کہ خوردہ باشہ زمین .

{ این سگہ توئہ ؟ } بہ سمت سگ مشکی رفتم و کنارش روی زمین نشستم . سگہ پرید تو بغلم و شروع کرد بہ
لیس زدن صورتم .

بوکر با نفرت گفت { من ؟ امکان ندارہ . من از سگ ہا متنفرم . اون مال توئہ . دیزی می ، ایشون صاحب
جدیدتن ، مگیای . مگیای ، دیزی می }

{ بوکر ... }

خیلی عادی گفت {شمالو نمیشہ ، ولی برای یہ سگ ، خیلی بامزہ است . و تو ہمہ ی خراب کاریہاشو باید جمع
کنی }

{ ممنون بوکر } محکم بہ سینہ ام چسبوندمش { ہر حرف بدی کہ تا حالا بہت زدہ بودم رو پس میگیرم }
{ ارہ ، درستہ ، تا فردا } خندید { تا شب نشدہ وسایلت رو میارم تو خونہ . یالا شپش دونی ، بیا این دوتا پرندہ
ی عاشق رو تنها بزاریم } و با سگہ رفت تو خونہ .

رفتم بغل سٹ و گفتم { ای بابا . الان حس بدی دارم }

{ اون مرد خیلی خوبہ } با شیطنت ادامہ داد { من بہترہ برم . فردا امتحان نہایی ریاضی داریم و میخوام یہ کم
درس بخونم }

خندیدم و گردنش رو بوسیدم { مطمئنی نمیخوای بیای تو و یکی از اون فیلم های احمقانہ ی قدیمی کہ دوست
داری رو با ہم ببینیم ؟ }

{ فیلم های من احمقانہ نیستن }

{ حرف زدن بسه . بعدا میتونیم بحث کنیم } صورتش رو به خودم نزدیک کردم و دستم رو دور گردنش انداختم و بوسیدمش .

ولی زیاد طول نکشید که خودش رو کنار کشید .

{ مجبورم برم یه سرگرمی پیدا کنم } صورتم رو بین دست هاش گرفت و دوباره لب هام رو به خودش نزدیک کرد . بعد از چند دقیقه ، دوباره خودشو کنار کشید { یه سرگرمی درگیر کننده ، وقت گیر و خسته کننده } خوشحال بودم . برای اولین بار توی زندگیم ، کاملاً خوشحال بودم .

با جلسات زیادی که با خانم جیانچی مشاوره کردم ؛ داشتم با مادرم و وابستگی هام کنار میومدم . بعضی از روزها بهتر از بقیه بود ، ولی با این حال داشتم درمان میشدم .

برای اولین بار تو زندگیم ، حس میکردم قوی تر و زنده تر شدم و بیشتر کنترل زندگیم تو دستمه . تصمیم گرفته بودم یه سال دانشگاه رو عقب بندازم تا بتونم خودمو جمع و جور کنم .

ادمایی رو تو زندگیم داشتم که واقعا دوستم داشتن و ازم حمایت میکردن .

اینده ام روشن به نظر میومد و در اغوش فوق العاده ترین مرد دنیا بودم .

زندگی بهتر از این نمیشد .